

از تبار طبع خاتم الفصحی و انجم البلاء: مقدمه بحش معرکه تحریر و پیشرو
 کو کبیر حصه تقریر مرکز و ایره کمال محیط مرکز اجلال جبریر شان
 اخطل نشان صاف کلام صابی مقام حسان المعاد البیان سبحان
 المیانی و البیان تخریر المعی مقام لودعی الفاضل الفاضل البادل
 الکامل جناب فضیلت باب سلطان العلماء و افاضه شوشتری
 المتخلص لطوبی و امت غظه و رفقه -

شحمدک یا من قرب من خواطر الظنون - و بعد عن ملاحظه العیون - و علم بما کان قبل
 ان یخون یضلی و نسلم علی ما دعا الی سبیل الرشاد و اوضح من نطق بالاضاد -
 و خیر من بعث علی الامم - و خیر من اوتی جوامع الکلم - محمد سید العرب العجم - و کبر
 و صحبه بدور الظلم - و بعد نقد علم الحی الی انون اتی اذ اقلت ما بعد اتی خطیبان
 یا معان اظدر معان این کتاب در البانی یعنی سه نشر آصفی نظام محبوب الکلام دیدیم
 و قد رستم را از کلامش فهمیدیم - و بواقع رسیدیم - پس گفتم که اگر از ذکر تحسین
 یزبان قلم بندم یا بندی از سکوت بپا خائنه چاکد م زخم هر آمینه از حکمه انصاف دور بام

و بنام جناب مستم روی لخواشم و باین استدلالاتراشم - فخرزاعی الکلم
میگویم که مصنف مرصع بدیع و منشی بلع انشای نفع نگارنده این استعاره نگارین -
و کار بنده این خیالات نشین جان طبل الشان بدیع طویل اللسان فیض العلیسان
محمد عبد الجبار خان صاحب التخلص باصفی نظامی نظام الشعرا اعیان رسوم قدما
کمال جهد و جد نمود - و در ستایش پادشاه جم جاهد عرش بکاه خدیو اعظم کهنف الامم
امام العربیة و العجم فخر الملوک و السلاطین - غوث العالی غیب الوالی - نواب الشرف
الرفیع اجمد - احشم - انجم - و الا نواب نظام الدوله نظام الملک آصفیاه میر محمد علی خان
نظام سادس ریاست مکن ادام آیامه و دولته و غفرته ما دام الزمن بید الحنین و الحزن و الیه
وصحبه شمس الدین السرو العلی که سبقت ربوده که از اوصاف حضرت محدوش
الفاظ این چاه غنبرین شامه لباس حور عین کاتمال اللولو المکنون پوشیده اند و مکنون
حور مقصورات فی انجیام کمال حسن و جاست در خیام نشست که سحر جگر زده اند - اجمار
مضامینش لم یطیبن النس قبلهم و لا جان - و دوشیزگان کنانش کانهن الیا قوت الراجان
جان فصاحت روان بلاغت در قوالب الفاضل چنان سار می جاری گوئی بجلوه خود
و تخیله غمره کنان اند که لاتحد الی غیر استقامت و دیان استعاراتش چنان پرفضا
وصفا که گوئی در قوه عاقله راه نمایند که لا تری فیها عوجا و لا امتا - عرفانش دم

از معرفت میزند با آنکه معرف اعلی است اما اینقدر است که این قسم تعریف از
همگنانش اعلی - قول شایع رسم کتابش بعدی لربا که در منطق از مغازله غزلان کرخه
و رصافه حاکمی - و تصورات و تصدیقات فاضل در موضوع و محمول معانی مشتته
انگشت هجوم احتمالات صحیحه اش شکلی - کلیات خمس حراس باطنیه در رسم معانی کلماتش بجنس
کلمات و فصل طالت بعرض عام و خاص از عیان معترف - و از بحر اشکال از براه استدلال
به ستاده از قضایا حلیه و فضلیه علی حسب الاستعداد معترف - اگر از قسم بدیهیات اولیه
و دعوی تعاقب و با متقدمین کم عقل و نتیجه بندگان خف گرایید - و اگر با و اصفین مسطری
و میران تعادل نیم قرن غالب آنکه غالب آید - محسنات بدیع اش را بدایع محسنات در بر
و بلاغت ادایش را تاج نادیه بجا و نجوش ادائی بر سر - استخدا ماتش کلمات هم مشربان
مستخدم و تقدیمات تاخیر اش کتباتی معانی و بیان اگر چه متاخر اما بر قدم مستقدم از کتبات
فضایل البغیت من التصریح ظاهر - و از اشاراتش زبان حال بمقابل کم ترک الاول لا آخر
توشیحاتش موشح بقلاید عقیان غان - و تلمیحاتش ملح و فقرتین سجع بقوله خرج منها
اللولو و المرجان - ترصیحاتش سجوا هر زو اهر ابداری فصاحت مرصع و تسجیحات تاسه
از ربع سعاد استگی مفرد جاد جرحا حومه الجندل اسجعی فانت برای من سعاد و مسجع
ایهام مطرفش همه جاب طر فذاری موهم و لایل اعجاز تحویر - و مراعات النظر و عبار

بلامراعات حق صداقت بے نظیر - با ستم شمرند و بی دریا صفت فنون در کف نقاد
 است بلکه از جهت احتیاج آنچه در اوست مع مطالب آید - کف تافضل خان به صوفی
 از اهل هندوستان است فاما رشک لقا و ایران عبارتش آراسته تر از رو هر هفت
 کرد باغبان کستان - فرین بهمت والای که در زمان پرسی این قسم و خیل که دگر دیگر
 انبای جنس ارو - و بهرادر وقت شمار می نظامی ارتماذه خود پندارد - اگر دیگر عرضی
 است اما براس این خان در صف نمای - اشهد پاشند و کفی به شمس که در
 اینقه و رویه رشیده که هر ساعت و هر دقیقه منظر یک حقیقه و مصدر دقیقه است
 چنان مفتون ببلبله و لرزانی خود مجنون میدارد که **س** زرق آفتابش هر کجا نظر کنی
 کرشمه و این دل میکشد که جای گشت - چون تخلص و آصفی داشته اند و بیای نیست
 بسره کار آصفیایی بیای استقلال علم تنسب افروخته اند - حاشا که کرم منسوب الیه
 نسبتش را دور کند یا دست روی سینه چون آینه اش زرد - فلان المناسبه کما ثبت
 الانتساب بالحضرة العلیة و امت من خالق البریه فقط

الداعی لدوام الدولة الاصفیة و امت بمن خالق البریه اقل العلماء
 و السادات النوریة علی بن ابی الحسن الموسوی الشوشتری -

بسم الله الرحمن الرحيم

شیدایان گلکده مقال که در بهارستان خیال بنظاره مازنی
حسن سبزیه معنی نگاه ذوق مجده ارا آب اوده اند برانه حمچین سر
گلستان استعداد انسانی ترصد اند که گل همیشه بهار سخن ران
شادمان بیان نگین کلامان تحقیق دمانیده - و شیرین افان حلا
حاکم بشکرستان تصویر حال شادمانه شاید شیرین ادای سخن
شوق اراک کشاد و اند بشکرین نغمه شای چاشنی آماسی نیتان
شهره و گرم نوانید که تو ام کیفیت مجد معنی بکام تصدیق لذت

حقیقت رسانیده - درستان بید قدرتش زخم کز لک عشق
شکاف فی قلم آغوش واری بروست میدان ازل و ابد کشاد
نذی و خشی با پایان تجمل نغمه اسرار کلمات رسانید و در
دستان نشان بخش معلم فیض فریاد کف نفس گله را پیش چشم بصیرت
عقل اولی نهاده سواد و ادراک متن شیون نشانین روشن گردانید
نقاش قدرتش بالوایح زمرودین اوراق در حمان بسفیداب و
علی مگوفه و گلها در نقش پیوسته - و صفای صنعتش در اجزای
پریشان بک گلها از رشته تار شبنم و شیرازه بندی از دلربائی
مضامین گلستان اسرارش صدایان گلشن مجنانه نوایی - و از
خاطر فری می مطالب گلشن را زش رنگین ایان چمن مشغوف صدای
باتشین گلهای داغ چمن جگر عشاقش لالستان را در داغ حیرت
طاوس سبل نشانیده و به بیتابی نوای قی از غنون سینه شیدا ایان
شور محشر را در قفس گردانیده از پر جوشی شراب اسرار خرم مندل

نه سپهر گوش مستانش چو لاله گدازه مستی صوت سمردی - دارستی آفرینی با دهرانه
 سبوی هفت طبقات خاک و ن می پرستاش تکلیف که بخود ای مجنون و شایان
 در کتب خانه مهرش از نسخه چشم ملی سواد خون گش و انیدن - و فرهاد نشان را
 پیوستن عشقش شنه غمزه شیرین جی ن سایندن - محل دل تو شنه کمان ادی شوقش
 نیایش کنی دهنم خیال جلال لیلی آریده سرنزل تلی - و فانوس خیالی دماغ حیرت
 نگاربان هم دو قفس از شعله جوشی تصور حسن گلوسوز شیرین کیمیا گاه برق تخیلی - از سرش
 خجسته غیشش بالین بنایان غم را ساغر خونتابه لبریز تجاله بدام رب و انیسو گوی جان
 جاده شوقش و بهوشش بی ق آینه گان منزل میثاقی جوش آبله سر کوب چرخ ملکوب -
 پریشان کن دی خضر خضر اباس شام لیل نایاب عی سواد منزلش و گسته انسی عشقش
 انفاس برهان بیدار اثر بگذر محش در کفان افش چشم چوین راه یعقوب تمیای تو باری
 کاروان خیال وصال یوسفی مطلع روز محشر صبحگاه - و در کارگاه ارنگی شوقش برود و
 بهر آنکه غاصکی مالیده سایه شعله آتش ارم و سگاه گلشن شهید عاشقانش از ریش خندان
 جوشن بارغان ابرایشان بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار
 و رادی سرعش از شور بگیری آه خون دل مجنون و شایان بیدار بیدار بیدار بیدار
 بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار بیدار

چو کشید ائی در انجمن لاله جگرانش آتشین جوش خیمه تنایه ناسور دل شراب
ویر ساله و در محفل دلو خجانش کباب نمک سود سوز و ساز و اغمای جگر
پیکال پر کاله جدا سحر بر سر محل بیمار آرزویش آبتنگ شوخی قیدین
غیمه دل لیل و موج فبار کاروان بستجویش طوفان پریشانی شکست
زلف سنبل - بسمع ریزی شعله گرمی مهرش سپاه چیده سویه اسی ل شب
زنده داران تجلی کده امین و مشک خیزی بوی محبتش شلک دماغ
خونین نشانمان ناف غزال ختن در آتش کده آتشین عذاب لاله دغان بنجر
خط خفسه از سر گرمی تازگی حسن برنگ بال سمن در می بالاند - و در میکده
بنیود می خیال وصال ساغر هوش خون باوه آشامان به تحریک گردش
چشم پر زوایان میگردد اند و کعبه گلشن قدش لطیف میل از جلال
دماغ لاله بوسه شکار و در بنگه چمن غیرتش تا قوس خان صلصل از بے پروا
ضمیمه سر صور قیامت کار باغبان حقیقه حکمتش انکو چشم غمور جادو نگاهان را آب بستی
پرورده و ساقی نمیکده صنعتش در شراب حسن آتشین باقوت لبان از خال سیاه
مشک کرده از ارغوان جوش خیال خشن حیره فروخته لاله عذارا شفق کده رنگ
بهارسی و از ریحا سودا طره لیلی جالب خط مشکین بجان خطان بیا کده جنون سرشاری

زین ساقی محفلگاه نیرنگ
بیاد محفلش بر بسته محل
دلستان عشقش باشد از غم
جانش از نسیم لن ترا پی
چنان زدمستی شو قش در جانش
بهاور اور رساند آن رنگ غیرت
شوق دوست از شور و عدا دل
چه سوز آیمخت در طبع کاستان
چنان شبنم دل نازک رسانید
زند صد برگه چون عشاق ملتنگ
چو از شوقش لب کل دو پیمود
نهال باغ او آه شد ز ریز
بنفشه و نگاه بخودی چید
چکد از پرده هر ساز شوقش
تن نه گشت ز اغستان و غش

که جوش باد او از دل تنگ
نگاه واپسین چشم بسمل
کمینگاه و شکست بر دو عالم
بهار افشان رنگ زعفرانی
که گل شد در هوایش بکیر غش
که نرگس می دماند چشم حیرت
گل حشمت چمن چون زخم بسمل
که باله دو دو غم در سبستان
که صد آیه شسته حیرت دایند
بیاوش ساغری از گردن رنگ
دانش از نمی خوانا به آلود
گل گلزار او دل غ خون خیر
رنگ خواب نگاه بست گردید
رنگ هر تار دارد خون و قش
بهارستان شده اله بد غش

دل خارا گدازد و ناله چنگ
چنان کردست در دشت ناتوانی
دهد باناله و لهاس مضطر
خرد را از خون مدبوس سازد
جمال آینه پیر از خون کرد
بدل داد اندوه اسی زخم کاری
دهد ساغر خون دل لبالب
نگاه ناز بر دل نیشترخت
گر از دغش چراغان نگنبد
بصورتش که خون شد جستجا
زمین گرد و دیوانه او
غزال دشت او بیابانی دل
چراغ حسن یلی چون افروخت
که تا در خیرت آباد است
بهار حسن شیرین زد چنان شو

زور دشن لعل دارد گردش رنگ
که موسیقار شد مشت استخوانی
تپش ایجاد می آشوب محشر
گدازد از هر غمها نوش سازد
دل حسرت چرخستان غرق کرد
خراش ناله را الماس کاری
بستان محبت در دل شب
ایاغ ما پیر از خون جگر خشت
گل صدد و زخ از یک آه خندد
ز جوش آبله مفت آبرو ها
فلک دو دیر پر و آنه او
غبار منزل او آه بسمل
دل مجنون پیرنگ شمع و اخوت
بیرق خسلوه یا بد تسلی
که شد از خون خود و فرهاد گپوش

شده چو چشمش دل شک
اگر با قطره بخشد جوش سستی
وگر همرش زند در ذره جوش
ز شوق اوست مهرها محزون
ز مهرش هر که در دل سوز دارد
شود از جام مهرش هر که شراب
ز دل آهنگ او چون سر بر آرد
درین دریا که طوفان گاه سودا
هر آن نقشی که زد نقاش قدر
به نیرنگ صورهای خیالی
همه از جلوه وضع تعین

دوید آرخون لعلی بر رخسار شک
زند طوفان بحسب از خود پستی
کشاید بر شکوه چرخ آغوش
نفس را شغل جذر و بد چون
ز جیب طور و اغش سر بر آرد
نگردد تا صدای صور بسیار
نفس نرسد یاد موسیقار و آید
سر هر قطره چو لاله گاه سودا
طلسم آینه دایره از حقیقت
جهان باشد هیولی مثالی
بذات اوست برهان تعین

هر چند آهنگ کلچینی بهار کده نفت رسالت پناهی سامان گلشنه بند
کلزار ابراهیمی است و هوس سرور و دانی ستایش خاتم نبوت احرام
بقیاس انوار تجلی کده کلیمی - اما بجای که جلوه آفتاب و جوی عرض فروغ
تشم نماید خفاش ظلمت کده اسکان را بلند پروازی چه مجال است -

و بحیرنگاهی که شعله شمع دور باش هستی تجلی کشاید پروانه خلوتگده هستی
کجا نیروی افشاندن بال تا مژگان دراز آدم و شبستان عدم
بجل الجواهر سایه اش نخواهد جلوه انوار الوهیت مژگان داری چشمش
سیاهی نموده و تا مرات روشن دل انسان بصفتگده ازل از صفائی
اخلاصش بچوشتد عکس فیض ربوبیت ذره مانند بیدیده بصیرتش بر تو
پیدائی نیارده - گر مجوشتی مهرش اگر بهتر از منی آفرید غریقان خیال
عین الکافور اطیع جادی بکام ننگ فنا میرسانند و اگر نشانتی
دلایش جبرس آگاهی نمی جنبانید گردان سه منزل تصور جنبش
اول را برق نارسائی خاکستر نیستی میگردد آیند - از بالیدگی بگفت اما
احمد بلاسیم گل احدیت رونق چمن وحدت دوبالا گرد آیند و این شیر
شراول با خلق الله توری نخل حقیقت اعیان ثابت باغ و چو درابر خردی
جاویدی رسانیده - اگر قدم را با حدوث سلسله آرائی مهر است
از خاطر فریبی جمال اوست و اگر حدوث را با قدم ذوق پیوند و
الفت است از خونگرمی آفرینش حسن تا نزال اوست صبح ازل بر تو
بنا گوش هستی تجلی کشای او و شام اید سایه زلف محشر سلسله

از فروغ و مانع چشم حیا آینه وارش سر سه مازاغ البصر را حیرت جادویی
و از جلوه گیر گنجی گفتارش فادحی الی عبده ما اوحی را دوام آثار صدق
نویسی از سلسله پیوندی شفاعتش کند لا تقطوا را افزا زنگنه رحمت قیام
تا قیامت چاک آرائی و از شانندی جلالت شان کی مع الله در حریم قرب
شدید تقوی را تا محشر عبودیت قفس نامی - غنچه معنی مهر نبوتش تبسم داری
گل نگر وید که و باغ خیال ترا شان منبش از بوی اسرارش سخن نشود
و سواد او را ک خط قدرتش با نازد نگاهی نجو شید که چشم هوشش تلال شان
و انش از شعله برق تخلیش داغ خون نگر و در خضر بنا و ان فادیستی را
که در مرحله ظهورش جبر اهر سر سه چشم تحقیق راه وجود در روشن سوادان
بزم فطرت را فروغ آفتاب رویش تجلی نامی صبح انوار شهود - درین
طور نبوتش گل جلوه شمع تجلی و مایند موسی برنگ طبل شیدا به پروا
بال افشاند و در گشایش فیض رسالتش اهتر از نسیم قدس رسانیدند روح
بهره انفاس حیات جاوید رساند. خلیل خلیل سمند آتشکده شوق در یوزده
نوازش و یوسف عزیز زندانی چاه تصور جالش بلال لب علیی هو
بوسه پای مبارکش بر سپهر شوق خمیازه شکار وید بیضای کلیم از دلخ

حسرت فروغ شمع هرنوشت خونابه لبریز آبله دار - گلین خاتم وجودش
 مطز بسج خاتم النبیین و آینه هرنوشت صفا خیز امتناع جلوه صور دیگر
 برسلین کوره گذاری قهرش بیار کده جهان را بر آهین لان آتشکده
 بیار گردانیده و بهار تاشیری هرنوشت برای خاکی نهادن آتشکده
 بیار گلزار ابراهیم دمانیده سریر آراسه شهرستان قدم اگر تا
 وجودش رازیب سرافروزش میساخت دستکاران صنعتکده امکان
 بر دستکاری خوش ناز میکردند و اگر قهرمان قلم و دار و گیر نشور بدست
 شفاعتش نمی نواخت بر رخ سلسله خایان زندان معصیت و بهشت
 مخد رستگاری فراز نمیکردند آبله پایان وادی ضلالت را هدایت کامله
 نادر کش سه منزل ایقان و کاروان گم کردگان مرحله حقیقت را
 چار بکسیر پنج ارکان شریفش جرس گمراهی جنیان آهنگ بلند بزرگی
 چار یار کبارش در چار حد امکان شعبه انگیز نغمه وحدت و ساز یکتائی
 دو از ده مقام آل اظهارش زمره خیز صد پرده کثرت نظم

بهار آینه پروا فزون بود
 نه بوی داشت انداز تبسم

در آن گلشن که شوق رنگین بود
 نه رنگی داشت نیزنگ تکلم

گلِ محذت چمن سرمایه ناز
بهارش جوش از تریه میزد
شمیمش باد باغ کبریاے
ره گلشن بروی شوق بسته
که ناگه ز نسیم شوق پرواز
نسیم شوق جولان دلکش آمد
دگلشن بروی او کشاوند
لبان گل تبسم ریز گردید
بهار کشته بهنگامه آراست
ز وحدت رنگ کثرت هر چه بالید
محمد گوهر دریا سے وحدت
شهود و غیب آئینه پرواز
ازل آئینه پرواز جالش
فلک یک قطره دریا جودش
میوای گرز مهرش دم نمیزد

همیشه با خیالش رنگ مسما
ره اندیشه تشبیه میسزد
رسانده دستگاه عطر ساو
بدر بانیش استغنا نشسته
در گلزار با بتیا بے انداز
باند از هوا داری خوش آمد
بوی یک گلستان غوطه دادند
ز بر گنی سراپا رنگ بالید
هزاران جوش رنگ تان بر سقا
احد احمد شد و هر چه شبید
محمد قلزم امواج کثرت
وجود و بلور اسطره ناز
ابد چو لاله رنگ خیالش
زمین کینه صحرای جودش
تخلی صورت عالم نمیزد

قدم آویزش آمد نشانند
ارم باشد تسلی گاه مهرش
به تیره شب چراغ افروز و چراغ
دماغی را که فخل شد ز سر سام
بدفع تیرگی بزم امکان
کسی که ز کفر سر سامی ساینند
شب میجو میگرد دو چو چیره
و مانده چون اثر مهر جهان تاب
ز بس از کفر ظلمت سر کشیدی
ز خورشید رخس یک پر تو نمی او
محمد آفتاب لایزال
همه اهل عدم از ظلمت بخت
چو خورشید رخ او دانه و دانه
از و سر زده باشد آفتاب و ج
زمین باشد از و خورشید منزل

رسانده و سنگاهی چه خند
جسم آشوبگاه خوش تهرش
و در نورش هر خاطر فرزند
در آن پر تو نگیر هیچ آرام
چراغ هستیش بر کرد و زوان
دش از نور او وحشت نمایند
شود از ظلمتش هر دیده خیره
شود تا یکی شب بکمال سیاه
که صبح از دیده آه و میدی
همه ظلمت زو و از ظلمت آه
رخس مرآت انوار جمال
بدیده و اشتندی کوری
بحال خویشتر مرگان کشند
از و هر قطره دار و یک فلک
فلک گوید ز خست مشربل

نه تنها شد از و نارجم سرو
 اگر نودش گشتی هستی آرا
 خیال از جلوه اش حیرت پرست
 بقربانگاه شوق لذت دید
 چونام پاش از لب برآرد
 چو اعجازش نموده فتح را باب
 ولی که ز غم شکستی آفرید
 خیال او کند محبت نهایی
 شهنشاهی که دارد فقر نشور
 شهبان سر بر خط حکمش نهادند
 بیمار شود کتش رنگی رسانید
 شده بر فرق آینه فلک فر
 کدامی خسروی دارد نشان
 چنان منشور اقبال گرامی
 الهی آنچه فرمودی کرات

که حشش کرد و گلزار ارم سرو
 نیاید مرگان تماشا
 کلیم الله ایستد بیت
 شهید او ذبیح الله گردید
 نفس اعجاز روح الله دارد
 شد همشش کلید قفل مهتاب
 زور و بکسی در خون نشیند
 رساند شکرش مویایی
 بدرگاهش قناعت گشته بخور
 خدیوان بر زمینش بوسه او اند
 که صد نیزنگار خیرت دید
 سحاب رحمت حق شکر نجر
 بجو لایگاه نیزنگ جهانے
 که دورانش خط غلامی
 نمیدارد نهایت تاقیامت

غلام خانه زاد خویش کردی	کرهای که دانی پیش کردی
دگر کردی غلام احمد پاک	که باشد مظهر اسرار لولاک
بهین خواهد دل حسرت پرستم	که عشق تو کند وحدت پرستم
چو جان آصفی نوی تو پوید	محمد گوید و الله گوید

اما بعد دماغ هوش ارباب فطرت را نوید تازگی رسیدن
از سر جوش صهبای بدج ساقی میکده جاه و اجلال جام پیای
خمستان شمت و اقبال - نشه دماغ شهر یاری - جوهر عرض
جهان داری گوهر خشنده و برج ثروت و دولت اختر تابنده غنیمت
وصول - آفتاب مطلع روشن گوهری مشتری اوج بلند آخری -
شریخت عرش تخت شهریار مخلص نواز خسرو دشمن گدازه اسکندر
انجم ششم کیوان لولد ارای خورشید علم جهان کش - نوشیر و انجل
معدلت زنجیر حاتم نوال سخاوت بهیر - جمشید بزم عیش و نشاط
کیقباد محل عشرت و انبساط - فضل معرف جنبش جاه نیجه قضیه و بهیم
دگاه - خورشید مرگاه انجم سپاه افوا سیاب تیغ سلیمان بارگاه
منوچهر هر فردیون پایگاه دولت پناه اقبال تکیه گاه - نظم

شسته گیتیستان از ای گیتی
شر یا منزلت کیوان مقام
بهار بوستان کامرانی
و باغ عقل روشن از وجودش
فر است بر تو عقل زبانش
با مکان هر چه میدارد وجود
بکشت دل ز مهرش زینیه باله
جهان باشد ز مهرش مهر آید
بکشت مهر او بادانه دل
خلیل انداخت از یک کعبه دنیا
ز جودش صد هزاران لجه در جوش
سحاب فضیض از لولوی لاله
شکوه عدلش از اقبال معنی
ز جوش بحر عدل او بهر باب
اگر بر نرسد دست شعله باله

خدیو عهد محبوب علیخان
سه برج شرف و فخره نام
نهال گلشن صاحبقرانی
خرد را خفرت صافی زبانش
سرای جوی طبع صفایش
ز طبع او کند علمش نمود
که صد خرمن بیک اندیشه باله
که میدارد و دوش از مهرینام
و دو عالم خرمن کام است حاصل
از وصف کعبه دل کشت آباد
که امواجش و دیا چرخ آتش
گهر آماهی عقد موج دریا
شکسته رنگشان عدل کسری
بنای خانه ظلم است بر آب
ایش از هیبت عدلش نه باله

بان خلق بیداریش برهان
سیر بیهوشی خواب گران
حکوه قصه قدرش بیکالاید
چشم و کس باکلی خواران برش
دمی که شورش تنخیر کیهان
هجومی آرد آشوب قیامت
ز جوش انگیزی طوفان لشکر
بکرمی با سبج شعشکه گستر
ز تیغ فتنه بارش برق مانند
خندش در دل خنجر گزاران
شود از خنجر آتش فتانتش
بوالاد استگایان مهرور
که از کمال فنی پیش زنده دم
با قلم سخن چون حکم رانند
شود از جوهر گلکش بانثا

ق

ق

نه پیش باز روی آسایشان
در آغوش نگاه بایسانش
که در وی نه خلک چون شکر خجید
سکندر خاطر میدان زرش
کند سیاه بخت گشتن ایگان
که بر بند و گذرگاه سلامت
زمین گردد و جباب بحب احضر
ز سر بگذرد و طوفان آذر
کند هر جسم یک عالم شکر خند
کند کاوشن چرخان نکلان
چو سه سامی مانع دشمنانش
که دارد و دستگاه عرض هر
شود تا دستگاه او مسلم
بشان خسرویش خطبه اندند
دم خجید ز سطر نامه پیدا

تراکت های گل رنگ خیالش
زندگرمه خامه او نقش بیل
اگر وضع سرخاری تراشد
تراکت های طرز او بانداز
اگر آتش کشد شعله فروزد
اگر عشق است مست فوق عیش
چاش صبح غید بخت بیدار
بحیرت جلوهای غارت هوش
دل موسی لبهرش از بختی
حسن او نظر با چون شکید
اگر خورشید و سه هم رنگ گرد
دش جوشد چنان باشا غیب
دعایش مقصد فیض اجابت

تو ای میل آهنگ معاش
بیاش دام با فخنه گل
خلیدن خاطر اعدا تراشد
برنگ نشه می داد پرداز
نگه از گرمیش در چشم سوزد
و گر حسن است حسرت پنج پیش
ز جام آفتابش عقل سرشار
جنیش با بختی دوش بر دوش
در آغوش کینگاه نشسته
بپارش خاطر رضوان فرید
بخش آزمانه هنگ گرد
تو گوئی سر بر آورد از کی حبیب
ز انقاسش اثر را جوش حیات

از شعله آفتاب طالعش سپهر روشن اختر را شکوه طور بختی کشتائی
و ندر شعله ابراقبالش سبزه چین دولت را رعنائی طوبی قامت آرائی

سایه عزت و شان را از غرق گردون سایی و بایج تها تریدن -
و خلعت ارجندی را از قامت زیبای او شرف برتری گردیدن -
بر نسبت نقش تارک آرای جهان جهان ارجندی و شکوه از سایه
نشینی نثرش قامت کش عالم عالم سرطندی باوجگاه طلوعش
رفت گردون مانند سایه مجبور چین سائی و آسان برتری شکوه
آفتاب عالم تاب همزنگ سها معذور ناپیدائی پایه آستان اجلش
سجده گاه آسمان وقفه منار عظمتش منبر تفاخر کیوان از پنج نوبت زنی
بیمائیش چار حد امکان تسلی گاه غفلت وحدت و از خروش انبیا
کوس کثرش گوش وحدت آهنگان جلاکنده طنطنه حقیقت آبیاری
هدایتش سرایتان نفوس پاکان سر سبز سعادت ساز و برگ -
و بطوفان کاری احتسابش کشتی عافیت تر و امنان فروز قه و طه
خطر مرگ استهزا از آفرینی نسیم صلح کشتن کلهای طبایع الوان را
بهار فروش شاخ گیر گلی اتفاق گردانیده و چمن طرازی نامیه صفای
دلش رنگ گلزار صدق و صفار آب انسوی تطاول حسنه ان غفاق
رسانیده در عهد احتسابش ساغر با قوت رنگ بادیه لاکر

از سنگباران قطرات شبنم در هم شکسته و بدور تقوی اومینای
زمرودین میکیش غنچه از لطف نسیم احرام شکست بسته در زمان غفلتش
اگر سر بر خنجر نگاهی بد امان تصور نظاره عصمت پناهان باله در وید شوخ
چشمان نجیه زنند و اگر خدنگ مرغان شوخ ویده مره واری بحریم
خیال عرض عفت دستگامان پریشانند بحشم خیره نگران بزرگ پر
رنجند کج نشان لبان سطر سبز خط سطر استی انقیاد و نشان
تهاد اند و سرشان مانند قلم گردن رعونت زیاده سری در خم
تبیخ عکس داده اند و در دماغی که هم رنگ تشکده بیمار شعله نخوت
بلند گردید موج آب بغیش و سگاه صد طوفان فارسایند و از چهر
که مانند گوهر فروغ خاکساری ندید باد و سر کوب قهرش نشانند سیاه
روزی جاکب دایند بمشعل افروزی شعله تلاش او شبر و فتنه انقلاب انداز
کشور و لاهاناشکیان از کوچه بند زلف بتان بیرون تاخته و شبنم
بندی سر رنگ سیاست او در و خای کف خوابان از غار نگری متاع
چانه های بیدلان تاب باخته به نهیب ایجاد ی سیاستش آگاهان
ستم را در شیشه مادر زمانه خون گردیدین و بالتش نشانی قهرش

خون هستی نقشه کاران را بربق حاصلی رسیدن از جان گزانی
در دانه نمرایش لباله پرست جفا کاران فریادی هجوم بجا و از
پروازی غم مصائب معده حوصله سنگاران را امتلا از پستی
آتش فتنه بیدار بر بالین خواب عدم گذاشته و از خندان ساری
خفتش تیغ خون آشام حوادث سر در گریان قرابستی داشته
در عهد انقراض از در سینه جاکی کتان چیره با مصائب زعفرانی و
در دور عدلش از بیم دل گدازی شبنم برگ جان شعاع آفتاب بگم
تار کتانی بگرم آهنگی شبانی ربه دل گر گل در آتش دیشا
کشی چه لطف شیر زلف ظاهر ز قاله بردوش آسایش عقاب را
بصد هجوم تماگر و سبک دری گردیدن و شهباز را بهزار امان
دلربائی انون الفت کبوتر و میدن - نقشه نجال گردش چشم
بتان با مال گردیده و آشوب بتصور شکنجه فرسائی شکج زلف پی
آشفته حال گردیده از دام گسری عافیت عفتی تن آسانی
مید آغوش انداز نظرها و از خندگ افکنی قادر اند از راحت عقاب
عقاب سه در دیده گمنامی شهرها از اندیشه تیغ ریاستش ترک فلک

از لال نعل بریدن بریده و از تصور شلانی نیروی سطوتش رنگ
نوخ خنجر و خاور پریده بر بنائی عدلش نبای رفیع سلطنت نازل
رستخیز یافته مقام استواری و بعماری انصافش کاخ منبع حکمت
تاجش طوفان حوادث محشر ثابت قدم پایداری تبسم ریزی صبح
عدلش کین خشم بگر خشکان مرهم کافوری عافیت رسانیده و بخیه زنی
عفویش لب هرزه خذ جرات مقام را بهم سپانیده و عهد پناهی
عدلش غنچه نیمه کبوتر نجات عقیق گنیم و در و در و زنگرمی قحطش مهر کبکری
با دل شهباز شلایم نوازش امش قانون آسایش روزگار نعمه خیر عشرت
و دوام و بسازش مواسایش ساز عافیت زمانه شعبه انگیز راحت دام
شمار و سبزه داد و بعر ضه شطرنج خیره دستی منصوبه قدرت روزگار را پس
نشانیده و پیاده پیل زور عدل ادخ اشتکم کج باز زمانه را در آ
هریت دوا سپه آینده از دور باش نیش کند تپاول ترکان
و لشکار بریده رسائی و از بهیت سیاستش خنجر غمزه آهین دلمان
دم ریخته ادای خون کشائی به پشت گرمی قحطش پنبه را نیرو
پر روی شعله و دیدن و به نیرو بخشی حمایش بره را سطوت سر و نیمه

خرقام حیدر در حد تو فحش سرکش آسمان سایه دار سر فرو برده
 گریبان خاک و در در افتقارش افتاده زمین پاگراشته تارک
 افلاک تنگنای حیات طالحان از زهراب غم قهرش و نوش گواری عمر
 صامان بیزلال جاوید زندگی حدش مهرش اگر قطره سیلاب نبیش در
 نیستان رسد از خروش نه تبیین زهره بازو و اگر شراره آتش
 قهرش در کسار بود سنگ خاره برنگم گدازد - از تنگین سایه کسار
 حش موج دریا بلرک خار ابرم چونند و از استواری حدش شیشه با جالی
 با فولا و پیله امانند - قضا از ابرو سے اشارت محراب سجده عبودیت
 فهمیده و قدر از نبیش لبش مفهوم اخلاص فدویت رسید نظم

علویش را نشانی بے نشان است
 که پیشش نه خلک سر بر نیار
 چرا رنگ بسته شان بادشاهان
 بهم اخلاص و محو اخلاط است
 بجوش خویش بیرون میزند سر
 نه بند و صورت و اغنی در آتش

شکوہش امکانی لامکان است
 سپهر شان او آن اوج دارد
 بود در کشتن شانش پر افشان
 زهر او که یکسر ارتباط است
 خود که شعده در دریا شادار
 زندگر قطره آب بے بر آتش

صدف چون غنچه گر بر خویش بچید
چنان گشتند با هم هر دو مساز
به پیش گر که را اخلاص پیش است
اگر یک زده پرورده شیر
شود برق عتابش شعله افشان
چنان حدش کند نیر و فزائی
غباری سینه خارا خراشد
به پیش گر که بنده هفت افلاک
تباراج جهان ترکانه تازو
کشده خطش چنان سداست
فلک انیت جاوید دارد
و این عالم زیر گیش جاوید
بدل جمعیت جاوید عام است
مصون هر ناتوانی از گزند است
لحمش اگر و کلفت رود با نهم

زرد آن کهر بر خویش بچید
که یک بر جی کبوتر است شهباز
بلاگردان نقش پای پیش است
خرد و خشم نگاه خصمی شیر
نیستان را کند یکسر بیابان
کند هر ناتوان تاب آزمائی
خسی سدره سیلاب باشد
بشوخی فتنه محشر بفرار
سمند فتنه بے باکانه تازو
کز و گرد و قیامت را ندانست
غلل را خط از ادوی نگار و
نمیدارد خیال عشرت عید
خیال فتنه محشر حرام است
که ملکش از سلامت که چندان
زنگ آینه آب و گلانه

جنان مست شراب لاله گونش	خار حسرت انجام خون هست
کسی را شکوه از بخت میاست	که دوریش شادستان میاست
درش امیدواران بآب است	ز فیضش کام در پاسبان است

خاک آستانه فیض سرویه تعمیر دلهای متناخراب و گردن خوش الوان
 کرش سر به چشم امید کیما ساز آفتاب هست کرم پناشش پیش
 آهنگ امید اهل دستگان و گاه فیض دستگاش گرم استقبال
 جیش مرگان خواش متناظران از رشک گوهر ریزی نیان کش
 بحرمان از موج در انداز بیج و تاب خردن و از شدم جواهر باغش
 دست بهش کان محو در گریان تحت الثری خود شدن جذبه عطاش
 خضر وادی مراد دلهای وصیت سخایش جرس قوافل متنا آستین
 وفایش عرق افعال وعده انجمن هست کرم برجیده دوست
 سخایش افتادگان زمین مذلت هوس را بر کشیده بر در فیضش از
 استقبال کرمت پیش قدمی امید و یاس جنگ و در محفل جودش
 از هجوم آوری نوازش عابی اندیشه تناسک هیولی بهش قبول
 صورت وعده نمیکند که گاه و فایده امید تنگ حلقان کمی عارض گردد

و محیط فضیش در آغوش ساحل انتظار جوش میزند که هنگام استیلا تشنگی
مطلب خشک کناران شهرستان عدم سبیل شود. ایثارش برود
آز بار احسانی نهاده که پایش بر فرق قارون نخورد و انعامش در
دامن حوصله طمع کسب نیکشاده که رنگ طاقت بخش نه پر و قطره
نیسان اگر آبر و سه قبولش نرساند از رنگ با قبولی آراغوش صدف
سوی حباب بازغان گرداند. خضر فضیش اگر جانب حشر شبیه جاوید
زندگی مقصود نمیکشید بیابان مرگان حرمان ساغر متنا سراسخی بنگ
پاس می شکستند و اگر مسیح کرش در کالبد فرسوده آرزو ردان
نمی دید هوس مردگان کام در حیات امید برخ می بستند. آفتاب
امید سیه بختان را از آغوش صبح الطافش دیدن و طلال تنای
سیه روزان را بسپهر اعطافش بالیدن - تصور خوشه چینی گشت
که متش حاصل بخت خرمن برباد دادگان و اندیشه بهره مجتث سر
توانگری هوس آزادگان در جودش بر روی کسی که کشاید اقبال
بخت کلید گنجینه خسروی بدست خنثی ابرویش و اسپارد دوست فضیش
دستگیری افتاده که نماید پستگاه اسکندر و دارا سرفرو نیارد

تنگ باریگان انجمن التفاتش به روشنی دارا و سکندر و پستی بایی
برداشتگان محفل غایتش میاگی خاقان قیصر در بازار سخایش غیر کا
امید به اندارد و در چار سوسه مکرش جز گوهر مدعاسر طوبه فروشی
نیارد - در گشتن تمش غنچه اندیشه وعده ندیده و در چین مکرست
عاش گل خیال خصوصیت نخذیده از تصور سوال چنین بهش دریا
دریا سیلاب انفعال رساند و از اندیشه طلب گل رویش چنین
رنک گرداند - نسیم لطفش بهر جانبی که وزید اگر همه خارستان بهارستان
گردانید - و صرصر به التفاتش بهر طرفی که خرامید اگر سرایا بهارستان
خارستان گردانید در دور فضیض کند خیال خار یاس گلگیر خاطر سر خوشان
باوه امید مکر دیده و در عهد جودش ساغر اندیشه شاد خواران مراد در
حسرت نه پیوده - احرام نبذی طواف فضیض دل کعبه سراغان حلیه
از حجاز جستجو فارغ داشته و هوس اقتباس انوار کرمش در ظلمتکده خاطر
یاس و بران علم کلی صد آفتاب بر افراشته از خیال تراشی انعامش
جیب تمنای حرمان امان بوته کیمیاگری و از هوس تلاشش آتیارش غبار
راه تهیدستان اکسیر زر کامل عیار جعفری نخل بوته مکرش شاخ تنگ

شسته دلان را بهمال کامرانی پیونده بخشیده و گلدسته بند مرخص بگلبرگ
 احوال پریشان به برگان رشته نگاه التفات چیده مخمور تنهای که جرعه
 ساغر ندم حضورش کشید در دماغ ذوق امید میخانه نشاط ابدی چید

نفوت قلمی همت گالے
 که چون مشت صدف شدنت قیاش
 نمانده گوهر در کیسه کان
 دسیده نو بیا عیش و لها
 بهر محوش خون تازه چیده
 نگاه همت او خوار دارد
 گهر شد در صدف یک قطره بیا
 که لعل اندر کنار خویش پرورد
 نیامد بر رخس زنگ تبوش
 به لب سنگ خار لعل خوش آب
 بدل داغ آلتی الماس دارد
 زگر می بوس دارد و بجاک

زینج بکرم دریا نوالے
 کف نفیس خاین باشد گهر پاش
 برآمده سرا سیریب ایگان
 ز فیض او بیاع آب و گلهما
 دل دریا ز حسرت آب گروید ق
 که هر چه گوهر شهوار دارد
 بشوق دست نفیس گشت بنیا
 بدخشان آنقدر خون بگر خورد ق
 ز بهمت بود چون ننگ قوش
 بود از شوق آتش در تب تاب
 نگاه گرم او چون رود نیارد
 عقیق تشنه نفیس ته خاک

چنان ز بحر فیض حش طوفان
بجویش یکسکه دولت میر پند
که چندان ز خوش برگ گرد
ز فیض آنچنان امید بالد
فتا ندیکه دست فیض اول
اگر حاتم بدورش زنده گشت
بیر خاک اگر قارون خنثی
دو عالم گر بود و اما مقصود
تمنا گر بیالده از سخایش
بناشد از تمنا بر دله بار
نمانده از گل مقصود چیدن
لب امید را جنبش حرام است
تمنا داشت از امید و بی ق
بیزم فیض چون گردید ساقی
بجهد او جهان دار و دل شا

که شد هر قطره موج و موج مان
گدایان صدر آرای غنائیه
که در دل حرص شاد می گ گرد
که بعد دریا و کان پیش نبالد
که آتش بود خوشید راخل
خجل از گوهر از زنده گشت
ز فیض عام او افسانه گشت
کنند محلو بگوهر با یه بود
امل گرمی فراید از عطایش
که بر سیکر د از دست گهر با
بدل خاتم را خلید ن
که فیض خود با استقبال کام
خاریس نمی نشه نمی
خمار آرزو نگذاشت باقی
نواهی عیش نبد و راه فریاد

چه باشد جعفر و چه حاتم طی	به پیشش و فتر بخش کند طی
کجائی ای هوس بیاب نشنا	مراد خاطر ناشاد و دریاب

جنگ آزمای که افراسیاب صولتان ایشش کین هزمت میکشاید
 و تیغ رانی که رستم سطوتان از میدان شجاعش بجای نقد غنیمت زخم دامن
 و ارسیر بایند شجاعت به پشت گرمی هایش پشت بگوه داشته
 و بهالت بدستاری سطوتش علم جهان گشائی برافراشته از تمام
 باو گزشت کوهان گاو زمین سپرینه و از علف عطسه مغر کمانش کله شیر
 گردون شکستن آبگینه از تصور توانائی بازوی زویش کمان رستم
 رنگ شمع کما باخته و از اندیشه آتش فشانی برق تیغش دل ترکین برنگ
 شفق گداخته سلسله زلف کندش بچاک نصرت بدوش اقبال نخیه
 و حلقه فتراک عدد بندش سر ضرغام صولتان او نیخته از گرم بازاری طنطنه
 کوس نهیش گوش نه سپهر معذور کرمی خریدن و از قننه باری گزینش
 دل کو بهار مجبور از هم پاشیدن از خیال طین کاوی مژگان خندش
 چشم مسام اعدا خون چشمه سار و از تصور برق چشم نمائی شعله سانش
 اینیه از استخوان خصمان داغ حیران آشکار شعله شهاب سانش اگر کمر خیش

سج کند برق کباب گزشته گردد و اگر ابر مطیر خدنگش ژاله پیکان بارود
سینه کهسار ز بگیر ز بگیر شود کند شیر شکارش افسار گردن هیران
پرخاش ساز و شمشیر زندگی گسارش در خاک تهورستم دلاان اندان
اگر غبار رزمگاهش بر دامن چون نشیند گوهر در آغوش صدف گردان
خون نشیند سبز میدان جنگش فرش ارغوانی بزم شهیدان چمن
و غبار عرصه جولان سمندش عبیر حبیب بیدان گلگون کفن پنجه شعل
آفتاب اگر مغرب عرصه بیجایش فشار و از تور زمین مهر جوش طوفان
سر برآورد پیکان تیرش بانجام فتح نصر و فاق خدنگش مهر مخضر ظفر
از بیم زخم نیزه اش تپتن جلبران بشکم وزیدن از هم حراحت پلارکش و بین
ستان چون برک بید محو لرزیدن از بخون جوش دشمنان اجل هم آغوش
در شبستان عدم خواب فراموش و از جان خراشی نهیش فریاد دل خصمان
دشت فروش با ثوب قیامت همدوش قصاب روزگار و مسلخ
غضبش دست بخون الوده قربانی دشمنان و ذابچ سپهر دریا تهنگاه
قهرش پیل ساز شتر کینه خصمان از گرم جولانی سمند غرزش و جولانگاه
مصاف غبار زنگ شهسوار ابرق جولان از پرفشانی شهباز خرمش طایروح

نیزه گزاران به واسطه شمشیر عرصه مفتوحان رستم
 جولاگاه سهند شجاعتش کشتایش و زروین با نیلجه کینه آزار
 کوکبه با نقش لبه او نامه جراتش دیده بدینان را دم مره
 شکستن پهلوی خوردن و بمضون جراتش دل بداندیشان
 را هنگام رسیدن صورت زخمید آوردن مشق نیروی سطوش
 شکست بازوی بهمنی و شغل جلای آوری و پیش برهنی جرگه تهنیتی

بیک حسد و دود خیر کشاید
 بسالت گوهر کجینه او
 به پیش فتح و نصرت روزگار
 بود جولاگاهش دریا و کسار
 برون تاز و ز جولاگاه امکا
 کند احباب و صد صحرا کسار
 فلک را جسم قمر آفتاب
 نسیم فتح موج حش او
 صبار از روش سینه فکار

اگر زورید الله نماید
 شجاعت جوهر آینه او
 دم کین گر برابرش ان فشار
 ز به هامون نور برق زفا
 نباشد گر غم افشودن آن
 گراز صحرانگار و پاکسار
 گراز شوخی دم جولان بخت
 بهار باغ نصرت چالش او
 برایش باد صرصر گرد خوار

چو ماهی از شش پست ننگ است
بطوفانگاه حبه خون لشکر
چو شهباز خدنگش بر کند باز
ز پیکان بار بی ابر خدنگش
ز جوش انگیزی فواره خون
ز برهم خوردن شمشیر و خنجر
نخوان زر گیمه از حمله او
شود از خوردنش در عرصه جنگ
دم خورون بدل گرد و بختگاه
کنند او که یک عمر در آستان
فتاندر هوا اگر چنین گیسو
نه تنها همتن افتد به بندش
غبار پیش و پس طوفان کشاید
فغان عرصه گردد عرش تسخیر
عدو با لشکر خود جنگ جوید

زمین یک صه نطع پنگ است
چو ماهی خنجرش باشد شناور
تد زوزنگ و هر آید پرواز
شود الماس گون میدان جنگش
مسام خصم گردد قعر جیون
فروریزد سر اسفندش جوهر
شکم را گرز سازد چار پهلوی
شر و لنگ بال افشانی رنگ
سر خنجر سنان نیزه آه
پریشان انجمن زلف ایاز است
شود صیدش گردون و آهو
گلو گیر اجل گردد کندش
پریشانی قیامت و انماید
شود محشر براه اوز میگیر
نوی فتح شبه اقبال گوید

بهران سیاست چرخ آیین	کشد اعدای شه را در عقابین
لوایش را بجمندی سر بر آرد	قدم بر رفعت کیوان گزارد

نسخه حسن خلق او مجموعه کتب خلد برین و کتاب وضع شگفته روی او
 انتخاب فصل بهار فروردین تو اضع نقش چین بر بلندیش و خاکسای
 برداشته نگاه بجمندیش حیا از جلوه انوار سیایش تحیر آئینه پرواز -
 و مروت از فروغ نگاه دفا در آغوش خشمش طرح محبت انداز نگاه از
 برق خرم بگلگی و سیای حیانش آئینه بجه هر فراگی دیده کی
 بمرات صورتش تره را و کمر و نگاهش بجه هر مروت بر نخورد شمعیکه در
 محفل بیان نوروش بر افروزند سدید آدل پروانه اش بر شعله تجلی طوع
 چشمک بغیر و غمی نیند و بخوری که در مجمر بزم توصیف خلقش سوزند طوط
 مشکینه و دوشش بدماغ شنیدن طرح سبیلکده می افکند از جلوه صفا
 آئینه طلعتش دماغ هوش شیشه حیرت پری - و از نشه پمائی بادیه لمعات
 جاش باغ فردل در گردش خون اثری - نشه صهبای مهرش لطیف
 مغران اهتر از بخش کیفیت هزار منجانه و دردی منجانه الفتش در دماغ
 صفا طیتان سستی آفرین صد و دو پیانه - و میکه بهار شگفته روش چین طری

نماید نسیم ز اطلاق وضع غنچه پیشانی نقاب رخ شاد گل نکشاید
پناهان تصور جانش گرد باش مردک موسفی بالین جلدا و پشاشی گیر
اندیشه متالش قوام حدیث جان نوازی مسیحا زهرالا در بختی گاه
چشم شوق خوشید مره ریخته جلوه حیرت و جلوه گاه تالش جنیش دل
سهیل پیش ایجا حیرت نظر افتاب پرستان بشا به الوار حسدش
احرام بسته کیفیت نظاره شهود بوده چشم موسی نگاهان بیه
جانش آغوش بتیائی شرار و کشوده جوش بهار ریاح شیا بهیق
آتشینش ریشه زمرود و اندیده و فیض نایه غفوان جوانی باغوش لاله
هرایش ریاح دامیده ارغوان را از نسبت تانگی گل رویش دستگاه
خمر و بهار سامانی چیدن و بنفشه را از تشبیه سبزه خطس تباراج ارم
دویدن از تصور علالت شیرینی تخم گلی تلخی خطل موج شهید
و از خیال چاشنی نوشین تمبش گداز زهر آب حیوان جواب نگاه
هرش شرح حکمت العین و فاء اشارات ابروی التفاتش حاشیه تونج
حسن ادا مرغ نگاه می بشاخ نظاره حسدش نشین گزیده اسیر و ام
گیرائی مژگان افست گردیده و طایر شوقی که هوای تماشای بهار

جانش پریشان گردیده بقبض حیرانی آرمیده در محل عشرت شش ساغر زین
 آفتاب سفالینه جامیت و در بزم نشاط پرستیش حمشید رند درو اشا
 در عشرت مکده صافی شش شش ساغر یاقوت رنگ گل شیم خارا لود و در حلا و مکده
 شیرین گفتار شش مفهوم نوشگوار ی آب حیوان تلخی آلود به ساغر پتائی
 عشرت ریجانی داشت بهار مکده سر خوشی عیش جاودانی قفل صراحی
 بزم نشاطش مژده رسان تانگی عهد عیش حمشید ^{پینه بینای محفل}
 انبساطش صبح آفتاب طرب جاوید نوای عشرت برنش اگر برده گو
 زهره خور و مکند مرغوله از بام سپهر فرو و آید و ترانه نشاط محفلش اگر
 اثر فروش مبتی حضوری بر دل حران خلد یاب حسرت کشاید
 از جوش رطوبت نغمه ساغر خنجر کاسه حباب و از طوفان بحر اصول
 خم مندل حلقه گرداب ارشاد ابی نواس رود پرورده ساز
 آبشار و از تانگی ترانه تار قانون موج جو یار به نظر

زبالایش شکوه ارجبندی
 بود شمع تجله گاه امین
 بود آینه وار سر و همت

فسق او عروج سر بندی
 رخس در دیده شنج و برین
 ز رخسارش که بچشد زندگشت

اگر آینه اشس گرد و مقابل
چنان هر عضو او دار و بخت
خش باشد تراکت پرور ناز
اگر اندیشه سولش گرم بیند
شکست از عارضش گنج کل
معمی که دارد جوهر فرد
چنان واکه بنش مشتی شد
و مان از وصف ویش گلکده شد
از ان شمع تجده حبالی
ببین شاهدان لاله خسار
باین مرغوله سنجان بوجوش
که دار و طاقت شوق آزمائی
بگل نغمه ز شاخ تخل آهنگ
سعد چون کمینش در پرده گوش
ز جوش انگیزی بحر سرودی

کند او هام غیرش حسد باطل
که می باز و دم نظاره طاعت
نیمی گر نقاب او کند باز
چو شبنم خوی بگلبرگش نشیند
هوایی شد بشوقش نغمه بلبل
ز شیرین خنده او حل توان کرد
که در بازار سودا مشتری شد
نفس از موی او سبکد شد
دل از شوق است فانی خیالی
بود برم نشاطش تازه گلزار
که میگردد و نمیکد حلقه در گوش
نهد تا گوش بر رنگین توانی
چکد با یک جهان نمی رنگ
کند سدا شتم در بر دهن جوش
روان گرد و ز آب نغمه رود

زنده سر از لب رگهای طنبور
نگهد در چشم این خوابان دلبر
صراحی مست و ساقی مست و دل
هجوم شستی ساقی به محفل
اگر خوشید از آن می قطره شد
که دیده انجبین نرم طرب خیز
اگر ساقی بساغر با ده ریزد
ز انگور تر یا باشد این می
شرابی ذوق طبع خوش پرستان
بستان ساقی از انداختی
بوس از وضع مستی شد رنگبر

انا الحق نغمه چون شراب منخور
یو چون موج می سرخوش ساغر
تتماست جان مست آب گل
زند شخون بفرج حسرت دل
انا الحق از لب هر ذره جوشد
که مینا و سبوتا ز دجلو ریزد
ز جان عرشیان فریاد خیزد
بیخ انجم دماند قطره می
کبابی گرمی و لهای مستان
و دجام و ستاند نقد هستی
خرد زو گام بر آنگشت بگیر

از آنجا که علم شاد است آراسته هزار غنچ و دلال و خسر فی ایش
است از زوال گردش ماه و سال سیایش آینه و صف و ایت
فدای حال است و کامل عبرتش مشکین نقاب ذات بے هاله
جمعی که در جلوه گاه فرنگ هوش از حسن پرستار آینه دیده بیدار

مقابل نقاب کتب بسته اند و بقوت نظری بشا بده اوایش مرثه
شکسته اند تا مردم دیده سر شک ار حل نگروید خال رخسارش
زنگ نه بست و تا پنجه مرگان شانه آسا و سلسله پشپاب نه پیچید زلف
پیشانش بر دوش آرایش شکست از هواداری قامت رعنائش
بسانه خون کشا سینه خرام و از سر گرمی خیال رخسارش خیزنایه
دل مرگان احرام اندیشه محراب ابرویش حضوری کعبه حقیقت نشانی
و تصور کند کاکش گرفتاری سلسله الفت کوفین وضع شکو خدش
حسرت حیات جاویدی را بچوش می آرد و انداز تکلمش در جهدها
بر لب گویای مسیحا قفل خوشی میگذارد هزار صبح قیامت و راه تقصیر
خنده زیر لبش خمیازه پیرا و صد آفتاب رستخیز در جلال نگاه خیال خویش
بال حیرانی کشا هجوم مستی و دو عالم انداز گردش ساغر چشم میکند آتش
و کینیت آهنگ از سر خوشی نشاتین نشه نگاه هستی تکینش اگر گشتی شنو
از جوهر فروزش پام عشرت وصال جاویدی توان شنید و اگر دیده
بنیاست از شمع زبانش پر تو انوار تجلی حقیقت توان دید هر جا که
آینه فطرت عوام از رنگار غفلت بر آورده اند بر تو جمال این شاه میرزا

آهنگ عرض حیرت سامانی کرده است و هر کجا که دیده اورا که صی
از خواب حیرت انجامی کشاوده اند شعله حسن گلو سوزش از گریبان برقی
سر بر آورده اما تبار چشم بصیرت خسروان که منظر فیض از لیست سودا
دل حقیقت بین شاهان که آینه اسرار کمالات لم یزلی چندان که از ان
فروغ ظرف بسته همانقدر دیده تامل دیگر آفرینش بالعبه آن انوار
قدسی و جهان آگاهی آشنا گردیده و نگاهش عالم موجودات بانظیر
روحانی و عالم تمیز رسیده از نشانندی همان آثار آفتاب تو جهین
حدیوگر دون شکوه از بدایت طلوع صبح تمیز در خور اجندی به ساحت کسب
فصل و کمال یافته و جهان دیش و تمیز از انوار لغات باطن این خضر
فروغانی گوهر تحلی و دیده ریافته پیشین را از وجودش اعتبار
و پیشین را از نمودش اعتبار است در پله میزان اعتبار صریحان از
جواهر گران بهای کلماتش معدن معدن سنگینی و بر مایه ذوق
نحوایان از راحت آفرینی کلماتش جهان جهان شور نگینی از فیض
و هم نیم نقش گل کلیات خمر را سنگینی صد فضل بهار در آغوش و از بهار
تا شیرینی بیانش بشا خراسغری و کبری گلهای ستایج متنوع تانگی قوس

و سبب تحقیقش ماشیه قدیمه چون تویم کهنه نقش اطل و در معرض نظر
تقیقش نظرات و افر او بر بیات شامل مواقب باغت بیا
رموز کلام الهی و موارد فصاحت زبانش اسرار نامتاهی اسرار
حقیقت سر عشر و سبتان قیل و قالش در موز حکمت الهی ابجد
کتب مقاش جوهر فردا رقت بیانش چون بیوی قابل صور
گوناگون و مفهوم معدومات از غلاتی و ایهامش منظر شیون بوقلمون
از اجمال گفتارش من مطول نسخه مختصر بیانی و از تفصیل بیانش مختصر جریده
طولانی معانی از وسعت توضیح بیانش هجوم رموز مبهمه پرده در عالم
ظهور و از تنگی محال کنایاتش هنگامه آثار ظهور و حمله خفا و عدم مستور
بفیض اشراق تاثیر می دهد او در فراطون خانه خم نشین اسرار نهانی
و نقیض پذیر می رموز الهیانش صفحه نامه لوح ضمیر معانی شیره
مجموعه گفتارش رشته رسانی و در تسلسل و ورق نامه معجز نگارش
آینه ضمیر عقل کل کرسی کاخ ادراکش برتری اندیشه عقل نخستین
و پایه قمر و ستاره علمش عروج عرش برین پیشروان معارف تحقیق عمرها
بسان قلم جاده خط عقیدتش پاینده تا در توفیق منزل گاهی بر رخ

سعی کشاید و ثابت قدمان عرصه تدقیق روزگاری نقطه دارد و در یاد
ارادتش مکن نمایند تا در وسعت آبادی گامی نهند و آیند از نشه پیر
جام افادتش مخمور فطرتان سرخوش صهبای هوشمندی و از سر جو
خام افاختش دماغ میکشان فطنت رسیده با دله تحقیق بلندی چشم
گوش دیده دری که فروغ شمع تقریر نذر یافته رخیه ظلمت کده کور سواد است
و پر تو چسب اغ معانش لغا نوس دماغ روشن سواد ی که نتافته کدکین
بلاست ایجاد لیست باهتر از صدای صریر گلکش پیله منقر از گوش
اسرافیل در کشاکش و بشعله برق خیالش نال پرواز شوخی جبرئیل احرام
بسته پروانگی آتش از طغیان فروشی محیه فکرش بهنگام قلزم معنی
بلطمه خواری امواج حیرت معذور و از آتش کده جوشی نیران حد
و نهش پیله نغمه در شریان سرگرمی سخن بسوختن مجبور بخیل طبع رو
بصد نیزک جلوه صورت معنی نما و ساکنین دل پاکش بهزار نشه صفا
حقیقت با دله پیا از موج خیزی بحر معانی آبدارش کشتی سامه
بهر این را در گرداب حیرت افتاد و از طوفان انگیزی فواره
قلمش چشم غواصان دریا مضامین احباب و آغوش تشویر کشاد و

از آشیانه ندی غنای خیالش لامکان برخوش بایدن و اولنگ
کنند فکرش در سر عرش بن هوا سگی برتری چیدن قصر شکوه معانی
کبر سی اندیشه و الایش بلند پایه و کاخ رتبه سخن از پای بلند خیالش لشکره
عرش معلی همایه در گلزمینی که نهال وصف خانه اش ریشه خطوط و دوا
نشو و نما به پیار ریحان خون گشته حسرت ربائی اوست و در
انجمنی که ساعتی در مد او ش آب سیاه سرخوشی رسانیده شیشه شیراز
قالب تهی کرده اند از هوش ربائی اوست رایحه گلهای افطش
عطسه کشائی باغ صیسی مشامان و شسته فروغ معانی شمع راه
رفتن هوش کلیم کلایان از شرم روشن گوهری عبارتش گوهر
یتیم را روی دعوی پاکیزه گوهری در نقاب صدف نهفتن و از
انفعال مندرغ مضامین روشنی آئینه اسکندری را در غل زنجار حیرت
خفتن در خیابان الفاظ گنجش جوش لاله زار رنگ نرگس بهار
نشان و در فضای جبین مضامینش ادای شاهان حسن لطافت
و امن نظاره گشان به نشین تلاشی طایر ادراکش اگر شهباز خیال بلند
پروازان اوج کمال بال کشاید از شهباز فرسودگی نفس آرائی

عجز نماید رگ بر خامه اش از گوهر نیرنی معانی هم سرمایه تراوش
 ابرنسان و درج صفحه نامه اش از لعلهای مطالب نگین کان بدخشان
 آسمان طبعش آفتاب معنی را مطلع و عروس خیالش معراج سخن را
 مقطع از رطوبت صهبای کلامش مغرور خیال سرخوشان معنی
 پنبه تر دماغی مینا و از شادابی بهار مضامینش آئینه دماغ هوش نگین
 خیالان شفق کده آرا و ادهم خامه اش پیش از جولان طبیعت و جلالگاه
 معانی جلوریز و گرداب محیط نامه اش قبل از که هر فشانی نیشان دل
 لولؤ خیز کوچه قلمش کنگاه جلوه پریزادان معانی و میدان صفحه قش
 جلالگاه غزالان خوش بیانی از دشتانی آفتاب طبعش آسمان سخن
 مطلع خاور و از بالیدگی بلال فکرش بدر چون بلال لاغر ایریلاش
 سرمایه تازگی گلشن فصاحت و بهار فصاحتش منشاء سرسبزی چین
 بلاغت نشرش گلشن چین چین معانی و نظمش چین گلشن گلشن نگین
 بیانی ساده پرکار نشرش محله کلی صنایع و سبزه و لفریب
 نظمش قلع به پیرایه بدایع هر مصرعش موج بحر فصاحت و هر
 بیتش گرداب محیط بلاغت نقطه مشکین قلمش خال عذار ییله نامه

و فالیه گون دوده مرکش سر چشم سلما ی فاسه از خرمی بزده نقش
خط مخط رویان در خط شدن وار شرم رگینی مشتیش میاید فرا
باب رسیدن یا قوت رقصان روزگار تخته سر مشق بهرت باب
خوی گنما می رسانند تا نقش شاگردش کبر سی اعتبار نشاند
غنی مضونی که در باغ طبع بلندش احرام شگفتن می بندد بعشق و
بلبل خیال سدره نشین می خندد میزان طبع و قوایش بیابنج
گوهر بهیچن و معیار ذهن نقادش سره ساز زرد سیم هنرون
میقامی که پرواز اندیشه او گرم رسالت سرعت بال جبرین
گرد امان نارسالت و بجای که صدای صر گنگش بقیامت
زایت طظنه صدای صور سرافیل آهنگ بدست
تلم ستانه رقصارش احرام بندز متگیری پای خم داده و خیال سبق
جولانش گرم آهنگ شبگیر کشور معانی آباد نشر گنجش کارستان
نیزنگ بهار سامانی و نظم تانگی آفرینش بهارستان گوناگون خرمی
رسانی آستان صف فعال برمش منبر تقاض صد شینان نقش
و خاک در حضورش سر چشم روشن فطرتان منیش

صفایش آنچنان در سینه فرشت
 ز ترکیب آرزو طبعش کدورت
 چنان بهر حرفیان گشت ساقی
 بناده نقطه جاسی بر کف دست
 بطبع او ذکاوت خورده و گوشت
 بسحر طبع از حیا و دبیانی
 فصاحت از زبانش منظر فوق
 ز رنگ معنی او بی تامل
 عبارتش چنان نیزنگ گل کرد
 چنان هر لفظ او آئینه یزدان
 بهار طبع او رنگی عیان کرد
 ز نطق جان نواز او معانی
 مگر دارد کلامش عالم آب
 نه از نیران طبعش برق حبسته
 خیالش بست در میدان ادراک

تو گوئی در دوش آئینه فرشت
 هیولی بکسلد پیوند صورت
 نمائده گردش پمانه باقی
 کز دوش معنی بود و دایم سیه است
 ز دهن او رسائی شد شامند
 طلسم آرای نیزنگ معاوض
 بلاغت از بیانش مصدر شوق
 نگه کرد و دو موج لاله و گل
 که معنی بخود می جوش مل کرد
 که از معنی نظاره تاب بخت
 پراه شوق فرش گلستان کرد
 و هر چه آن آب حیوان زندگانی
 که مستی میکند دل بے می نایب
 تجلی شعشله از طور حسته
 غزالان معانی را بفرآک

شود گل پیش نقش قالب شک
چنان هر بیت فکرش کرد دنیا
رباعی چار ارکان جهانست
به بیت مشنوی گردید توام
غرلهايش بشوخی معنزالان
چنان نظمش بشوخی گشت همدوش
تصايد را بشانی کرد همدوش
ز بسکه اشتلم دار و معانی
ز طبع او سر و زوداغ افسون
چکيد از رشک گوهرهای مضمون
می ریز و بجام خوش کلامی
ز گفتارش که چون قند است شیرین
بنوشین حرف از شیرین مقامی
ز طبع او که یک شمع تحلی است
چسب افکارش آن شعله داو

بود انگوزه پیش معنیش مشک
که شد هر مصرع او حیرت آناه
معانیش بقای انس و جانست
بد و مصراع مضمون دو عالم
ر بود و صبر از نازک خیالان
که شوخان را کند از دل فرودش
که شد خاقانی اورا حلقه در گوش
کز وبال شکست شان نشانی
بدل فردوسی از گلزار فردوس
ز مرغان سخا بی قطره خوان
کز دور گوهر قصه روح جامی
مذاق طوطی هند است شیرین
کند شیرین لب و کام زلالی
ز حیرت دستگامانش تحلی است
بیجان آذری آذر فساد

بر معیشش که براج کمال است
پدید آمد ز طرز خوش کلامی
بهانش خواند استاد ادب آن
ز صیاد بی منکر اوج پیمیا
منزال معنی او وحشیانه
کسے باقد بر او گردام تقریر
بفوج پر تو معنی روشن
معانی از لبش شد چاشنی خیز
قلم از شاخ زنگس چون بر شاخ
خطش دارد بهار باغ ریحان
بهارش از بپے نقش رساله
چنان کلکش کند آرایش حس
و دگر پرواز اگر بازلف سنبلی
و دگر خامه اش پرواز همان
طر از قطره طوفان سازد و نخل

پایالی سر برانون چون بلال است
ز نقش نظم در ملک نظامی
گر گشتش کمتبی طفل و بتان
یدام آرد ادایش صید عنقا
ز شوخی میبرد هوش زمانه
چو وحش میکند آهنگ شبگیر
بروشن چون بنور شمع امین
سخن را کرد گفتارش شکر ریز
کل نظاره را بر صفحه پاشد
سطورش آب تاب سبستان
رساینده مداد از داغ لاله
که میبالد نگاه چشم زنگس
پریشان از مهابا گرد و چو کاگل
زند در جدول اوراق طوفان
نویسنده شود صور سرافیل

بجاد و دس قلم از نقش ساوه
هنر را از وجودش غرو نشا

بهار نقش چین بر باد داده
سخن را باشد از طبعش نشا

از آنجا که استعداد او را باب کمال گوهریت شایان آویزگی گوش
شهرت شایان بلذات اقبال و قابلیت اصحاب هنر جوهریت سزاوار
تر صیغ اهل بیت نامی خسروان هایون فال اگر آن گوهر بی بها
در نگاه تربیت شایان بیگنیافت شبیه داری در روز سیاه بمقدار
نشبست و اگر این جوهر گر آن از در خور قبول خاطر خسروان یافت
مانند حرف زیان بے قدری در گره بست بے گسسته غنائی
نیان توجه باد شایان در کعب زمانه جلوه و میدان گوهر استعداد
محال است و بے عروج گزینی آفتاب التفات خسروان در کان
امکان جوهر قابلیت رسیدن دهم و خیال زلف لیلی روزگار
بیاد صرا امتداد پریشان گردید که شاید علم در آشوب کده عالم
از تیره بختی مانند کاکل شبنم بر روز سیاه نشسته و آئینه خاطر زمانه
نفس فرسوده رنگ گفت طول زمان گردید که ای کار هنر و فن در حیرت گرد
جهان از شرم پستی طالع رنگ خوبی بر عارض شکسته چشم غم اصحاب

کمال از ملامت آبی شدن متاع دانش و تمیز باینه داری جواب پخته
 و دل آشنایان محیط فرسنگ و هوش از طوفان بے تمیزی بچار موج
 حسرت و حرمان ساخته تری انفعال و سنگاه هنر از طغیان
 بے التفاتی بحر سیرایگان کشتی ازل بطوفان گناه یاس می شکست
 و حسرت بے رونقی سر باینه فن از خشک و ضعی دریادلان چون من
 گرد باد مشت خاک ناامیدی در گره می بست تطاول خزان باری
 از تاراج گلشن آرزوی رنگین طلبان هیچ کوتاه دستی نکرده و تهنیت
 نسیم خرمی بالیدگی امید غنچه دل چمن طبعان ازل تبسم برگ واری نپرو
 از قبول بے التفاتی آئیندان نه نهال سرسبز نظم را بگل افشانی صله
 رسیدن و نه از خشک سال مروی سیاح کفان کشت زار نشو
 آبیاری ریشه سرسبزی گردیدن از آنجا که سرور هوا بے تاراج
 خرمن هرکالی برق زوالیست و دامن بکمر شکسته تفتی خزان
 هرز والی آبیاری نشو و نمای بهار هرکالی
 هرکالی را زوالی هرز والی اکمال بود و راضی و مانده هم به استقبال
 اگر بیدید حقیقت همین فراگیرند علت زوال شریف فنون و هنر

نعمان روزگار است و موجب نقصان لطایف علوم است فطرتی
صاحب دولتان بلاهت شعار که عوایق و ستائیه تن آسانی به باب
فنون را در عالم بگر خواری میگزارد و مضیق سرمایه جمعیت دل
اصحاب علوم را از تسلی گاه تکمیل نفس می برآرد و خدا محمد که فیض اقبال
صبح خیز این باب شاه دریا دل مشت آبی بر روی نخت خدائیده اهل
فضل و کمال افشاند و لطف ساقی دولتش بنجار شکنی مخموران
خرابات هنر و فن با ده عشرت رسانیده بمصقله توجه اوج هر
آئینه نفس بلاهت طیتان را از زنگار سپید سودگی چهل بصغای قابلیت
رسیدن و یکجائی التماس نگاه بیش اعمی فطرتان را از غیبتی
جلوه استعداد فروغ دیدن بشاگلی شوق و شمع عروس هنر و فن
جلوه فرمای منصفه دلبری و بهر هفت ذوق طبعش ایجا سخن در
نگاه اهل معنی گرم پوشش فارگیری صیر فیان دار العیار هنر و فن
تا طلای جید استعداد معیار استعانتش نرند از بویه اندیشه ناقص عیار
بر نیاید و جوهریان بازار سخن تا جواهر زواهر قابلیت را در نظر
قبولش عرض کنند هوس قدر و انان نگراید شاید سخن اگر پیر قبول

طبعش نبشتد عریان لباس اعتبار است و اگر عروس معنی جلوه
 دلربایش نفروشد از جمال ذاتی خویش شرمسار ترانه صرخی که
 بهوای سبکرویش احرام لب نه بسته گرانی کیعالم گوش کر معنان دارد
 دز منزله معنی که بذوق تراکت طبعش از زبان پاکیزه نفسی بسته با صند
 یک جهان وحشت پرده گوش شنیدن می خار و در حلا و تکه
 مذاق شیرینش اگر راست قوام کیفیت قبول نشود مفهوم چاشنی غسل
 را طعم خطل پس نشاند و بطرا و تکه مشام بهایش اگر سازگار
 سبکروحی لطافت نگر و نکبت گل از گرانی و ماغ میل را غفل گردانده
 کامل عیاران را از امید آکیر نظر رافتش در بویه حسرت گذاشتن
 و با نفع نظران را بهمنای جهیش ابرو و التفاتش آئینه دیده حیرت
 پرداختن نظر و قیفش دقیقه یا بنا بر سخن و طبع بلندش به شناس نهروفتن

تعالی الله نهی فیض عمیش	که عالم پر و روست کر میش
ز مطلب چه پیر وید بخاطر	نگاه التفات اوست ناظر
شناسد غفلش از سیاه مال	همه اندیشه مستقبل و حال
غباری کرزه امید خیزد	بطبع آرزو مندان ستیزد

چنان بر سخايش چيره گردد
با صاحب بند در و مراعات
بعهدش هر گاه اهل علوم آمد
ز ترتيب بيان اهل تعریف
بشوق لفظ چندان گرم تازند
ز تركيب كلام نحو بيان حبست
چنان اندیشه باریک دارند
مفسر آنچنان بر کمر آید
فقیهان را بود از حد اسلام
همه افعالشان صوم و صلوات
حکیمان را چو خورشید جهان تاب
نگاه دور بین اهل تخم
ز اختر شد نخست بسکه زل
بگفت حکیمان امتزاجی است
ز ارباب کلام از قوت هم

که تا آشوب محشر خیره گردد
که در دل شرم دار و فکر جفا
فروغانی فوضیش چون نجوم اند
مصون گردید هر نفی تحریف
که چون مفهوم صیغه میگذرانند
بهم پیوند لفظ فعل بسته
که خشن را نیز اخفش شمارند
که باشد چهرش نقش سیرایت
بر رسم عرفیه تحذیر انجام
به اقوال شان حج و زکوة
بود از دیده بنیاض طراب
بود در راز استقبال التویم
که از ترجیح تثلیث است حاصل
که صورت با هیئت است
دلیل جو هر فرد است حکم

ز برهانی که دآرد طفره نظام
نیاضی ان عجیب عشرت تماشا
صفای حنا طراپل معانی
بسیر معنی مستقبل و حال
ازل بتانرا افکرت شان
گرازانده نشان سیل جوشد
خیال گرم شان گر شعله یارو
ز سوگیری فیض لطف شاه آ
چنین جوهر شناسی نمایان
که باگوهر فروشان کمالات
هنر را باز آمد روز بازار
ز بس اهل هنر را جان فزا
ز بسکه وضع جوهر برترشید
نباشد تاو گر خون جگر قوت
اگر گوهر و هدیمان نبخشید

برون جسته ز جولا نگاه الزام
که باشکل عروسی محو باشد
بودمانت بصبح زندگانی
کفتند اوراق ته افلاک پاپال
ایدرنگین فضای فکرت شان
بصحرای طغیان فریاد
شرار آفتاب دریا سارو
که گردون اهل فن خاک آه
بود از حسد وان عهد شایان
بود مرغی ز بخشش ربم عادت
متاع کس مخرب و خردار
شست هر بند را مویا
جواب آئینه گوهر ترشید
قتان دست ففیش لعل و یاقوت
و گر جوهر بخشید کان بخشید

چکیده از لبه گریخ زون
شود گل غنچه بے فیض نمیش
اگر خورشید مهر او نتابد
اگر ابر رخاے او نبارد
بود ایتارش از اندازہ بیرون
هوس چند آنکه خاموش است در دل
لطفتش خاطر مطلب رسیده
شبی باشد نشانند از رخايش

بمیزش کشیده گنج قارون
کند دوران خزان را بمیش
بدخشان لعل تا محبت نماید
صدف در حبه یک گهر نراره
رففتش عقل امکانیت بخون
رففتش بچگی دریافت کامل
باغوش تنها آرمیده
همی دارد و بلندی از عطایش

گام نویسان وادی سیر و تماشا می نیرنگ قالم که بر کار قدم نگا بود
مرکز زمین گردیده عجایب صنایع شجرت را به نگاه حقیقت بین در آورده اند
و بشا بده غرائب بدایع ربع مسکون چشم بنیای اسرار الهی اموات
معارف کرده اند پس از سپری شدن خط جادو هاسے منتهای کائنات
مجتزیه الفت ساکن رحبت القهقری گردانیده اند و از پریشان
جولانی غربت با من آباد موطن خود را رسانیده اند اما دانگی
الفت خال و کن طرفه حسد کاری دارد که هر که در وادی غربت

قدم گزارو هوای تماشای شهر محال عرق پاک کردن منزل نمید
وسیکه در دایره مالیش میل آرید و اردو سعی بازگشت وطن
مانند مرکز دست بردوش می نهند همانا طرز معاشرت عوام دام
فرب نگاه نظار گیان میگرد و دروش حسن معاشرت خواص
در کردن دل تماشایان کند الفت میشود سرمایه رفاهیت
عوام جز آثار شفقت شهریار معدلت نواز نیست و دستگاه
جمعیت خواص غیر بر تو رفت خدیو فتنه گذار نیست که سمعی
عدش پر وی حوادث زمانه حصار امن امان کشیده و ارتسلط
سرنگ سیاستش فتنه روزگار زندانی گردیده از بهار نقش
گلهای در و دیوارش رنگ معموری عشرت جاویدی و ربالیدن
و از غبار کوچه و بزرشس برخ اندوه نصیبان غازه عیش ابد
در رسیدن امر و بارگاه فلک آسمانش اگر کعبه مراد جهانیان
و حلقه در فضیش مدار کایانی عالمیان نیست از چیت که دولتنگ
نشنگان کج خروان وطن احرام کسب فیض این سواد بسته اند
و از حجر الاسود سنگ پتان دولتش بوسه با پییده در حرم کادانی

شامی نمی خندد که از گز و قوافل بادیه نوروان شکین نقاب شب بخ
نمی پوشد و صبحی نمیدد که و رای کا روان شب آهنگان صدای
آمد آمد نمی فروشد اگر سراج محله بر دارند مثال هجوم مردم یک شهر
در آینه دیده مصور شود و اگر نقش کثرت شهر بصفحه نقش بر نگارند
مرقع کثرت کی عالم هنگامه آرا گردد و تخم وجود قاطبان را در مزرعه
اسکان گشته درین شهر فیض بهر عزمین کرده اند و گلدسته نفوس
اصحاب کمال بسته دماغ جوای استعداد را بیوی انبساط پرورداند
آسمان را بر کرده ماضی و آئینه حال صورت انتقام استقبال مصور است
و زمانه را بمرات هفت اختر مثال سعادت روز افزون پیش نظر
گشت بخت نیک طالعان از سحاب عدلش سیر حاصل سیر بختی و او
دل شور بختان از گردش آسیای سیاستش فرسوده و محنت سختی و عهد
امنش نقش وجودی بر لوح هستی رنگ ظهور زینت که گزگنک حوادث
روزگار خراشد و در دور عدلش گوهر دلی جلوه جمعیت صفای
وقت نگیخت که سنگ آسیب زمانه وضع شکستن بر تراشد سر بلند
سرد گر بیان نیاز میدزدند تا زیر سایه دامن حمایتش گردون

برافرازند و از جمدان گردن نخوت در کنار عجب نمیرند
تا گوی سدر را بچوگان تیغ سیاستش نبازند ^{منظم}

بهشت کام دله کشور است
ز دهنائی خلاق و د عالم
نخستین ریشه ملک و کن است
اگر جویند عقدا و جود
کسی را نیست فکر گردش سال
حضور عیش با دل بر قریب است
تنهای وطن در سینه خون شد
بهوس از جستجو فارغ نشیند
چنان ارباب غیبت کامگار اند
چو خورشیدی که دارد ماه سال
کسیکه سوی این کشور شتابد
بر و از یاد خاطرهای ناشاد
بود غریب غریز طبع عالم

تسلای ماه عیش جان بر است
چو شد کشت ممالک بنزد خرم
غبار دانه اش ابر کرم است
توان دیدن و زیجا از نمود
برفت از دل غم مستقبل و حال
تنهای وطن در دل غریب است
خیال غریب از سر تا بیرون شد
که تا یاد وطن غریب نه بیند
که محسود همه اهل دیار اند
بخط استوار اوج کمال
عروج بخت چون رخ رشید یابد
تنهای موطن حیدر آباد
که دانه میکش جمعیت هم

ز کجایم در و بام منزل
که از سیر بهار سبز بختی
دم صبحی که انجالب کشاید
سحرگاهش دم عیسی در اعجاز
بود روزش نشا و زندگانی
چه پیر و کوکب چه نوجوانیت
دکن باشد همانا عیش مسکن
بود هنگامه نیزنگ هستی
نشستن بکشد پاریزادن
سدا ز پیشگاه لطف سلطان
چه لطف و نوازی شاه است

شود آئینه با طوطی مقابل
بر و از دل خیال و ام نخته
پس خمیازه اش فر دوش آید
دم شامش بیستی بگماز
شبش مستی ایام جوانی
طرب آهنگ عیش و دولت
که میر قصد طرب کوی برزن
مگر نبودشان خود پرستی
که تا از دل رود آهنگ فتن
بهر کس بهره از فیض نمایان
که در شور بهر بگانه راه است

زبان مجوری نوادر بزم تنایش مفراب نیست تا آشنای کجایم و حشت
فروشی و نفس غر آننگ در محفل مدحش تار نیست سلسله پیوند
ساز کجایان هرزه خروشی هم قانون اندیشه عراقیان راهوا
سیر آهنگی نغمات حصر فضایش آنسوی مقام اعتبار رسانیده و هم

ارغنون خیال حجازیان را ذوق نوای تعداد کمالش پریشان صدا
 گردانیده اگر حیرل خردست در او جگه بحیش از شهر فرسودگی
 مصرف نشین گنج شاهیست و اگر اسرافیل تصور است در جلالگاه اوصاف
 دینداده فروشی خموشی رسوای دعوی محشر خروشته خفزدل
 آگاه در دای شتایش مانند جرس آبله پای سداغ رسیدن

و عیسی طبیعت در محض اوصافش چون انفاس علیل بنادان
 مجبور خموشیدن اولی آنکه صدق لب دعا را در طوبیگاه نیان
 فیض اجابت کشاید و بدامن دل اخلاص مند در یوزه گوهر مقصود نماید

تما که تخت طاقدیسی فلک باشد
 تما که زرین تاج سلطان سر چادرین
 از بهار افشانی نقش کمال عدل او
 باوه فیض رسا از آستان رنگ
 از فشار چوبه شهباز امن عداو
 ساز کثرت هر قدر در او دای

پای اقبالش شرف از ایضت او رنگ
 زیر ظل خیر جایش چرخ منازک
 نسخه احوال امکان و کش ارتکاب
 روی زرد آرزوی عالمی گل رنگ
 طایر آشوب عالم هسته و دولتک
 با اصول و حدتش هم شعبه هم انگ

رخش اقبالش که کوین است لاکا و او
ارخای خمن خصمان غروس تیغ او
در قیامتگاه میدان نهیب او
از کج آهنگی دور آسمان کج او
خوش نشین گلشن رزم نشاط او

گر و سمش کل چشم شاه روم زنگ او
و ایما در جلوه گاه رزم رنگین چنگ او
از گر ز آشتی با بخت خود و جنگ او
قامت خصمش ز بار ناتوانی چنگ او
از شراب بختش او باخ گلزنک او

ابر ذوق این دعا تاثیر گوهر بار او

بعد الحمد والمنة که شاه در عنای اولین نشر مصنفه یا دگار مقتدین
آبر و سستی متاخرین بیدل عالم ناکوک خیالی شکت جهان بیکم
المشالی هم بزم ظهوری و خاقانی بهنگامه افروز ضریح قادیانی
افصح الفصحی و ابلیغ البلیغ رنگین ساز محفل خسرو و نظامی نظامی
مولانا مولوی محمد عبدالجبار خان صاحب آصفی نظامی
دام علوه و سموه بخط و خال آرائی خامه عنبرین رستم خوشنویس کیمای
روزگار منشی محمد غوث صاحب سحر نگار در جلوه گاه مصیع مہنس و مرجع اجابا
آصفی بمشاکلی حسن اتهام پیرہ پرواز عرایس افکار غازه کش

مختصرات معانی تراکت نشر سپهر کمال ماه کامل میر محمد سلطان صاحب
عاقل بهر مهفت رسیده و از حسن و لغزب ذاتی منظور نظر

ارباب بصیرت

گر دین

وَمَنْ تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

این و ستبوی باغت مذکوث و باغ فصاحت نشر نشره نشر
تقسم پرین انوار مرآت نازک خیاں شخته سه حلالی یعنی

دوم نشر اصفی نظام
المعروف به
محبوب الکلام
میرزا علی خان درویش آبادی در مدح خدیو غفر

از ساج طبع افصح ایضاً و ابغ البغا مولانا مولو محمد علی خان
اصفی نظامی نظام الشعر امیر شریعت و حکمت و علم و ادب افراسیاب

اصفی
و جلوه مطبع اخبار آریه نشین عکرو
الطیبا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اقلیم کشائی سخن تیغ زبان حمد شاهنشاهی است که خاتم سلیمانی
چشم محبوبان را از غمهای اسم اعظم مرکان بطراز تسخیر سواد اعظم
دل جنون چشم آرایان رسانیده - و کشورستانی معانی بجو و شتائی
جهان پناهیست که آئینه اسکندر می عارض نخبان را از جوهر خطه خال
الغلاب انداز قلم و جان بیدلی کشور کشایان گردانیده - و در آره
جبر و تش غفلت خدیوان شکوه مدار بمرکز جد و شش - و در بارگاه
ملکوتش شوکت خدیوان گردون و قاربی سه و پائی فروش
اقبال قهر نیش از گوس پسر بر بام کبر یائی غلغله سلطانی انداخته
و ملک جهانیش از مهر جهان تاب بر درگاه بی نیازی سبج شاهنشاهی

برافراخته - از بسیت عظمتش در بارگاه بی نیازی عرض بسکے
روح الامین برب خویش قفل خموشی گزاشته و از غیرت سلطنت
بر خانه نیرنگی واقعات قدرت مجلس نویس قضا سرپایین ادب
داشته - میرتوزک جلالش اگر بچوالی بارگاه جبروت طنائین
کشد کرویان جز پس قدمی پیشتر نتواند گذاشت - و قد غنچی
کبریا بش اگر بحضرت ملکوت باگ قدغن زند روحانیان سران
گریبان جرات نتواند برداشت - چرخ از منطقه البروج کمر عبودیت
نچندان چست بسته که بی کنش دست آشوب مشر و اکشاید
وزمین در حلقه کند وحدت کوسار به بندگیش نه آفت در جمع نشسته که
بی برپاشدن نقشه مصور قیامت جنبش نماید - در آو بگاه جلالش
خنجر گزار لال را زهره جگر داری باختن سپید روی معرکه جرات
کرد بدن است - و در لاجگاه اقبالش تا جدار خاؤ را گویی در خفا نقیاد حکم
انداختن بیایه رفت رسیدن - نگاه قیامت ایجاد زحل را از تصور
برق قهرش مانند رگ سنگ کوه طور دستگاه سرمه فروشی - چشم
سعادت پر تو مشتری را از خیال انوار مهرش هم رنگ شمع تحلی سربایه

انوار جوشی - چرخ اگر ز دایره فرانش پایی اعتدال حرکت بیرون کشد
تنج سیاست مرغ سرش برود - و زهره اگر از مقام پستایش
بر رود قاضی فلک بدره کهنکشان پوست بر تنش برود و در قلمرو
تحت نشینان گلشن منصب پیکاری خرمی حسرت بر دریا باد و در خورید
و در سواد اعظم تاجداران چمن خدمت مدار المهای نشو و نما غیر قصه قدرت
نامه می پسندیده - از غرت بخشش پیش قدم زین جمشیدی گل تاج
غزت خسرو خاور شکن واری جبهه نیاز آفرین سوا زایه افزایش و بود
چتر سیاه سنجی لاله چتر آگون نه سپهر مانند سایه در روز سیاه فضا
که محیط سپهر موجب ازیم احسانش سبز زده و گرمی که
آفتاب عالم تاب شراره ایست از کعبه عطایش فروغ آرای ظهور
شده چشجون زدن هجوم نگاه خیره چشمان انوار قدرتش گو که کواکب
طوقی عرضه داده که اگر پشت گم می شود و او بام استلم نمایند جز
غبار خویش نه بینند - و اگر به معاضدت هزار جوش مدد که طوفان
تسلط کشاید غیر نم انفعال نه چنند - قهر مانیکه چون صفوف مختصر آید
از طغنه کوس لمن الملک الیوم کوش اولی الغرمان که گره اند و قهاری

که چون در عرصه قیامت تیغ حلال بر کند از همیشه دل جباران در خون
نشانده هر کرا از چشم اعتبار انداخت نه سپهر پیش کمر بست و کسی
که به نجاه القات نواخت کلاه گوشه بکیوان شکست نقطه قسم بخور

کز نوماز دشکوه ذوالجلالی
نه بسند کس غبار لشکراو
نه در ملکش درم داور و جایی
از و باشد نظام کار عالم
از و یابند شاهان قوی نجت
کز و او بار عالم را بود ننگ
دو اندیک جهان خنجر اری بدینال
ابد بر قدرتش دارد گواهی
گدا و با و شه باشد غلامش
ز حیرت آنگون چرخ گردان
اگر چه حکمران باشد بگیهان
عصا بردار حکمش آفتاب است

زهی سلطان ملک لایزال
تا زود شمنی بر کشور او
نه با و هم و تختش احتیاجی
جهانداری بود او را مسلم
علم باشد اگر تاج است و تخت
گدای را و هد اقبال او رنگ
باید از کسی گزشت اقبال
ازل از کبر بایش مباهی
ز ردل سکه دارد زلفش
بود اقبال شان او نمایان
ز حکمش سر تا بد هیچ سلطان
در ان حضرت که عالم را ماست

دو عالم شد زبان فرمان او
بر گاه جلالتش تا جداران
شهنشاهی که فیض او عظیم است
بخشیم همش گریه و غمی داشت
کسی که بر شکوه نجات نازد
عطای او در اقبال بکشد
سیمان را نبود از عقل و فکرها
عطا که کبریا بی بد و اینان
کجا جسته و آن جام جهان بین
چو خط بند گیش داشت گرفت
سکندر از فروغ نجات اقبال
در آن تمثال نیرنگی اشارت
که در آئینه ما چشمی کشائی
جهان با نیست غیر او جهادار
ز مهر او که جان را می نوازد

سر شاهان خمیده بر در او
سر افکنده مثل جان نثاران
دو عالم خانه زاد او قدیم است
ز هر کافر و شیخ نعمت داشت
خیال او سر اسر هر زه نازد
بهر کس از نوازش بایه داد
بدوش باد صحرای او رنگ
که با فرمان او شد باد و مساز
که اسرار نهان بود عیان بین
عنان راز گردون داشت کف
ز آهن رنجته آینه تمثال
از آن سلطان با بود این
ز قید بندگی بیرون نیائی
خدای را جز او نبود سزاوار
حیات از فیض او بر خویش نازد

ز قهر او که برق شعله کار است	به پیش او دو عالم غیب زار است
جهان را اگر کند قهرش جوهر صر	غبار دامن صحرا می خشد
در آن ساعت که در پاهای کین	که بگذارد و قدم بر جای نکین
توانا که از نیروی قدرت	همیشه باشدش آثار سطوت
نماند این جهان مانده پاش	نماند این نشان مانده نشانش

وزین تاج کلام بلائی متدانی تحت باد شاهیت که بگوهر بهیه وجود
 پاکش بهیم آفرینش ترصیع گرفته و از برودش ذات هایوش
 خلعت و ارانی شهرستان نبوت زیب پذیرفته - نشاندار رسائی
 خدنگ غم اوقاف حسین اودانی و طغرای مشور مومنی اوداوحی
 الی عبده ما اوحی - غبار کوکبه اجلش اگر فروغی نمیرساید دیده بصیرت
 افلاکیان از انوار تجل کبریا می تا ابد خیرگی میداشت و پرچم علم اقبالش
 اگر ظل بهانمی گسترانید ابرار بر سر بخت خاکیان تا قیامت خاک بند
 می انپاشت از شرف حاجی بارگاه جلالتش روح القدس مقدمین
 صف روحانیان و از افتخار پیشکاری ویوان اقبالش هضامالک الرقا
 جهانیان از زبان تیغ قهرش مستگیران روزگار تفسیر آیت وحدت

قهری نهیدند - و از سلسله کند مهرش خالی نهاد آن زمانه بر ابطله و حد
آراوی رسیدند شعله نهادی که وضع مهر او تر اشید بموج آب
برق بیانی فروشت و سرکشی که سجده اخلاصش نپاشید گردش
بجواب تیغ شکست تا داغ وجود متمکاران از دامن زمین بشیوید
اگر صور قیامت نهیب قهرش شورش بر انگیزد پرده گوش نشی امکان
احرام درین بر بندد و اگر بهار چمن فشان مهرش با تراز بر خیزد و دشوایم
عدم گلهای جاوید تازگی وجود خند و بمصطفیٰ خورش مرآت زنگار فرسود
کفر جلوه نما فروغ اسلامی نگرویده که بصافی سخنجل افتاب حیات شک
بے فروغی نزنند و به تسلط کوبه د آتش علم جهانگیر ضلالت نکند
نورزیده که دستپارئی روزگارش بر پاکند از چار آئینه بندی مهر صفا
کبارش سنان کینه نه سپهر سینه اسلامیان نتواند خراشید
و از دوع سازی اخلاص آل اطهارش تیغ نفاق هفت اختر نجران نیرد آینه
بتواند خوابید از آن چار اساطین شید عدل و او بارگاه رفیع شریعت
بنویس بر سپهر برین رسانیده و ازین دو ازوه دعایم مجد و سداد
کاخ منبع دین محمدی پای محکم گردانیده - نظم

محمد از شکوه و قیامت
ازل دیوانگه اقبال آتش
چو شد روی شکویش قلبه آرا
به تلبیش کسی گرفت خست
براه بندگیش هر که نشاخت
جبین ساسی نیارش بادشاهان
از عدل او که فیض کبریاست
ز امن او حراوت در عدم است
ز بالایش که صد عالم می در آست
قبای شاهش آمد آگهی
شهان را کیسر از او رنگ وکیل
فلک چون بپایش کوشش شاه
بر افکنده رواج تاج و اوزنگ
فلک در گش چون پاسبان
ولی در روز گارش غم نمیداشت

بلندی داد امکان از پستی
ایستد گه غرض صفاش
خمید از پیر سجده کاخ کبری
ز غیرت پشت اقبال حمیت
غبار خود بصحرای عدم یافت
غلام خانه زاوش کجکلهایان
گدا سند طراز بادشاهان
زجای زو بازو گسستم رفت
قبای هر دو عالم کوتهی داشت
که ارج آن بود کونین نیمه
غرض در خلق تعظیم است و تحیل
نشانمندی شد از فقر لبه
کز آن آفرین بدانش بود رنگ
نگهدارنده امن و اماور
دل او جز غم عالم نمیداشت

ولی از فکر استخام عالم
سلیمان را بآن چشمت میداشت
دل مغفور چین و قصر روم
از کلایش فلک جنبیدنی داشت
برخش عرش چون لایق آن گشت
شکوهِ فرآن سلطان که داند
کسی کاین سطوت اقبال دارد
بماند تا ابد جاه و جلالتش
عنان خویش چون پیران بچید

گشتی گردش خراب بکدم
بهوای خدش آسوده نگذاشت
ز گرمی نهیش گشت چون آرم
ز تعلیش زمین بالیدنی داشت
دل کی عالم از فقر اک برست
که یزدانش تخت خود نشاند
بدرگاهش که باشد رویارو
کمال و ایمنی دارد کمالش
جهان داری مال خویش بخشید

زهی خسرو سیادت نشان که از آفتاب ماصیه اقبالش انوارشان
که بایستی تجلی گشاده که نفس صبح سپید سختی از مقتبان غبار راه او
و خنجه خدیو جلالت تاب که آئینه چهره شکوهِش از جلال جهان کشائی
پر تویی داده که دیده هر روز روشن دولت حیرت نگاه اوست
نشان سخاوت از بحر کفش چنان پیدائی دارد که موج گوهر را به تری
انفعال می آرد و آثار شجاعت از سهیل جنبش آنقدر هویدائی دارد

که بر دل ترک چرخ خنجر میکزارد و کج بول گدائی آب در جگر بندش گما
از گوهر نین فضیض آنقدر سنگین گردیده که شکوه تاج خاقان همپداش
نمواند گردید و دامن بوس بے مایگان از جواهر گرانهای جودش
و سنگهای چیده که دریا و کان بایه اش نمواند رسید از سرمای
الغاش گدایان همی دارند که هوس قارون از فراهمی سیم و زلف
نشیند و از بهره ایشارش بے نوایان استغای رسانند که حوصله جبه
و حاتم و سگناه خویش نه چید آب تغیش از طغیان فروشی خوشی
نگزید تا اهل بنی و غدا و غرق گرداب فنا شوند و آتش قهرش از جوش
اکمیزی فرو نشیند تا خاموشان نخوت بسان و دود برباد نزنند و بچه
شانه عدلش بفریاد زلف جمعیتی نرسیده که صرصر آشوب روزگار تا بوی
پریشان کند و شکنجه سیاستش استخوان شکن چارهای نگردیده که فتنه آخر
زمانه از شایعش ناله نزنند با صلاح فرامی لطفش مفهوم شکست بر اثر
مویائی درستی صدمت نهاده و بجای گری مهرش سراین علت
تا توانی راقوت هزار تندستی داده از انفعال بالانشینی اسم
اغطش گنین خاتم سلیمان را بخویش فرو رفتن و از حسرت صافی مرا

طالعش آئینه اسکندر را بزنگار سیاه روزی خفتن در محفلی که شمع حار
 بر تو نشان ظهور گرد و قدسیان سپرداگنی بال افشانند و در انجمنی
 که صفای باطلش فروغ بخش شود و ظلمتیان از تجلی طور نگاه باز گردانند
 شمعش که بدرگرمی اقبال در بزم دولتش بر که دهاند شعله اش تا صبح
 خاموش نگردد و نهالی که بمیرائی طالع جوان در باغ بخشش پرورده
 اند تا برگ ریز گلشن دوران خراfi نشود و کاخ عهدش آهین بنا
 و قصر و عده اش سنگین بنیاد و فاطمه

نظام ملک محبوب علیجان
 ز نام او بیاون است اقبال
 گلنده سایه براج افلاک
 کلاه آمارکش بالید بر خویش
 ز نقش رتبه و بهیم گیاهان
 شمار عدل نو شر و ان نشانده
 بنوک نیز چشم مه کند کور
 که هر جامیدد زرین گیاه

سلیمان تخت آصفجاه دوران
 درخت او بود دولت جوان
 شکویش انضیض مرکز خاک
 سریر از پای اجنبید بر خویش
 تیرایش پایه اوزنگ امکان
 چنان عدلش می عشرت رساند
 نگاهش بر کتان گراورد روز
 ز فیض او بود نشو و نما

<p> تنگر براه او نشیند نشاط عهد او چون موسم گل ز بیدای که دارد باد خیره چنان آتش کشاید سطوت او بپای احتیاط خشم میل ز بس عشرت دودیده بگل شب عشرت پرتان شبنم روز مروت جوهر آب و گل است ندارد ملک هستی بادشاهی شهان هر دم بحشم شوق تازی ز عدش باغ کشور تازه گردید </p>	<p> ز بزل او گهر از خاک چسبند رسانده اهتزاز طبع ببلبل ق شود برگاه گرد و دشت چیره که گردد و باد آب آهست او رمیده بوی گل از خنده گل شده خواب بهاری نشیمن ز می جام است مهر عالم افروز سخت گوی هر بحر دل دوست که باشد همچو او عالم پناهنده ز خاک استانش سر به سازند ز ایشان گل مقصود درویند </p>
---	--

سرخوشان بیکده عفت که از سر جوش با دوه اکلیت ابلیس من التهیج
وماغ رسانیده اند خار طبع سستی انگ را بیوی صبا ی کیفیت اجالی
نشانیده اند و دریا کشان خجاء اوراک که خم با دوه تصریح بته صرع
کشیده اند در بزم وسعت مشرب فی تفصیل مذاق نشاط تازه گردانیده

اگر مضرب زبان آمان تار آشنای ساز اسرار اثل گردیدمان
نوازی کن محو گرم تازی عرصه نوازش گوش است و اگر مرغوله سلسله
راز ابد بصدای بیان اینان پیچید شور آمد آمد هنگامه نفع صور بچو لان
نفس همدوش است نگاه نظاره مست آمان رازنگ و بوی گشته
از تماشای پیار گلشن فارغ دارد و چشم جلوه پرستار اینان خیال
نیرنگی لاله و گل تماشای گلزار از خویش می بر آرد اگر رنگین فرا جان عالم
خودق از ساز و برگ چمن احوال نگاه را آب دهند گلدسته نقش نثر آون
سر تایی تازگی و ماغ ادراک تواند گردید و لگو بیارین خیالان جهان
شوق هوای گلشن تفصیل بسر دارند از مشاهد نیرنگی بهار نقش نثر
ثانی نگاه بتسلّی کده تواند رسید خستین باغی که در بزم شهو و محامد
ساقی میکده دولت آصفیه کشیدم از شورستی های هوی
کوین را به نیمه هنگامه نسجیدم و اکنون که بهوس دور ثانی بیای
خم تان صبار رسیدم نمیدانم با سرتی شوق کدام شور محشر طرف
خواهد گردید خنجر بید باغی گلوگیر سرخو شان میخانه انصاف مباد
و جام جهان نهای طبع صافی میگساران بے اعتداف و دکلعت مینا

(آصفی) بے نوا که بهم مشرب بی پیر میکند فرزندک و هوش (طهوری)
 سخن میکند نوش هوی بر کشیده است و کجسته خواباتیان قیامت فراتر
 حریف گردیده است دور میخانه که بجام استعداد ظهوری می غش رسانید
 ساغر فطرت باز در همان می صافی گردانیده اند و از سر جوش شرابی
 خار هوش نشانیده اند ریشه سرخوشی ما از همان سر جوش در مغروق
 دو اندیده اند ساقی بزم ازل را باستان جانم القات خویش همان لطف
 میخانه کشائیت و تبه جرحه کشان خم فیض ابدی همان نوازش کرم
 صلائیست زاهدان خشک اخیرا دی میگویم در راه میخانه فیض میخی

لب لعل تو نوش خضر حیات	بیاساقی ای آبجوان برات
که جویش بود چون پری بقی	بده سیاغری زان می فتنه جوش
فرد ریز در جام لعل شاداب	لبم خشک جانست در اضطراب
چو زلفت نشانده بر در سیاه	مر اگر دشن چشم تو سال ماه
بچشم دو جام اندستی کین	مدام از دو چشمان سحر آفرین
عقله از نگاهت بدل نشیر	ولی حسرت من بود بیشتر
شدند از لبست سرخوش و بکست	حریفان بزم نشاط اکست

سرشته ذوق دل در سخت
قیامت کند برق نبض دلم
نفس سیر آهنگ فریادست
سرم جوش داغ جنون میزند
بیاساقی ای مایه انعاش
براه تو از خویش گم میروم
کیک جرعه در جام من ریختی
هنوزم بدل شود و شیون بیاست
و اگر آب حیوان گو ارم بره
بمیخانه تاحی بود جوش زن
خود رخت خود گو بسیلاب
گو از وری از آتش انتظار
زمی تانه بنجسته بر آتیه مرا
بمیخانه تو می سبزه زوال
تو دانی که چون بادو گردن

که در جام من چرخ زهراب سخت
ز بیابانی جان خود بر سلم
سندم قحان سنج بیداو
ولم غوطه در بحر خون میزند
بشوق تو گشتم سراپا تلاش
بدوش نهوش همچونم میروم
قیامت ز خاکم بر انجیستی
یو دستی و هم خارم بیاست
شرابی بقتدر خارم بده
بشوقش کند رقص جان و بدن
مرا یکدو جام می ناب ده
نفس می فشاند بشوق شرار
غالی است از غم بنجسته مرا
مذار دغم گردش ماه و سال
بیک جام رفقه هزار انجمن

کهن باوه نورسیده بسیار
شرابی که از مستی وجد و حال
شرابی که جوش ناهنجار زند
شرابی که از نشئه استساز
شرابی که شد ز اختلاط میج
بگوش اصم قطره اش گر چکد
فشانند گر رشح زان شراب
اگر جرحه ریزی درین خا کدان
قشانی اگر قطره بر کو بهار
فتاری اگر لای بالا به بحر
بصحر اگر لای می افکنی
از ان تشین آب و لعل نذاب
بر افروز سیای زرینه جام
چو آن گوهرین جام پر ختم
دیدم در آن جام گیتی نما

نشانده فروما ز خاطر نجار
رساند به عراج اوج کمال
مقیده نواهای مطلق زند
چو فیض مقدس بود جان فغان
بهیولی ترکیب چار خشج
کنز گوش اسرار ساز ابد
شود مروح چشم کو رافتاب
رود شور محشر بنه آسمان
نجارش شود ابریا قوت بار
شود قطره لولوی لالایه بحر
بر آید از چشمه روشنی
که شجون زند بر ول آفتاب
که آغوش دارد ز ماه تمام
و گر جام از چشم انداختم
کز و مید نقش هر دو سرا

دران جام بر کس می نوش کرد	غم بر دو عالم فراموش کرد
دران سیاهی طلسم ازل	نیفتد ز نیزنگ گردون خیل
چو پایان او داریسل و نهار	فتد گنبد چار بند از مدار
گیتی نماند یک خام نوش	نشیند ز جام هم آخر فروش
بنوشم بیا و خدیو و کهن	رخا طهریم دور چرخ کهن

روشنند لایکه مشاهده انوار صفات کتبیه و انطلاق نگاه ادا کس ساء
اند و در تابار ویت و تقید از فروغ کمال ذات کبریا ساء
طرف بسته چشم حقیقت بین آئینه معارف گردانیده اند از آشتام
بوی گل جزویت و جو این سلطان مظهر انوار لایزال سرایغ نیرنگی
بهار اسرار کفایت برواشته اند و بجزین مغر فطرت آبیار تقید نهاده
بیرنگی احداق کاشته اند آلاء ائمه نفس ناطقه عوام که بزنگار غفلت اوم
خوا بیده است و جوی حسن شاید مطلق در دین صورت پرست شایان
برنگ تقید بالیده از مشاهده حقیقت جامع طریقه نه بسته و نقش غایت
کمال ذات کبریا بی در دل شایسته همنفس حرفیان بزم حیرت کبریا
و صفی نظامی که مشت غبار سیتش مژده چشم اعتبار را از دامن جبار

جمع و تقزیق فایغ دارد و از جلوگاه طبایع صافی گوهران گرد و پریشان
 نفسی را آنسوی توهم میگزارد و جواهر داری بخش بمهراس این سواد
 فردغانی رسانیده و این طور تعین صفات جامعه را نشانمندی و لغا
 حقیقت گردانیده تا باندازن گاهی از اقتباس انوار انار کمال این شایسته
 فردغانی گوهر بر سوید انقی گزارند و بمشاهده جلوه غریب لطایف
 قدرت ایزدی ل معنی جو یا راه عشرت آباد حقیقت در آرند

اول شان شوکت

صد بندان او را که با صطرلاب چشم دقیقه بین فوت کوکب شانش
 نمایند و باندازن عقل آسمان شکوهش ثقبه عینی دیده و بشکرت
 تا در یابند که خورشید جهان تاب دزه روزن کاخش گردانیدند
 و چرخ برین مرکز دارد و دایره بارگاهش ساینده اند از اغو
 کشائی حریم اجلالش که به شادی معانته در بردست جهان بخند
 و از آینه زدائی سنگ است نه اقبالش حجر الاسود را به تفاخر
 شکوه خویش که طور را به پیکر خود سنجیدن از نسبت بندی تحت

عزیزشانش سرسلیمانی سپهر برین رسایده و از تشبیه
اوج اکلیل خورشید فروغش و بهیم کیانی آسمان تخیری گردانیده —
از شرف تمام بایونش بکین هر خاتم مانند خاتم سلیمان نشانند جهان
تخیری — و از فیض صفای طبعش هر جام رنگ جام کخیردی مرآت
عالمگیری — از مجد سایه دامان دولتش لشکوه چتر سایه بخیری را
سجاک برابر گردیدن و از مینست پرچم لوائی اقبالش شان نخل ببار
بجام سیاه روزی دویدن ذره که از تاب بار روزن کاخش
سیر کشد بروی آئینه آفتاب پشت پامینند و بخوری که از مجمر زم
دولتش منجیز و سلسله جمعیت شمیم صد گلشن برهم میکند بهوا
بساط اقبالش گوهر در کنار خان برنگ قطره سیاب بیتابی فروش
و بتمای سنده دولتش لعل و راغوش بدخشان شرار و بار باضطراب
همدوش خیاط اقبال در کارخانه ازل قبای دارائی بر قامت
رسایش چنان موزون و دوخته که بزیر سایه دامانش از سر عالم
هوای ظل بایرون رفته — و شماعی دولت در شیتان طالعش
شمع ابد فروغ سعادت بانواری بر افروخته که از پر تویش شمیم

جهان بین عالم در کنار تجلی خفته بشوق گلگیر کُشِ شمع انجمن اقبالش مقرب
 جمال ماند از قالب تھی گردانیدن و تماشای چرخ افغان بر دوش
 فانوس خیالی سپهر بوضع چشم حیرت دامیندن قضا را از تصور
 نزاکت طبعش رنگ بَرخ اوضاع عالم شکستن و قدر را از خیال
 مشکل پسندی خاطرش بکین جنبش ابرویش نشستن سفرچی شایان
 سَاییش بولی نعمتی حاتم ممتاز و همان چرخ ان عطایش بهم کاسکی خلیل سرفراز
 از زخمی شهرت عهد عدلش باغ عدالت کسری بی کُت رنگ گمنامی
 که ایام سحاب بلند آوازی صد قرن بسر سیریش تو اندر آواز تانگی آوازه
 روزگار فیض در حین کرم حاتم اثر بی برگی خمولی دودیده که عرق نیری بهار صیت
 بر ارسال شگفته و خرم خواندسا از کثرت بهره ایثارش بار خزان بر خاطر
 قارون سبک گردیده و از بسیاری عطایش دل حاتم فشانیدن
 دستمایه خویش همی گزیده صدف را بخمال دستکام و نسیان
 فیض از سر پای محیط و امن برچیدن و گرداب را بتصور کشادن
 همتش از تنگدستی خود بر خوش بچیدن ابر عطایش اگر نسیان
 و امن افشانده محیط کو هر خیز از انفعال دستکاهش آب شود و اگر

آفتاب سخایش در دل حذت ریزه اثر فروغی دماندگان لعل بدخشان از
آتش شکش کلخن انگر گردد و چمن دولت شاداب شمع گوهر عطای
و کشتن مهت سیراب آب لعل سخایش از جان نوازی قفل مینای نیم
عشرش حمید منای صدای صور سرافیل و از دل ربانی نعمات محفل نشانی
آهسته دست نخ بال حیریل شعله موج باو ده ساغرش چرخ راه
را تن هوشر افروزون نشان و لمعات آمینه جام محفلش شمع فانوس
و باغ او را که اسکندر روشن صبح نشاط دولت ابدی خنده اقبال
آرام ی او و شام عشرت جاویدی خمیازه جام جهان نمای او در راه
اهترز غبار بوی کیش چشم اقبال را بشوق تو تیا پریدن و در عرصه
اجلان بوی کیش فتح و نصرت را بهوای کسب شرف بسر و دیدن بقا
که غبار سستی معاندانش گرانجام فرو شد تمکین کج سار بسک وضعی
و در بار دارد و بجای که تیغ فتنه کارش بتجاوز کوشد
قطع سلسله مکانی آشکار با کیه تازان میدان شجاعتش
صوت اسکندر و دارا طنین پشته ناتوان و بشا طران
عمر نه بیانش سطوت اسفندیار افسانه زلال نوان -

و مکره شجاعتش اگر افراسیاب قدم گزار و دلش هر نفس از نقطه سینه
 سپر افکند و در عرصه صولتش دارا اگر سپر بر آرد هر قدم از بی جگرئی
 رنگ برنج شکند از خیال جان شکاری از دای تقیش همین در شبستان
 عدم صورت مرگ دوباره دیده و از تصور قیامت ایجاد می گردزکوه
 فوسایش رستم از کنار لحد و تحت الثری خزیده نعل سمنه شجاعتش حلقه
 گوش سام و تریان و فاشیه خوش اقبالش زیب و دوش قصه و فاشیه
 از آبیاری دم خورش و خیابان حیات اعدایشه قبا و ربالیدن و از
 نشو و نما ی سخاوتش در کشت هستی خصمان تخم اجل درو میدن با نساء
 پروازی سلسله کندش رشته زبان شمع جل امتین و از قصه طراوت
 رنگین ادای تقیش دهان میل گلکده بهار فروردین شکوه موج بحر
 اقبالش حشمت گوهر محیط اجلش -

شکوه و دماغ آراست چند	که میزد و دماغ از چرخ گردان
صدای کوس بام اوبه نیزنگ	بگردون میکشد و نبا که آهنگ
فلک سطح زمین کلخ جاهش	شریافته های خاک رهش
بروگر از محیطش قطره سیلاب	شکوه آسمان گنج بگرداب

کشد که عقل کفیش بمبینان
خمش سایه گرفتد بر پایا
ز شان او زشتی خاک باله
ز فرو خشمش دارا بلرزد
به پیش تروتش قارون گدای
چنان شوکت بهیبت گشت چهر
بر دو گر صولت او حمله بر پیل
اگر دست تسلط بر کشاید
کشاید پنجه گر سطوت او
شرف را افتخار از گوهر او
کند از بهمت عالم نوازش
نیز ز دور نگاهش در نایاب
اگر چشمی کشاید بر برگ سنگ
نگاهی که کند بر روی دریا
گر آراید میدان جیش اقبال

به پیش گاه باشد کوهسار
شود هر موج دریا لنگر آسا
که صد افلاک بهفت افلاک باله
ز شان عظمتش کسری بلرزد
بجنب عدل کسری روستا
که گردون اینیست است خیره
کشاید از مسامحنش صیل
ز شاهان تاج دولت بر باد
دل شیران کند خون بهیبت او
کمال ایهت از جوهر او
گدائی حاتمى از برگ سازش
بچشم او نیاید لعل خوش آب
گدازد لعل جوشد چشمه رنگ
شود موج عرق لولوی دریا
سکندر را کند آئینه تمثال

گمیرد پیش آتش رستم زال
فلک یک قطره و جنب عرش
بهر جانب که بازو مرکب او
نشیند گر بخیل آفتاب است
کنده سار را گزینش غباری
سنانش مشه بر ذره نهاده
سلیمان را از نقش اسم اعظم
هنوزش بود پا و هر هداقبال
چو بر او رنگ شاهی پانهاوه
به نقش جوهر تیغ سرافشان
بخیل بندگانش جاوه اقبال
دل پاکش بزیر چرخ انخضر
کمال او فیض لایزالیت

که پیش او بود یک عمر پامال
زمین کیفته باشد پیش عرش
و مدحیرت ز فتر کوکب او
و گر آید بر زم افروسیات
بر آتشش از دریا شراری
چشم خورشیدش خون کشاوه
شد اقبال جهانگیری مسلم
گرفته دولت از اقبال اوفال
فلک بر پایه اش صد بوسه داده
جهان گرفت چون مهر درشان
دود هر دم کمر بسته بدیال
بود مرآت را ز بهفت اختر
که ذات او مصون از زهر و آست

دوم فصل و کمال

پیش آصف بنوش ایل تعریف را چون مفهوم صیغه در بونه حسرت

گداختن و از ترتیب قوت فکریه اش جواهر کلمات را بی یاور سپرد
 ترکیب به تضمین معانی پرداختن وضع گردش رنگ چهره شاہد
 ماضی و آئینه طبعش الآن و ماضی اظہار - و انداز آمد آمد سلامی استقبال
 در حلقه ضمیرش حال قیامت کار - از نشو و نمای خلایق و اہمہ اش غنچه ہا
 افسردہ اسامی جامدہ رنگ گلہای مصادرتسم زیر صنیع نامتناہی و از
 خرمی آفرینی بہارتش شاخ خشک ابواب شاذ در کثرت برگ و
 بار افعال بر نخل شاخ و در شاخ مطرد مباحی بشا طغیش کامل لیلہ مہر
 اللام از مہر اللام زلف خجانبان شوختر و ام افسون تیندہ و بارایشگر
 حلقہ ہا سے زلف حسنا یف مقرون و مفروق بلیف مقرون
 مفروق کلامہ دل آویز محبوبان خط بطلان کشیدہ از ترتیبش ثنائی و مجرد
 با بجا و ثلثہ جسم تعلیمی شرف مضاعف دارو - و از تفضیل تشریفش با
 مجرد عناصر اربع را خفیف می شمارو - از کسب لطافت ادراکش
 خامی محبت و خامی مجرد و خامی خمسہ اجمول گذشتہ و از تزیین
 ہر ہفت فکرش مزید فیہ مزید فیہ خط و حال از حسن ذاتی خوبان مہل بندہ
 از بناغ علمش منع صرف در اہم تخدیر و از سرمایہ علمش لصلہ فواید

شاقیه نظیر - در بحث مسند و مسند الیه نخیان را از اسناد کلامش
بمبدا و خبر حقیقت خالق و مخلوق استدلال - و در معرض اعراب
و بنای تلوین و تکمین اصحاب معرفت را با دراک خواص اسما و افعال
الهی اتباعش ماه و سال و ستیاری رافع قدرت در عرصه عالم
اعلام شان و شکوه ارجمندش منصوب گردانیده و یادوری آفرینگار
حرکات و سکناات شدت طبایع را از تعجیثش بر خوت نصب رسانیده
به پیروی اصول دینی بر این حکمت فلسفیه را دلیل بر اهری بنیاد شده
و به دستگیری قواعد شرعی ضوابط عرفیه را خارج از بحث ایهینی انگاشته
در چارچمن اصول از ذوق بهار کتاب و سنت گلهای سعادت
دوام بسته گردانیده و از شوق شمیم مقاصد اجماع امت و
قیاس مبشام عقیدت تازگی جاوید رسانیده - در صحت احادیث نبویه
بوجه حسن بایه تحقیق بر افراخته - و با جهتها و بیخ صحیح از موضوع
باز شناخته از کشائی آفتاب بیانش ساخت طبایع رموز آشنایا
و قایق قرانی بیضاوی و از عقده کشائی ناخن زبانش محاذ
نقشیه جامع الصغیر بوضاحت طحطاوی بحر الرائق قطره ایست از

دریا سے استعدادش و مجمع البحار موجب است از بحر اجتهادش -
بجا و به پایے خط مستقیم راستی طبعش مهندسان را بر او یہ منفرد فیج
نشستن - و بعشق و رزئی اشکال پر نیچانہ ضمیر روشنش از شکل عروسی
نشاط طرف بستن رسانم فکرش بہ نقش طرازئی اشکال و مقادیر مہندسہ
غیر ورق پریشہ نہ پسندیدہ و مہندس اندیشہ اش بصورت پروائی
ہیات افلاک کرہ ارضیہ بحر صفحہ چشم مورد غور زندیدہ از تربیتش
جسم تعلیمی را با بجا و ثلثہ نازش بالبدن و از جوہر پرورش عرض
را بشرف جوہر رسیدن نقطہ کلش مبدی خطوط انیرگنی آفاق و
عالمہ اعجوبہ پروانش بطرازش اشکال غریب کونیہ طاق از تسلسل
پایہ سلم خیالش نظام را با ثبات دعویٰ ظفرہ در عدم تناہی اجزائے
جسم تعلیمی برہان سلمی کار و بیادری قوت مدرکہ اش حکما را بہ حویب
ہیا کل امکانی بحجت ہیوئی و صورت مدار و محبت ترتیب مقدمات
و ہنیتہ اش اہل کلام چون حد او وسط قضایا خارج از شمار و در معرض
رسائی عقل حقیقت بیش حنس عالی عقول فحول حکما مانند نوع ساقل
در پایہ اعتبار از سعادت ہیلانش آفتاب جہان تاب

نجات شرف جاویدی داخل و از برکت او تا و از بجه طالعش معاحس از
تصرفات عالم منفی عاطل از نسبت سویدای دلش زحل را بشمس و
قمر چهره گردیدن و از حرف زنی طلاقت لسانش زبان مستطعم عطار
نخب برهرام چریدین - از گوهر نشانی نیسان قلش کوکب
سحابی غرق عرق تشویر گردیده - و از فروغ و مانع رشم
بر جبهه جبهه خم انفعال و دیده - غراب بهواداری گنجینه فکرش
در صحن گلشن سپهر جلوه طاوسی داشته - و نسیرین از ذوق اوج
خیالش افلاک ابرنگ بضیه زیر پر گرگ داشته - صفای دهنش حجاب
فروغ مرآت مسدود رسانیده - و سلسله فکرش سلک پودین
عقد چشم حیرت گردانیده - از نسبت تکمین طبعش ثواب
صاحب مقامات فکری سریری - و از تشبیه جولان اندیشه
ستارات مبدع حرکات جهانگیری - ذات الکرسی بناست
اوج طبعش بلند پایه - و کف انخسب از در یوزه گوهر عمان و لاش
نیسان سرمایه - کابوس فاسد خیالان را بیا قوتی صلاحیت
و مالخو لیا نیاقص کمالان را از تربتش معجون نجات - بر رفع غشی بیمار

فهم اند از تفریش اثر حی العالم ریز - و بدفع سیات علیلان اود
وضع تحریرش هم خاصیت عطسه خیز - موجری از افادات طبعش
اسباب فخره حکمت - و تشریحی از احوال عقلش قانون بسیط فطنت
تبلیغ از استمالش در عالم عقل و عادت فصیحان مستعمل - و اعراق
عقل از محال اندیشی او در جهان رسائی ذهن بلغان بتبدل - اسجاع
مترادفش متکاوس تراز جو و صفوف محشر - و توار و نوادش مترا
تراز جوش نجوم صفحہ سپهر اخضر - از فهم کاملش در بسیط سخن مبانی را
تاسیس کامل و از عقل شاملش با و تا مدعانی اسباب تشید حاصل
تقارب عروض ضرب حسرت در عرصه رجز خوانیش عروضیان را رسو
بر قضاگر دایند - و تشاکل تهاجم مرید حیرت در عرصه پیش رانیش قافیه
سجنان را آنسوی فاصلہ خروج هوش ساینده - هر دخیل سخن مقید
رویفادای او - و هر حریف فن سوخته نایره فکر ساسی او از پیچ
آفرینش مضامین متنوع الایجاد بے قائل سامعه نواز و از جواب سائش
در بسر گنجبات هر کلمه تنبیه و مساز از فیض نیرنگی مضامینش قصیده
سرایان در قطعہ چمن سخن بانداز مهر آراگونه ترجیع بندی و دواز بهار تائیدی

معانی گنجش قافیه بنجان در گلشن هنر و فن محو کل شکرانه دلیل پسند
رباعی از ترکیب عنصرش در شجرت امکان پایه مستر از دار و دوش از
ترتیب حواسش در چار حد عالم بر مشر عقول عشره فصل خویش
مصفی تفرش در نرم محسنات کلامی از نینه عبارات زنگ تعقید و تناظر
پرواخته - و از فروغ و مانی بلاغت جوهر معانی بلوغ و جوه جلوه گر
ساخته - الفاظ ذو المعین و عبارتش با تداز بهوش عارنگری چند
سبقت باهی دارند که توجه نفس سامعین را بفرصت نفس راست
نیگز دارند - از افاض تشبیهش لمعات مروارید و نور گاه نور
و رخسار و از افادات استعاره اش کلف عارض ماه تابان حشر
جاویدان گل غنچه فصاحتش زنگسان چهره شاید بلاغت - و در
طرز ابروی سبز نیر فصاحت - قبا ی تنگ و زنی الفاظش بر شانه
معانی چیست و سرشیم اختلاطی عبارتش بدلیران مضامین در
اگر نسیم سبک و حی فصاحتش وز غنچه گوش اصم بحرف لب گوئی گوئی
استقبال کند - و اگر در کارگاه تمانت کلامش خیال نطق با در
تسلسل گفتار لکن بکشا کش خموشی شکند - گاه با همچنان قافش

جبهه بغرق پروردن دوم عیسی زانی بگریختن مریم جوهر اول سترون
آغوش قلش جلوه گاه پرزادان معانی - و گریان رقص مطلع انوار
وجدانی - حشیان مضامین هجوم آورده کین گیرائی دام تحریرش
و غزالان نکات جرسته جرکه بسته راه جذبه کند تقریرش - طفلی که در کتب
تعلیمش زانو زد با شهسواران عرصه فطرت عنان بر عنان می تازد -
و بلید الطبعی که در رستان تربیتش مشق جودت کند بعرضه شوخی ادراک
برق آهنگان فطنت رخس می اندازد - بشیلان استفاده اش سرچشمه
ماید سخن را تمنای شکم باز کردن - و بر مایه استفاده اش سخن
سالاران معانی راحل شک شاگردی بگردون صیحه طبعی که در نشیمن
فیض تربیتش آرمیده شهباز تصور لامکان سیران اگر صد سال
بال فشانند به پروازش نرسد - و کنج شک فطرتی که در آشیانه
تعلیمش صغیر گرم گفتاری کشیده طیل خیال رنگین بیابان گلکده مقال اگر
هزار قرن دستان زند از بیزبانی بدستها افتد به تنگ کشائی شیرین
عبارتش ورق نامه مانند دهن شیرین شکریز و کاکل فشائی لیلی الفان
آغوش صفحه نامه چون ناف غزال مشک خیر در بز میکه سبز بختیش

عشوه دلربائی نماید جان باخشان رنگین ادای حسن ناز شوخان
جز غمزه لاجوردی نه پندارند و در انجمن که شاهد کلامش غمزه
خوبی فروشد دل دادگان جلوه ناز جمال اداس پرکاران
غیر عشوه مرمری شمارند از انتخاب خامه تحقیق مشکین نقطه خال
بصفت بیاض عارض لاله رخان جلوه دلگیری میدن و از قبول
ببند نظرش غمزه چشم جادو نگاهان را از سلم مرگان بیایه معراج
کمال رسیدن در تماشا که عبارات نگینش گاه را خون صدف بهار
بگردن و دوزن تکه مضامین بهارش مشام اندیشه را هزار
کاشن شمیم بدامن — اگر بیتاب روی خوبان کمینگاه آویزش
طبعش نمیداشت از اشارات شوخی معرانی بود و مصرع لطیف
محبوبان اگر از انداز دلبری بدش ناخن نمیزد پریشانی دست و پل
گرد باد صحرامی بود — بر شوخی برق فکرش عرضه جولانگاه لامکان
تنگ — و بصرعت پرواز اندیشه اش شتاب برق گردد اما
وزنگ — و شیرگان معانی گرم جلوه گرمی آغوش فکر رسایش
و اینجا مضامین مخونگر می طرز دستگی ادایش — نظم

در آن محبت که اعیان نفس بتند
به خوشش میرسد از حرف تنزل
چو از علم لدنی چشمه بار خجست
بذاشش هر که را علم حضورست
سودایش منتهی گزیند و دم
بدرک نظریات آن طبع داد
زوهم او تواند مبرهن کرد
ز مصدرهای روز و ماه و سال
حقیقت پاکشک و ترشش
کشاید اکمل نیان بدانش
بزو رنگ عقیق از عارض سنگ
گزارد با و را در استحال
بکشف مفصلات از کشف
این درک کلام پاک باری ق

بلوح طبع پاکش خوش نشستند
بگوش دل صد آبال جبریل
جبر طبع او طوفان برنجست
بعلش وقع تصدیق ضرورت
ز یک نقطه دم خط و د عالم
که کسی بیدپی می شناسد
سودایش وجود و جوهر فرد
شناسد صیغه تصرف احوال
گهر از سنگ و نجر از بر شناسد
کز و آب گهر دارد تراوش
رساند بر رخ خور فازه رنگ
که انگیز و رنگ برق ناله
بود در معرض تفسیر و صفت
طبیعت ها امکان نیست ی

کلام الله را حادث ندانند

ایمان از حدوث لفظ و اسما
بود عیش ز منتهی کسکاهی
بطبعش ماضی و مستقبل حال
ز فزونی عقول عشره قاصر
بخرق و الیام چرخ گردان
رساند تحت ساطع زامکان
سپهرانین همه از عقل آوند
زمین آینه وضع سکون شد
سکون و جنبش اینها چو بستند
که در آینه زار طبع اسکان
هر آنچه گشت حادث در زمانه
پس آرایش نقش بدایع
ز فکر نازک او استعاره
به تشبیه گل و شور غدا دل
چه علم و چه دگر گونه کمالات

زیانی نیست با مفهوم آیات
همه مستنبط از علم الهی
نموده جلوه اسرار اشکال
به تدبیرش بود تقدیر ناظر
بود مجبور چون طبع حکیمان
که امکانی بود و ایم به نقصان
مدار خویش بر جنبش نهادند
هوای جنبش از طبعش برون شد
ز فکر پییده در خون نشینند
سکون و جنبش است آثار اسکان
فرا راهست فئات و نشانه
بر درنگ گلستان صنایع
نموده با کنایه استعاره
رسانیده بهار حسرت دل
شدش چون سخن لازم لازم است

دش گرداب دریای باغت
بهار مجملش چندان نهفته است
اگر یک قطره نفع بسیط است
تراکت رنگ و بوی فکرت او
برنگسار می ریزد بانث
کشیده طبع او فوج معانی
ز رنگینی معانی روشن و روشن
بود از نکست منجی چو گلزار
طراز دامه گیر صفحه گل
دلش از ریزش معنی سحاب است
می گز ساغر اندیشه ریزد
رساند جوی ملک او زلال
خندنگ فکر چون برزه به بند
سحر با صافی طبعش ز غیرت

زبانش مایه بحر فصاحت
که و باغوش کل گلزار خفته است
و انقیادش بر جوش محیط است
ادابندی بهار فطرت او
معانی گوهر از تحریک لبها
پس تسخیر ملک نکته دانسته
چو می از سینه اش بیرون برون
گریبان خیالش بوی شاد
تراشد خامه از مقام بیل
به پیش بحر عمان چون سراب است
زستیش قیامت بهر بخیرد
که تخم نقطه میگرد و دهنال
به تخمیر معانی ره به بند
تراشد جدت و وضع خیم حیرت



سوم معرفت - اله

جان پاش در صفو نگه هویت بهر هوای کلیه جوشید حقیقت اعیان
 ثابت در آئینه علم ذات تمثال عقلی جلوه پیدائی و سیده - و طبع
 ابد فروغش در تجلی کاه جبروت با اقتباس انوار واحدیت اشکارا گو
 شیون کثرت به نیرنگی شیدان شید جلوه آرا گردین - و بهارستان
 مظاہر خلقیه از دریافت رنگ و بوی گلهای فرق و کثرت چشم
 حقیقت بین چمن سامان گردانیده و در سیکه حقیقت کوئیه از
 نشسته باوه ادراک مراتب عوالم بدیع فطرت بلندی رسانیده -
 باستفاضه اش اعیان را و بکتب طور علم ازل از مشاهدۀ مفهوم
 تجلی عینی طرف بستن و باستفاده اش قدسیان را در بوستان مظاہر
 خلقیه بجایه مضمون تجلی شهادتی کلاه گوشه بفرق اعتبار شکستن -
 گوهر دلش بشوق کنار صف وحدت احوام بند کج کثرت -
 و آئینه خاطرش از رنگ زدائی کثرت جلوه پرستار انوار جمعیت
 وحدت - دیده بصیرتش از گلبرگ خبرویت در کنار بهار
 کلیت آرمیدن - و طبع و ارسته اش از خار بند تقلید و

بهار کده اطلاق مستانه و ویدن نهال علم یقین به فیض نشو و نمای
عین الیقینش ثمر نشان حق الیقین و رنگ انوار حقیقی مطلق که لایزال
الابصار و هویدرک الالبصار از بهار ضیای وجودش در تعین - زبانش
اگر ساز اسرار مقام کی مع الله شود خلوتیان از بنجودی ذوق
در حجاب بطون مخفی گردند - و بیانش اگر نعمه خیز از زینبختن اقرب گردند
از سستی شوق گریبان چاک بزم حضور شوند - من عرف نفسه فقد عرف
رب عرفاتش حجت ساطع - و معرفت ربی بر بی برایتانش برهان قاطع
از تباتش نفس مطمئنه را در سایه و امان حمت الهی بالیدن - و از ادراکش نفس ناطقه را
بطایف حکمت مبدی فیاض رسیدن - به پیش نفس آماره عصا حروف و اموش - و به
بر جنبه طایفه اهل استم عرق انفعال جوش چشم حقیقت بینش در نقاب رنگ
تماشای جلوه حقیقت بوی منتقم شوق پنداشته - و نگاه بصیرتش
در حجاب ظلمت مشاهد فروغ ماهیت انوار مفت ذوق انگاشته
از لطافت طبعش کثافت اجسام در جلوه گاه جوهر مجردات بوضع آینه
آرائی - و از صفای خاطرش کدورت او هائم تاب بار نفوس قدوسی انداز
شکل کشائی - در خلوت کده وحدتش هوام روحه بال جبریل لبان

صراطوفان خیز پریشانی کثرت - و در هجوم کده کثرتش و بهای
محو حقیقت مانند دانه های تسبیح یک آغوش رشته وحدت غبار راه
پیمایش در مشیمه تقدیر شمیم احوالان سر نه وحدت بینی کشیده - و طنطنه
کوس و حدش در شور شکده ما و من پرده گوش کثرت نوایان بر دریده
کشاکش اوراد شوقش رشته سجه نریا گسل - و بیابانی نوای قش
برق افکن خرمن جمعیت دل - بهواداری زنده دلش اهر از نسیم
و م عیسویان نواز و بفرغ اقباسی فطرت روشنش پدید بیاید
موسوی تجلی کاشی اعجاز از گلبن انفاسش شایم گل انفاس رحمانی
مشام جان ارباب حقیقت را نواخته و از نشه باده افکارش
کیفیت وجدانی دل اصحاب معرفت را سیاه است ساخته - ساگر می
شراره شوقش در کوره اتش برق طور اشتغال و از اشعه خورشید
ذوقش مشتی خاک لایکه تجلی حلال از شرم صافی سینه اش دل آئینه
چون قطره شبنم از هم ریختن - و از حسرت انوار دلش حتم گوهر
برنگ جاب شکل تشویر بر آینه ختن - سر گرمی مواسایش در غریب
برق انداخته - و حیف در عش از مرآت زنگار فرسوده عصیان خلق

زنگ سپاه روزی پرداخته به سیم اقیانوس گلستان طریقت احرام
بند جاوید تملیقه کلامی اسرار - و بشیم عرفانش بوستان حقیقت جلوه گاه
دوام نکبت لطایف قدرت کردگار - در بارگاه فقرش سینه خود
وقف حق نظر بنگی نیاز - و بر آستانه مجزش فرق رغونت محمودی
خوردست یاز - غواص ادراک شناسان بحر معرفت بیستی
گوهر قهرور فانش سوخته نفس - و شهباز عقل اوچ گیران در وه حقیقت
سیراغ نشین طایر صمت فقرش هوادار نفس - از دریا باری میا
حسن اخلاصش محیط حقیقت گوهر خیر صدق و صفا - و از ریشه فشان
سحاب پاک طینتش کشت زار طریقت سیر حاصل خلت و ولا - جولانی
تو بهش در عرصه اسرار چندان عنان گسته دودیده که برق او هام
را صد جا بزرگ غبار زنیگیر گزاشته - و شهباز تصویرش در او جگاه
انوار آفتد گرم پریده که غنای انکار را هزار مرحله مانند پرگاه خوار گزاشته
صوفی حباب هواداری سبکویش خرقة از دوش انداخته - و ساک
روشن دل آب از ذوق گذاردنش مپای خویش گذاشته - شعله قوا
آتش آهکن منبه زار رغونت پندار - و سیلاب هواسایش خشن و جاننا

ربائی استلم و غناد روزگار - اگر منصور در میخانه شوق حوصله در باستر
 او میدید بن ریش قاضی از تنگ ظرفی خویش تر می گردید -
 و اگر ابراهیم بجاده ذوق ببارق جولانی تو بهش میرسد - از نارستان
 خود قدم باز پس می کشید - در ریاضت خانه محنت عشق بیان
 بلال پیلو لاغرداشته - و در عبادت خانه اخلاص
 مانند بدرجین نیازمورداشته - جوهر آب و گلش صفائی گوهر
 نور - و نه دغ شمع و شش لمعات شعله تجلی طو - قطب
 سپهر نمکین است - و مرکز محیط شعاع مدین - گوهر تاج
 طریقت است - و اختر اوج حقیقت **نظم**

شهودش را نشانی عرض کثرت	وجودش را ظهوری عین و شهود
از اطلاقش هویت بحت مجمل	تعیینش نمود غیب ابدل
از اثباتش ثبوت بستی حق	ز نفی قید او تیسیر مطلق
نبیب منع او در کشف مستور	شود مهربان ندیان منصور
و جوب و اقلع و نیز امکان	ق که هر یک فخرین است از جود و امکان
اگر اعیان از وجود علی احضار	وجود عینی خواهد شد ظاهر

شود این پایه فیض ولایت
تصرف گاه باشد بهر اسم
اگر چشم حقیقت بین کشاید
شود مرئی بر آفتاب
وجود ممکن از فیض دانش
وجودش از ربوبیت رسید
هر آنچه امتناع اوست لازم
بود همچون خزینه از نشانی
وجود خارج طرقت نباشد
چه هر اسمی را اسمی است
هر موجود از ان تاثیر باشد
گشت این ممنوع غم از وجودش
هر آنچه فیض هستی مایه شد
و جوب آنجا که دارد مخزن بخش
همیشه باشد از فضا نامان

که هست از قدرت حق رحمت است
چه اسمائی که بگردان حسنی
و اگر آینه بنیش زده آینه
که امکان راست از ذاتش نخل
بدون سر زو را سما و صفا
ز رحمت خوان درین عالم کشید
که در کمان هستی است عازم
غیب ذات مطلق نیست
همیشه غیب علم حق تماشید
بکند عرض تصرف دست گاهی
به تقدیم وجه در تاخیر باشد
که اعیان را جمل کرد استودش
وجود او از کیش بهره گزاشت
بود سر مایه اویش ازیش
نشانند مطالبهاست اعیان

هم آنچه از وجود ملکات است
و یا اسمای حق در عین ذات است
که از بهر ظهور خود بظاهراً
ازین شد واجب بالغیر مطلق
نشانش را بود هستی سر اسرار
کنند طریبان صورت با چون رنگ
شو و تغیر در ایجاد گویند
بطون های نیزنگش میرسد
خرد اینجا کند آهنگ رفتن
کریبان عالمی دارد سری هم
جنون برگام استقبال دارد
کجائی آصفی این ره که اسم
غرض هر دین باینی اسرار
وجود عینی شد را با مکان
اگر حرفی نذر و عشق را اندازد

شیون حق همه در غیب است
ولی با اسم خیری در صفات است
وجود او همیشه هست قاصر
نگر باشد وجود عینی حق
بماند جلوه کوتاه روز محشر
ناید که هر شش نیزگی آهنگ
از وحیرت رسد در چشم حق بین
ز نیزگی آهنگش میرسد
نیارد و هم دامنش رفتن
شوشه هم بود شور و شری
خرد را بخودی پا مال داد
بدش غول بین صد نوبه داد
شود اینجا بزمگ نقش دیوار
بود صد منت هستی را بین
دو عالم را چون گل در خون نشاند

بزم گل مدام از شوق سرشار
 نموده یا و خال منظر فراموش
 دل او چون تجلی مائی امین
 چو بحر عشق او در سینه جوش
 قدش در سجده شوق از سعاد
 ز نور جبهه اش نقش مصد
 بود انقاس او ابر کهر بار
 کشاید طبع او سه چشمه نور
 بتار ساز او گردید ستور
 نباشد اندرین وحشت کی نگار
 دود آتشی میدان طغیان

دو دودل بر لبش از جوش اسرار
 شده باشا مطبق هم آغوش
 کند هر خار و خس را شمع روشن
 ز بحر و مداد امکان خروشه
 بود ابرو سئ محراب عباد
 شود چون کجکشان بچرخ پیا
 ز بانش موجه دریای اسرار
 که دارد چشم ازومی شعله طوار
 نوا سئ شورش آهنگ منصور
 خیال غیر حق را در روش راه
 ر بوده گوئی از اهل حقیقت

در چهارم پاسبان شریع محمد علی علیه السلام

حضرت سلطان حقیقی که طغیان کنین سطوش الملک الواحد
 است بنوازش عامه موجودات خارجیه را کسوت بهشتی پوشانید
 و لغایت خاصه خلعت گران بهائے و لقد کرنا بنی آدم نوع

مشرف برتری گردانیده - تشریف فضیلت بر قامت زیبایش
آن زمان راست آید که شخص قابلیتش در کنار آداب فضایل بالیده باشد
و فطرت ارجمندش در آغوش دستار علوم و معارف سرکشیده باشد
و ریشه اشخاص نوع انسانی از تمدن اجسام طبیعی مساوی یکدیگر دور
است - و شاخ اتحاد معنویش از محل صورت جنسی مهدی ابدی رسیده
خبر قوت سرچشمه نسیم عقیده نقاب کشائی غنچه های مطالب سر بسته بهم
و خیال است - و غیر نشود نهای افکار و تامل گل نشانی علوم و معارف
محال - گاهی از جوش رنگ کمالش بساط بزم تقرب الهی کارگاه
چمن سازی میگردد و وقتی از تاثیر ذبول هوس پرستی نفس دنی
بهار فیض سرمدی دور گرداند از نگاهش میشود از ذبول همین نقص
عارضی نایب ارشاد و اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بفرمان
قطرش میرسد - و باغبانی هدایت اهدانا الصراط المستقیم از روشنک
سرخامیش نشان میدهد - گروهی که در سرابستان تقدس گلهای محبت
من بید الله فلا مضل له چیدند سرور هوای سیر گلزار ماخلقت الرحمن الانش
الایعبدون مانند - و جمعی که در خار بند غایت از دور باش

من یضلیه فلا ہدی کہ زخمی چیدند اگر گلشن من اطیع لکرم فقل اطاع اللہ
 روی برگردانند۔ سیرگشتن اطاعت رسول علیہ الصلوٰۃ والسلام
 تماشا نیان بہار قدرت را بہ تر شکدہ سیرساند کہ از استلیم گرمی
 صد آفتاب قیامت یک گلبرگش روی پژمردگی نہ بنید۔ : نثار گئی
 رنگ و بوی حقیقت از آن لطافت کدہ جہر گہای سعادت حاوی
 نہ چنیہ اصحاب معرفت معنی این اسرار و آن گافہ ہن منہ حقیقت
 دریافتہ اند کہ بطون او امر کبرائی طریقت است و ظہور احکام خدا
 شریعت۔ بطون شایست از سلطان مالک الرقاب نشایند۔
 و ظہور شوکت از رسول بکر المصلین متاع عبدیت و بار از عبودیت
 اگر واجی دارد از بہا افزائی الفت دین محمدیت۔ و اگر گشت
 اعمال خلاق سلم خریدہ قبول بے نیازیت از اجارہ توفیر محبت
 شریعت احمدی۔ بخواہی اسماک الدین تو امان این بادشاہ اسلام
 نیاہ از شوق گلچینی سعادت ابدی دامن اخلاص عبادات باند از بہا
 گلشن شریعت رسانیدہ و از ذوق شہیم اکامی حقیقت و مانع اورا
 پناہ گوناگون معایات تازہ گردانیدہ۔ ہم شوکت شاہیش

بطلیت الہی تحت روشن میرساند و ہم طنطنہ دین پناہش غفلت
 شریعت رسالت پناہی نشانند میگرواند پر تو شمع اجتہادش ظلمت
 شاہراہ شرع مصطفوی بجدی ربوہ کہ نگاہ اعمی بہ شوق کسب صفا
 از ندیم دویدہ و مصقلہ صافی اعتقادی رنگ مرآت دین نبوی بیتی
 زد و وہ کہ دیدہ احوال غبار دوی در عالم مثال ہم ندیدہ - بشیرازہ
 صلح کل پریشانی اورات اوضاع ارباب تعصب ربوہ و بکلید توہم
 باطن قفل باب اشکالات حقایق ادیان کشودہ - پیروی اصحاب کبار
 دلیل طریق صدق و سداوش و پیروی محققان مذہب حجت
 اجتہادش نوای قانون ترویج ملتش دلربای راست آہنگان حق
 نبوش - و نعمہ ساز استی دیش فریاد رس گوش طلب این ہوش
 پیرایہ حسن اخلاصش ساز بردوش شاہد دین - و ماشطہ اعتقادش غارہ
 چہرہ عروس شرع مبین - از موج چین دامن اتوی او بحر ایمان طوفان
 براکتیختہ - و از مطلع زہ گریبان زہد او خورشید عرفان انوار تجلی نختہ
 سیلاب ہدایتش بہم بنیان مصلحت چار سوستانہ دویدہ -
 و صرصر ساعیش ایشہ نخل بدعت سائر مل و نخل از زمین روزگار برودن

شیده از سلطش اقبال مرصع رشیدان شریعت خط پیشانی تقدیر
و بختش پیش حکم قضا قضا را سجاده اختیار قدم نهادن ناگزیر - انبیب
نبش معصیت را در پوست فسق افتادن - و از بهیت ذره تغیرش
انجور را پس جان نهادن - از بهیت نبش گل رعنا و چمن عرض غنا
شوخی شرمساز و از تهدید احتسابش زندلا آباکی شبنم از ذامت تو آبی
اشکبار - از غم و غش بادیه لعلی لب و لیران نمک آلوده و ندان حسرت
و از بیم نهش دخت ز رستو حجله کاک غیرت - به نسیم چمن بهایش
غنچه آفتاب و دل بی خذلان گفتگی فروش بهار نازگی ایمان - و شبنم
شیرینش مشام خشک جان زاهدان ز بهتکده لطافت ایقان ضربت
برایش گردن شکن ضلالت نشان و سایه دست تو لایش چتر
سعد سعادوت روشن خرم فعل بدکاران برق حاصل سزایش
گر دیده - و کشت حسن عمل پاکان از دم مقامی قبولش بوفیر سعادت
رسیده از ترقی دولت نبش قارون گل با تصاف صاحب نصابی
زکوة گزار و از نگهداری امین شیرینش حکم اقیما الصلوة عابد شب زنده دار
محرخیر شبنم سجاده گل نافه گزار لیل و نهار - معروفان گردن نهادن

فرمان واجب الاذعانش و مکران دل و او ده شاه خوارق عادت
لازم الایقانیش -

فرزان شمع نرم پارسائی	دل پاکش بود از نور زائی
حصیر معبد او موج آفتابی	ز پاکی میزند مانند دریا
شد شکش شنیم گلزار حجت	چشم او دمد آثار حجت
چو طوبی میسازد سرباز خاک	ز آب گوهر دندانش مسواک
نماید وانه تسبیح گوهر	بگلبرگ کفش چون شنیم تر
احادیث نبی حبت از دست	ندارد گوش بر نقل و حکایت
ز عقل او ضیاء در راه دین است	دل او مثل راه یقین است
معاند را بسنت کرد خیر	بجست های دین گردید چیز
نمود آئینه در چشم حق بین	ز رای صابش هر مشکل دین
هناء از دین بپای قنان بند	ز بس جمیده و ز سرچه چند
ز اخبار رسول الله و او ند	نشانش کرد آل گاه و او ند
تیار و داد و اد حق و او نش	اگر و انا پیسند اجتهادش
رواحی از قیامت زانیت احکام	توسی شد ز انبیا شریعت اسلام

بچشم راست بین از ملت حق
دل پاکش بود در یای تنزیل
چو ارباب ملل حجت گرفتند
ز جوی اجتهادش خرد آن خم
فرق را داد با هم اتفاقی
همه اهل نخل از شور بختی
کسیکه روی برگرداند از یون
نمانده کین بطبع اهل قبت
یکلکش رفت بیرون کفر و انکار
پیشانی چو بهین قشقه مال
رگ زمار باشد در کشاکش
معان از بید همچون بید لرزد
ز وضع راستیش گبر و ترسا
چه توریت ز بورت چه بخل

که گردون با کجی روی نیارد
نشان واوه ز غم و قلت حق
ز با تش موج خیز سرتاویل
بیدین پاک از وصحت گرفتند
که نخل شرع را شد ریشه محکم
نمانده در جهان بوی نفاق
گرفتار اند در زندان سختی
کشدر سنگ قهرش بعباسین
هم دارند از اسلام خات
و گر باشد رو و در راه هموار
پیش دین زور و کفر نالد
چو تار زلف می ماند مشوش
ز خوف دره اش اسلام و زرد
وزم گشتند مانند طلیح
بنار و وقتی در حجب تنزیل

بموج چشمه پاس شریعت
ببهدش داد تقوی اکتسابی
دل مینازدش غرق خویش
شد از نهیش نگاه لطف ساقی
بجو دخت زراز سر که حینی
سیاهی نامه هر زند بست
سنان طغیهای اهل طاعت
پس سجده سر ساغرگون شد
خمید از غصه پشت طاقت چنگ
گلوی مطربان در سر خمه ابد
بزلف تار اگر مطرب دایاب

تشانده شعله طغیان و عبت
برندی و سنگاه احتسابی
کل پنبه از و مغر خون شد
رگ تلخی باطن خوش مذاقی
کلبه پرورده غم آفرینه
با حرام دیدن عهد بر بست
خراشیده دل پیر خرابات
تواضع از دل مینا بر و نشد
رضیطانله دار و گردن رنگ
نفس در سینه چون فخریه
خورد و بر دل رنگ نش مفراب

بیم حداثت

از آنجا که در چمن آفرینش به فیض نشوونمای قدرت حکیم علی الاطلاق
نهال نفس انسانی مبدئ ظهور شاخسار ادراک بذات و تحریک کبریه
است - و از جوینار قوای ظاهریه و معنویه در ریشه استعدادش

آب رسیده گاهی از شعبه قوت ادراکش شگوفه های قوت نظری
و عملی میدمد - و وقتی بشاخ قوت تحرکش ثمرهای قوت غضبی و شهوی
میرسد - به تصرفات رنگ شگوفه هایش بے افراط و تفریط طبایع
موضوعات می سازد - ولذات آثارش از کیفیت اعتدالی کام نظام
رامی نوازند - اگر نایمیه تهذیب قوت نظری جمشید چمن حکمت را
سر سبز گردانند - و اگر از سحاب تهذیب قوت عملی رشته چکید گلشن
عدالت را به تازکی رسانند - از پر تو آفتاب تهذیب قوت غضبی
رنگ گل آفتاب پرست شجاعت می جوشد - و با بهتر از نسیم تهذیب
قوت شهوی گل عفت بهار می فروشد - کمال قوت نایمیه عملی است
که در نهال فطرت انسانی تصرف کامل نماید و در آتش رنگ
حقیقتش طوفان اثر کشاید - تا چار فصل فضایل اربعه به بهائیش من
بیان شکند - و پیش قامت رعنائش سدره و طوبی عرض هوا
با چناری کند - و می که چار عناصر این قوت ها با اختلاط هم گشتند
و به نگهداری ربط انقیاد قوت همیشه به دیگر جوشند - و چون نظرش
که بمنزله طبیعت است از علت هوای شهوی و غضبی معون ماند -

و آثار انصاف که مبتایه صحت است از حدوث نقصانش مأمون گردانند
همین عدل است که سرماییه هستی عالم کبیر است - و همین انصاف است
که ماده بقای وجود عالم صغیر است - آفریدگار عالم بهر تصرف این
عالم وجود این سلطان را بصفت طبیعت متصف گردانیده است
و بواسطه قوت انصافش نسخه احوال امکان را از تقم ضعف باعتبار
صحت رسانیده - امروزستم از غم انصافش بیایای های مرگ
ناگهانیت و بیدار از پنج باریک عدلش فریادی مرگ ناگهانی -
بیا بهتر از نسیم عدلش طفل دلباهی عالمیان در مهد تن لشکر خواب
راحت است و از زمانگی بهار انصافش غنچه طبیعت ای جهانیان
در کنار اعتدال چارچین غماصرد انداز خنده عشرت انداز نگاه
احولان را هر سو و دستگاه عیش و وبالاچیدن - و وضع آه اشکیان
با هر جانب از تسلی صورت مطبوعی تراشیدن - اگر بادنگی دل
مینای شکند کوه را در کوره غضب بگداند و ماند - و اگر شعله نخوت
شمعی در پر پروانه آتش زند گرمی اشیر بسردی زهریر و نشانند
مصقله موج آب نیزنگ زدائی این شعله آتش کبریت - و مظهر

باد صبا بشانه کشتی زلف و دو چراغ استین بسا عد شکسته سیلی که
از آشوبگاه حوادث برخیزد و بهوای خدمت خس ضعیف از نطق موج
کمر می بندد - و مصری که از هب استلم سر کشد چمن حین غبار ناگه
نمی پسندد - اگر نسیم احتیاطش و امن بنباید بر لب شعله چراغ
گلها سبزه خنده انبار نشود - و اگر نایب عدلش مشاطگی نکرده اند بنبیل
دو و شمع زلف رسا نگرود - و می که خیال نشر عاری وضع دلخواهی
کلی بر تراشد نایب راه بهمت نالایم وضعی از چمن روزگار بیرون
رانند - و وقتی که تصور ناخن خیالی گلها طوطی خراشده خار را اند
تنگ ناهواری در گشتن زمانه خوار گردانند - از بهار خفتش سپند داغ
در مجر افروخته لاله از سوختن مصون - از صیانتش پنبه از برق چشم
شعله آتش مامون - در عهد استقامتش ناخن ضرغام وقف خراش سینه
خویش - و در روزگار حیاتش دندان طبع اگر گپوست افتاد بکینه
میش - مرهم کافوری هتتاب صرف زخم کتان ساخته اند - و آفتاب
را بنهر اسب پشت گرمیش هر شام بزندان مغرب سرنگون انداخته
متاع معدلت کسری دست خوش کینگی روزگار - و قماش تازگی انصاف

سرمایه گرمی بازار اعتبار از سم سمند سیاستش و دوام دولت چنانچه
 باستیصال رسیده و از دره تغیرش خون تطاول در تن حجامان
 خشک گردیده - و روان را از شب روی دل شب بکفن سخن
 و غارتگران را از تاخت قافله بادادش خون مرگ در خون پیدین -
 انیتش بر چین ستم دیدگان آستین کشیده صحاحی اغیار یکی افشانید
 و دواشین بر دیده جگر خشکان آستین لیده یاد یا اشک پاک گوانده - ناز و درگان
 اتفاق حوالت نمائند - و آرمیدگان تسلی گاه حایتش آواره گردشت
 پریشانی روزگار نگردد - بندگی طنطنه عدلش آوازه آکاسره پست
 گردانیده - و قامت کشتی شهرت انصافش صیت قیام و فواید
 بحر می چین امکان سحاب را فتنش هر دم اساس فانگی می بند - و بازیگی
 گلشن جهان از جو یا ر انصافش آب باب میرسد - به نوازش
 او عدل یاد شفقت نوشیروان از دل بر آورده - و بر عایش
 انصاف نوازش میشد اریان از خاطر برده به نقاشی عدلش صوغ
 لیل و نهار از امیت آینه مثال دار - امیت حوادث را دها
 گفته - و جمعیت در آغوش دلهافته در دورانش گردشت

چون حرکات خوبان دشمن و در عهد استیش وضع کجباری زمان
همه رنگ ادای محبوبان خوبی آئین هندوی خال عارض پری روی
از تاراج ستار دین و دل آشفته حالان اسیر حلقه زنجیر - در درخت
کف خوبان از تارگری نقد صبر شکیب لاله جبران احرام بندگی
ماه خسار هر طاعتان اگر کتمان خافت انظار سینه چکان قتل
کنند بکلف خط خف شود - و اگر افتاب حسن ماه رویان بدل ششم
اشک بیدلان بجزیک بچیدن ناخن زند بسلی شکست رنگ شبا بکشد
گردد و می کشتم بزر و روی خیری خنده کند لطفه سپر خجسته افتاب
دشمنش بشکند - و وقتی که ز کس بر بے برگ و نوائی بید زگی زند
آفتاب بار در شمش غوره کند - گویا بالین پناه پیلوی شیر عین و درج
دشمن آرای اغوش شهیر شاهین - عصفور سایه پرورده نوازش
شبهله و عقاب بهواسے کبک دری نو نیاز حلقه چشم لطف یوز دام
هم آه - و سایه پر بار آشیانه آسایش تپو بدقتانی معدلت زمین
بان رانده تخم و بر نوع انسانی زنده جاوید داشته و پاچاره انصاف
از دست زار مسکن بهره صد خرمن کونای بر داشته - نظم

بهار گلشن امکان ز عدل است
ز عدل شده ستم داغ خون شد
قضا را در گهش دیوانی است
جهان کهنه را رنگ نوی داد
چنان عدلش طلسم طرفه نبود
اگر خاری دل بر گه خراشد
ز عدل او بیالار رفتن سال
ز رنگ نو بهار عدل کسری
بهار عدل او در بزم کشور
بعیدش نیست اندر بوستانی
ز کوه آید بزم سنگ و امن
برای نظم از فایغ نشستن
به پیش عدلش از بالین سپتی
کند انصاف او با فتنه تخدیر
چو بازوی نسق عدلش تنو

طرب آشکی انسان عدل است
ز شرم مهر او کین حق خون شد
قدر را حکم او فرمان داد است
ز معوری خرابی رفت بر یاد
که مینا بر شکست سنگ خندد
خرانش تا ابد سر کوب باشد
بگلش ره نیابد گردش حال
نموده سبز باغی در نظر با
ز خار خشک رویا ند گل تر
نهالی در کینکا و حسد رانی
خران را از شکست رنگ گلشن
ندان عدل او بالین شکستن
نموده عدل کسری عدستی
ستم را با اجرا پر سر بشیر
خندگ او درون فتنه خون کرد

غم پیچیده دستان زبون چال
ز بسکه فتنه شد از پنج بار یک
بود عشرت همیشه در خم غم
بدورش میرسد از پیغمبی می
ولی در عهد او از غم تر خند
ستم از یکبسی در خود میسند
ز در و عرض غما فتنه کوشان
سراسر خانه حسا و در گشت
جهان سپرائی و لها پسند
خاوش را زمانه در نظر داشت
از عدل او ستم بر باد گردید
اگر صرصر بجولان خورش تا زد
کنند بر گور کسری فتنه ماتم
نهاد و انجمن بازار انصاف
نه بر دار و فلک از عدل او دست

ر بوده عدلش از نیروی اقبال
بچشم او جهان گردید تا یک
بعد فرسنگ در او غم زوایم
دواند نشسته خود در رنگ پی
میان عیش و دل یک مو نگنجد
پس از انوی حسرت می نشیند
افغان در زیر رخ تابو نشان
فلک از شیوه بیداد برگشت
بجوی خویشتن دریانه بند
ز راز رخنه او پرده برداشت
دل عالم ز غم آزاد گردید
سر روی خسی را خم سازد
که تا چینه چشم حسرتش غم
که باشد شتریش عقل و صفت
که تا از داد از وطنی توانست

جهان کهنه را زنگ نوی داد	رسموری خرابی رفت بر باد
بعهد او ز ما در هر که زاده	بجواب عیش بالین کج بناؤ
اگر صبحی در صبح نشاط است	در آید شام شام انبساط است
بود و گویه از حدش جهان را	نیار و یار کس نو شیروان را

ششمین سخاوت

همچنان بهار کده اورا که از گلین این انگیزی گویی مصالح چیده اند
و بگذرسته بندی ریاضین این خفیت رشته نگاه تامل پیچیده اند که هرگاه
نا مبه تحریک نفس هیمی در چمن مطاوعت نفس عاقله با اعتدال اثر نماید -
و غنچه های بهره مقاصد بهر نیال طبیعت به نزار اقتضای نقاب ظهور
کشاید - تازگی رنگ بهار فضیلت عفت جوش زند - و بوی پیچیده
رخا که آغوش پرورده بطون اوست جوش تازگی گل کند - هر قدر
که زنگش وقف تازگی نگاه امید جهان گردد و تهمت آلود بیزگی نشود
و چند آنکه بایش صرف دماغ پرورئی عالم شود و خلعت کش هوائی
شدن نگردد - تصرفات امساک طبایع که آساز بالامی بند و تادیب
را کسی بجوی خویش نبرد - و اثر خشک سال مروت آب مده خلق آید

می شکند که آب در جگر نداشتن سیرابی نبوده و نشان آن نقص ظرف
ظرف آب نداشت که قطره وار بسوی چکیدن خویش مایل اند و
باعث این خشک کناری همت دو لقمه نداشت که از خواری مانند
عرق منفعلیه سیال اند و در نه پیدا است که سحاب رحمت آبی بر زمین
طبیعت عوام الناس بے افراط و تفریط باید است و قوت نهمیه
فیض نامتناهی در گلزار وجود سایر نوع انسانی اثر کامل دیده -
چنانکه خاصیت باران در اقطاع زمین قابل تخم هاے گوناگون سبز
میکرد اند - و آب بارش بمعاذت فیض قوای نشو و نما خوشه ها
و ریاحین الوان می ماند لیکن زمین شوره زار هر چند آب می کشد
نهالی ازان سر بر نمی زند - و گله از کنارش گل نمیکند - چند آنکه خار
سر سبک خشک وضعی در بار دارد - و هر قدر که گیاهش می دهد
خواری در کنار دارد اگر جلگه اش تا تحت اثری کشاید بوی گلی
بد ماغی نرسد - و اگر اجزای سر پایش فشارند نم رنگی بخشی آب
ندهد - معنی این حقیقت تشکافتن در کسب خرمین است و پرده
از روی این کار برداشتن رسواگر و بدین است - جمعی که از جلگه

نشنگی هوس کلاه آب باریک منعمان این روزگار کرده اند - و کروی
که بهوای گل چینی مطالب از وضع غنچه پیشانی آینه ان این زمانه گری
بدل خورده اند - براه سراب و دیده اند و بجز بے کران ندیده اند
در خارستان رسیده اند و گلشن بے خزان ندیده اند - اگر نشنگی
شوق دارند و سرگرمی ذوق سوی عافیت گاه خطه و کن بستانند
تا دریابند که امروز سرزنش جوالگاه امواج فیض دریاست
که کشتی هوس عرب و عجم در آب گوهرش روانست - و این خطه
جلوه گاه بهار عالم آرائیت که دماغ هند و سند از شوق آب
کلبایش رسیده جانست - حبذا وریای که در محیط حاضر تا بر
فیض نبار و گوهر آفرینی صدف کف مراد و هم و خیالست - و
فرخا بهاری که در گلشن دل تا خیال نشو و نمایی کرش تازگی بروی کا
نیار و گل امید را از گلبن حصول سر بیرون زدن محالست - و دماغ
قدح کشان بزم فیض تصور خمار احتیاج نبسته - و بدامن طبع سر
خوشان محفل کرش غبار خیال در درخشان شسته - غنچه مرادی که
نفس ششهای نسیم سخاوتش نگریده در گریبان انقباض حرمان جاوید

پسیده و نو باوه مدعی که در کشتن عطایش نگرشیده در کنار خزان
و دام یاس خشک گردیده چندانکه بخار شکنی هوس فضش بدیرنجش
ساقیت تنار از افتاش هر دم همان دور و دیم قرت باقیست
چرخ کاسه سیاه بر پایه تنعم کاسه گردانان درش چندان رشک میرود
که به پنجه آفتاب گریبان حسد میدرد - در محفل عشرت خیر بخشش ساقی
متمش برسد و سگاه حاتم قبح شکسته و در بزم طرب انگیز نوازش چشید
از قبح بیانی کرش از حوصله خویش منتقل شسته در رگداز سخایش
خاک رنگین بغیاری نمی آرزو - و اکسیری آفتاب در راه عطایش پیش
خاکشویی می ورزد - بقیض کمیای محبتش نخاس در بوت زمانه زرشش
سری میگردد - و بتأثیر نظر آفتاب عنایتش سنگ کو بهار لعل بر
میشود - مامون امید دیوار بلند ان روزگار سایه دیوار اقبالش -
و عافیت گاه هوس کوتاه دیوار ان زمانه حریم نوالش - از بوت گداز
آرزوی سخایش کمیای ساز آفتاب هر سحر لعل در آتش - و از جوش
انگیزی تنای عطایش طبع دریا هر لحظه مشوش - از سکینی سرمای
کرش کمر طاقت کوه فرورفته تحت شری - و از گران باری بهره

مرحمتش حبیب تخیل دریا چاک آرا - مشت نیسان نفیض افشردند گوهر
شاهوار در کنار محیط طوفان برانگیخت - و عرق روی همتش افشانان
لعل آبدار در کیهان خرم خرم خرم غرور نخت - در دایمی که رخسار
هست بچولان برانگیزد از خاشاکان جوهر خیزد - و ده سحر آ
که غبار دهن کرم ریزد از گرد بادش گرد آب گوهر طوفان برانگیزد
سرمایه افشاش در حوصله فراخ هوس نگیرد - و پیراهن کرمش در پله
مینران حرص نسجد - به نشتر موج گوهر آینه هوس دل جابش کست و
بهریم کافوری لولوب خنده جراحست سینه صدف بسته - از طغیان
فروشی محیط جودش فلک فلک در آب گوهر طوفانی - و از طلاطم جود
سحر کرمش زورق زمین بچار موج رنگ یا قوت رمانی رشوه ابر نفیض
اگر نامه میرود بازو برگ منت بهار چشم باز میگردد داند - و اگر بداند
قطره نیسان کرمش صدف کف میکشود بے ریزش آبر آوری مدام بهر
می افشانند - در عهد سخاوتش گدایان در یوزه گرجا تم نوال - و
بدو همیش بخیلان گنجینه گرد آور گوش بر آو از سوال ارباب آمال
رو بروی دیدار دلّی او محیط آب در جگر نداشت است - پیش

اکنون بخار خشک کناری انباشته - جعفر از رگداز مکرش اگر سراغ
غباری میرواشت از هوس کسیر مستغنی میگروید - و اگر قارون
برگردآوری قراضه ریزش او بهت میگذاشت بدولت تو انگری دل
میر سید گدائی بزله ربائی خوان مکرش ولی نعمت تو انگری -
و حاتمى بلغمه خوارى ساطر محتش محبور هوس کعب انگری - و نظره
که ایان در گش تنگهای زر کو اکب بی قدر تر از نفس ماهی - و ورطه
سیلان ریش خواتر از حرف زر کنی و شاهى - خلیل نوالان گر سینه
لقمه خوان سخاوتش و دریا و سنگاها ن تشنه جرعه زلال مکرش
محاسب اندیشه بهر اندازه رقوم کومش فردا فلک را از کوتاهی اما
نه پسندیده - و گوهر سنج قیاس بهره خزینه ایشارش از خیال
پنهان تعقل نشیده - و در عهد گرمی بازار مکرش آتش رنگ
اصل در آغوش سنگ افسرده - و بدور طوفان فیض سیلاب
نخلت آبروی گوهر غلطان برده - ز کواچه گنجینه کومش دخل نشانی
و در آنه کشک مکرش خرمن حاصل کونین خوشید خشت زریست از
باغ بند پای سخاوتش - و صبح سیمین گنجیست از بنای رفیع قصر عطایش -

گرم زانجا که از وصف طبیعی است
اگر از مقتضای طبع باشد
و اگر نبود طبیعی عارضی است
شود چون آیه آخر اندک اندک
مگر طبعی که باشد خوشش
آشاید ببرد اندک قطره مانده
اگر چه گنج صدقار و ن نشانند
گهر ریزد و بر آه زنده پوشان
بنیم گر کنی احسان چه سود است
سبوابی اگر ریزی بدر یا
بکلام تشنه گرایش چکانی
اگر عد تشنه زد گرد سیراب
گهر ریزان و بخینه کشایان
جهان را در حصار عقل گیرند
گهر ریزد و سیم بر نشانند

پی بلغ جهان فصل رسی است
گهر هر دم برنگسار باشد
از و یک چند طبعی میتوانست
خیال نفس هم گره و در حال حک
برنگسار وارد وضع ریش
فشانند کون شمار و قدر نمند
مگر خوف و شش بر لب نراند
نه بر ساقی مست باوه نشان
که جود تا ز غنائش بی وجود است
نه بنی ز نشان قطره پیدا
از کونی ز شش جوشی نشانی
رخدین شعله آتش و تاب
جهان بخشنده گان کشور ندان
تنهای دل عالم پذیرند
که از ابراهیم دولت رسانند

نشانند انداز طلیت حق
ز رفیق شش چو برگیری سراج
کل و نسدین لعل و گوهر ناب
بهارش و قفار باب نظاره
در گلزار بر روی جهان باز
که یور با نگاه لطف آسیند
نیش ز اهتر از کامرانی
نشد و یکدول از رفیقش آگیند
گدا از بے نیازی ارد آن حال
هوس اندول تنگ بخیلان
ندانند احتیاج از طرف سبتن
اگر چون بر میان امان دل نرو
اگر طفلی با استقبال زاید
نه بیند باغبان دست گل تر
خوشی قفل باب مدعا شد

همیشه بهر یاب رفیق سطلق
از دینی و کن یک تازه باغ
کنند چشم امید ذوق سیراب
تناسکند زواستخاره
گلکش با خنده امید مساز
بهر کام تمنایست گلرین
رساند بوی عیش جاودانی
که گروه خاها ی کجمان تیز
که پهلوی در و از اقبال کمال
کشد خواری با وضاع و لیلا
دل ارباب حاجت را سکتن
طلب برقی شود و آتش گل نرو
ز لطن مام خود منغمم بر آید
نیفتد تا نگه بر خنده زو
زبان در عرض مطلب رسد

تنهیکه در دل شعله می بخیت
اگر منغم به بنید جنبش لب
جهان از عرض حاجت تنگ دارد
فلک کشتی بخشک اربستین پیش
حسابش روشن کرد اکنون
بجد خویش برده حرف بخشش
به پیشش ذکر حاتم حرف تنگ است
تپش فرسوده گوهر محو سیاه
بدیشان لعل اگر آرد بعد که
زغم لبریز با قوت آینه ان شد
زمر در نگاه خلق خوار است
گهر سنج اربکف گیر در ترازو
بی خاک مراد ارباب مقصود
گر آید اندرین خاک جلو گیر
هوای کام در دل بشکند خاک

ز آب لعل و گوهر چشمها نخت
غنیمت می شمارد عرض مطلب
کریم از گنج خود و لنگ دارد
سراب آسانشانی داد و خورده
هر آنچه داشت پنهان و بیرون
دو عالم دید خود را صرف بخشش
حریف باخته با خود جنگ است
لبشوق دست فیض اوست بیا
زنده سیلی بر پیش از کف رود
که خوش از بن ناخن روان شد
که با مال پیش چون سبزه ناز است
بکند از وزن گوهر نجه بازو
سیاهی میکند از دور چون دو
شود طول امل در پا چو زنجیر
و مد از لعل و در چشم گلزار

رگ ابرش و سیده زلف است

جهان تشنه طوق از فیض او است

سحای جعفر و انیاس حاتم

بدور فیض او شد تنگ عالم

هفتم شجاعت

و قتی که نفس غضبی از دایره انقیاد نفس ناطقه مرکز و ارپای اراوت
بیرون نمشاید - و بخط مستقیم شبتیش اقدام نماید - مرآت طبع سناشت
ظلمتکده هالک از تهیج غبار حدوث تا ملایم روی کدورت نبیند
و بصیقله گری صیانت نفس ناطقه بر سیای جوهرش رنگ کلفت نشیند
شاهد فعلی که از جگانه قوه اش جلوه گاه ظهور خراید - بر پرتو خاطر
فریبی دامن دل، نظار گیان کشد - و ماسطه صبر جلی که بجای احوال
خازه ثبات مالود از رنگ دل و بانی نگاه دیده و ران را در س حیرانی
و به - حسن ذاتی شجاعت را در پرده این رنگ مشاهده توان نمود
و نقاب جلوه جلالش بر انکشت این آثار توان کشود - درین زورگاه
هر یک که چشی کشایند جلوه شاهد شجاعت و در حجاب صفت غیوری
آرمیده است - و بهر مقامی که ملاحظه نمایند برق شوخی و نگاهش
بر سر گری عفو و استم در خرمن طاقت امکان و دیده - اما طبعیت

این خدیو جهان کشاکش که آغوش پرورده صیانت نفس منطقه است
در معارک غف و آشتیم غمان نفس گاهی از دست ثبات نداده
و در وحشتگاه هجوم تا لایم کین طالت کشاده ^{سایه مدد} باینه مدد
استقامتش شجاعت را حسن یک جهان سطوت عرضه دادون -
و بیاوری قوتش جرات را با زوی کی عالم نیر و کشان - بسات
مهر که پسندان با ستعانت شجاعتش نشانند جهان تسخیری - سطوت
زورمندان به پشت گرمی جرأتش صاحب دستگاه عالمگیری -
از شلا مینی بازوی قدرتش چرخ حریف حلقه گوش خمیدن - و از صولت
به پیش دل کو هارنجا را بجا دآب گردیدن - به تقویت توانامیش
تا توانان را از نهاد رستم و لان گرد بر آوردن - و بجای نیش
ست بازوان طاقت و وال از پشت سر و تین کشیدن در جلایگاه شجاعت
سست آسمان از روبا نازی لرزه فروشن و صیدگاه آغوش شیر گرد و کین
پنا آغوش خورشید آفتابش بل چکی مانجه مگر و از نهیب سطوتش شهر برافاش
ساز غزیده نور و خطر بشخون زنی به پیش مو بر اندام بستر خواب اعداد
انداز استقامت و بجه آوردی سطوتش به ثبات نفس مگر و ازان تنگ

کوچه سلامت از تصور گرمی غضبش دل فولاد بازوان شعله خورنگ موم
سر گرم گداختن داز خیال اشتلم صرصر قهرش نهنگان بجز شجاعت چون
جباب همزه پرو باختن از جنگاوش خصم گریز یاد اگر یز گاهی غبت مگر آغوش
زندان عدم دور میدان تهورش دشمن بوالهوس را غنیمتی نیست
الارضم فربه بر بدوی هم - زور از مایانیکه نیروی بازویش بیستند
توان رستم را بپاسگش نشنند - و اسفند یار را در پله شجاعتش برابر
زانکه نسجند و افق که سرخیه کین کشاید در جگر فولاد ناخن فرو برد
دومی که نیروی نماید بسراشت دل شیر عین بر درو اگر
خبر و خاور چهره بر افروز و نگاهش چون رشته شمع بسوز و بجهاد
سرکوبی گزشت سکندر را در سید تحت الشری خریدن و برخند
و خدگش طلقه اسکان را غریب گردیدن - قرارگاه سنانش جگر
شیر چرخ برین و فردگاه گزشتش دل گاو زمین - شعله شهاب
سنانش بر دل آفتاب داغ سوز - و شراره پیکان تیرش از
استخوان صبح شمع افروز - شاخ نهال قنار بازوی شمیرش -
و شکوفه نخل اجل پیکان تیرش آبیاری جویبار گدناهی لافشانش گشتن

جوش ارغوان و پنجم فشائی شرار آبدار پیکانش در شعله زان جنگ
خوشه های شعله برق جوان - های تیرش بمقار پیکان از سینه دشمنان
استخوان ربا و ننگ شمشیرش بفرود کشیدن جان خصمان از جبهه روان
کشتا - از فرق کسبیکه آب شمشیرش گزشت ته نشین گرداب فنا
گردید - و بدل هر که شعله نانش گرم گشت آتش مرگ در سوراخش
دوید - زلف ترکان و شکا را بکند شیر گیش هم بپذیر سائی - و پنجم
غمزه خوابان بفاکب خنجر خونخوارش هم سو گند خون کشتائی - تیرش
هر جا که سینه میکند اجل هم پروازیش بال میریزد - و هشت ضرب
گرایش شانه شانه گیران شکسته - مهیبت پتیباب کندش شانه
پیان را بوضع شانه آویز بسته از آب سیاب ریزش حشم
نهنگان بحر و غار سیم کشین - و از با و گز آتش انگیزش استخوان ریزان
را در جام شیران عرصه جنگ سیاهی گردیدن - از نسبت کمانش
ستم زورگار از طاق آسمان کمان قوس فرخ آویخته - و از تشبیه
خندش ترکش کش زمانه فزنگ شعاع خورشید و قالب تا شیر نفس
سحر رنجیده - پیش فزنگ سینه گزارش سپهر سینه را سپهر گردون

و بروی تیغ قاراشگانش کوپسار سر بر آوردن تواند برق بپایا
اگر از خاب نیام سر شد کشت حیات اهدا را از قآب وهد - دزد
نشست کندش سرخوت خود سران - و شصین شهباز خدگش مل
کینه پروران غبار و امان گزاش سر گرم پشت گرمی آشوب محشر - و باد
خدگش حوادث قیامت را بال و پر آغوش گمانش خیازه شکار
حسرت و برکشیدن ای جان خصمان و لب سوفا خدگش شتیا
مند بوسه بیائی وین زخم و ششمان گوش سپرش جز نوید مقدم طفر
نشینده - و چشم سوفا ریش غیر جلوه شاهد نصرت ندیده - وقتی که
مرفان روح خصمان از زخم تاخن شاهین خدگش پرواز بال نیزند
صیاد اجل رسته بر پامی نهد - و دمی که دشمنان تفتنه جگر از موج دم
پلارکش سبیل آذرمی تپند خنجرش آب میدهد - در عرصه کارزار سلام
گرمی دم تغش بکوره گذاری تب فنا مصروف - و در میدان رش
طیلسا جل بسراگشت پیکان به بنفش شنائی خصمان مشغوف - پدانه
فوق آید بهم گواه بازوی توانایش و نصر من الله شاهد اقبال شان
تیغ کشورشایش - حمایت ایزدی چتر سرش و تائید سر بر طایفه

طغر عاشیه پروار رخس اقبالش - نصرت پیش آهنگ مرکب اقبالش
 بحدیث نبویش خاصه را با زری بهی و رقم تهورش نامه را پایه کار
 نامه تهنیتی

فرازند دست ظل الهی	کشایند ملک شاهنشاهی
ز جندیش جنبش کوهسار	ز غریدنش عرش تندبار
هنیست بیجا نب چون قوم	زین از زمین لیز یا شد هم
بر سام گرمی سیاه گمن	همسازین شعله یوش بد چون
بکین هریران پرغاش ساز	اصل شورش انگیز و از ترک ساز
ز پیلان جنگه و آوای کوس	بسته فتنه نا کشور رنگ و رس
سنان دلیران دران تخت	اجل را نشاند غرم ستم
ز باریدن خنجر آیدار	آن شرز شهران صد و لا ذرا
پرواز آید عقاب خدنگ	تشار وون تهور این چاپ
تبر زین بدو جگر گاه را	نفس شکند از زبان او را
زبان سناها و رانی کند	بهم تیغ با و سبب رانی کند
ز سر کوبی گرز اندر مصدق	اجل گرو و از کنده کاری شد

ز رها رفترون کند دل نبون
اگر رستم آید در اسفند یار
رسم سمنه ان بیدان کن
ز نوک سنان چرخ دزد شکم
خورد کوهنه موج بحر کمان
ز بس خون شود بر زمین ریخته
به پهلوسه گردان فدا پوش
گر بیان میدان شود چاک چاک
غباری که خیزد و شود خیزد
ز نیزه بیدان نیستان
بود جاده ره دم تیج تیسنه
بزخم سنان پیکر تنده پیل
ز خون دلیران بیدان کن
ز باریدن فیر گرد سپاه
عنان گسلد باد پای حیث

راغوش هم حلقه ریزد برون
ز بون گردد از سختی کارزار
شود گرم سمنه یاد گاوین
کند چشم خور خیرگی و بدم
بکشتی جانهای رستم دلان
شود وسیل و سوی برانگخته
شود دل ز آشوب سیاه پیش
رخ چرخ نیلی شود گرد ناک
جهان را پوشد بد امان گرد
کشد از سپهر سر هزار آسمان
کند پله دم پویه پای گریز
نماید و گر خسته رود نیل
بقم چون گیاهی و مد از زمین
شود روز چون روزنگی سیاه
شود تنگ بر دل قضای ثبات

شود بسته از گرد میدان جنگ
اجل دست هر دم برکشند
درون دلیران بهمن ستیز
چو افرا سیاه جهان بپایان
هو از دم تیغ پولاد رنگ
صف زنده پیلان در پیش
زنده جان در کین خطر
زند کاسه دشمن بخون جگر
شتاب نظر از زمین و آسمان
نه دین بت ایست بخت بلند
بکامش زند چرخ چرخ برین
همه کار دولت شود ساخته

ره گردش چرخ فیروزه رنگ
فلک از خدنگش سپهر افکند
شود گرم آهنگ راه گریز
بر دحله دارای گیتی ستان
کمند چهره روم سیاهی رنگ
زند بر زمین آسمان سطوتش
فشارند دندان یلان بر جگر
بخوتاب حسرت کند چشم تر
زند بوسه بر بازوی شهریار
بفتح دوامی شود بهره مند
در آرد جهان را بنیر گلین
جهان گردد از فتنه پر دخته

هشتم عیش و عشرت

باوه آشا بان مصطفی روحانی که از خم فیض انلی صهبای عیش هستی
با ولین دور کشیده اند و بکرم صلائی ساقی فیض سرمدی در بزم

امکان بهوای صبحی دورثانی مستانه دویده اند - نه ای که از
پاکیزه گوهری خویش آب خضر را بهمت که درت آفرینی طبع نشاء
دلب جان نواز سچار از تاثیر جاوید روح افزائی بزرگ عقیق
سیال بگذرا از افعال رساند بر رخم هوس زمانه خم خم میزند - و
بحوصله دریاکشی پنهان دریا دریاستی میکنند - این مستان فیض
است را که بیک جرعه فنا در پنبه زار خودی برق انداخته اند -
وبهوای عروج دماغ فطرت آنسوی عالم سستی تابسته اند میکده
آشامان حقیقت رند سرایند - و پرده اسرار این آرمیدگان
خرامات دامت بگفتار اصطلاحات شتی کشایند - چنانچه پیرخان
سرش کمالیت که در ظرف حوصله حقیقت شناس با دوه سرستی
کمال رنجته باشد و ساقی پیر کمالیت که بجرعه شراب فیض سردی
دماغ فطرت با دوه پرستان ذوق را بسر خوشی برانگیخته باشد -
شراب کیفیت ذوقیت که از میکده عالم معنی به پیانه درونستان
جمال رسیده خوشوقت گرداند - و پیانه مرآت شوقیت که
با دوه انوار غیبی جلوه خویش در آن ماند - و روی صفت معرفتی

از کیفیت اسرار لم یزلی و میکند عالم آمیت از معنی جلوه گاه با و نه ترا از
ازلی - عشق با و نه عتب اسرار غیب است که در خم باطن حقیقت مشرب
باطهارستی جوش میزند - و پرده صفات خودی بر انداخته سرست
کیفیت مشاهده جمال مطلق میکند - ترس امر و روحانیت که آینه
نفس آثار از رنگ صفات ذمیمه زواید و بسیر انگشت اخلاص
نقاب رخ شاهد صفات حمیده کشاید - ترس آنچه شاهد وار و علی
است که بحریم دل عارف جلوه فروش لاییدی است کفشت عالمیت
از معنی تعلی گاه حسن شاهد عین یقین - و زمار وضع گیر گلی است آینه
به تعلقی یقین - و روی کیشان ما خور مجاز که بخون حیض دختر زود
آلوده اند - و ساکنین دل آلوده را از سر حجاب حرام نپالوده اند
حقیقت پیکره و با و نه و ساقی دبیانه عالم حقیقت کجا دانند - و به نشئه
آب حیوان گوار فیض سرمدی کجا و با و نه رسانند - همانا رند کسی که
عمر قحقح تا بهوزند کیفیت شاه دار و بهزیاد خارش گاهی نرسد -
و قلایشی که بقحقح بگی روزگاری عرض بخودی کند - نشئه جوهر سیال
به دماغش بوی سرخوشی ندهد - چند اکینه شعله آب آتشین در زخمش

امکان آتش بنیزند روح روحانی جاوید روح افزاست - و هر قدر
که در دوزخ آّب مرد افکن کلفت ایجاد می کند سرخوشی صهبای
میکنده معنوی مدام دماغ آراست - زلال کوثر را از کیفیت جان
نوازش آّب گردیدست - و سبیل و تسنیم را از نشه روح پرورش
قطره وار چکیدن - از اشتلم هر قطره اش خنده جهان حسن جمال
خوبان در یاد دستگاه - و از سر جوش هر جرعه اش منجانه عالم غیج و دلال
محبوبان جولاکنده برق آه - و استیش ساغر خشم خوبان را دمام گردش
سر - و از پر زورش خم دل عشاق را همیشه گردش گنبد اختر شمع
اگر بکام کس را چکد از بتیابش عالمی غبار دامن قیامت گرد و و اگر
جرعه اش بدان افلاک رسد از ستیش هنگامه محشر آنوی عرصه قیامت
رود را سحبه اش کیفیت ایجاد حیات عظام ریم - و رشح اش برق افکن
خرمن هوش کلیم - از آستین مویش یه بیضای موسوی تجلی کش -
و از گریبان جایش انقاس روح الهی جلوه آرا - افسانه اسرار زل
و ابدیهوی ستان منجانه اش - و ترانه راز و هر و سر مد ترکس خوشان
دور پیانه اش - درین دوزخ را انجام سر جوش آن راح روحانی -

جز خم درون این شاه در یاکش اسرار توان دید - و بوی سرستی
آن زلال زندگی جاوید غیر غشمت خیزش نتواند شسیند - باد و محفش
سرستی رسانیده که افلاکیان را دم گردش ساغر مردم بوی شوق
از لب می جوشد و صهبای بزمش عرض کیفیت بخودی گردانیده که دل
افلاکیان دم صلائی نوشا نوش لعل طنطنه شور محشرستی می فروشد - قطره
که از ساغرش چکد دم نظاره اش چشم بهیل تاب می بازو - و جابجایی
در جاش با شلم آغوش دهد هنگام طوفان رگش دل آفتاب می گذارد
از گرمی شراب بخته هوس آخام بخته تر و از گوارائی باد و تاب لب
شیرین شربت خضر برگ تنخی هم اثر - چشم جام جمشید به پر تو رگش از
نور بصر مجور - و دل ساغر آفتاب غیر شعاع موجش فروغ ماصور بهوا
میخاند آفتابش انگور آفتاب راهر سحر تا که افلاک رسیدن - و بشوق
سرخوشی طبعش پیر معان زمانه راهر شام شراب شفق کشیدن - ساغر
بشکار هوش کند موج صهبا بر دوش و پیاپی به استقبال بخودیستان
کشاده آغوش - صراحی از وضع مستی فروشی بیای قیج افتاد مجبور
و دنیا از خجلت انداز گردن کشی بسر فرو بردن گریان ساغر معذوره

دست سبک‌نیکاه زنگی‌پری می‌تان - وخت خم ناز بالش خواب‌ستی
 می‌پرستان - از موج لعل مذاب کار حقیق با ده پرور یا قوت لبان
 آبی - و از جوش رنگینی ارغوانی لاله شفق سر جوش خورشید طلعتان
 ماهتابی - صوفیان را در حلقه سرخ‌شان دست بدست سبک‌بودان
 دستگاه وجد ریختن - و زاهدان را در جرگه‌مستان بیای خم افتادن
 و باغ خشک زهد را با بهتر از کیفیت نشه عشق بر انگیختن - گردش
 چشم ساغر اشامت فرمای گشتگی وضع هوش - و نوازش نگاه لطف
 ساقی باستی گیکالم دوش بدوش - و روی صهبایش افشوده رنگ
 گل و قفل میناش رنگین نغمه بیل - ساغر زرین برش بیا ده پیامی
 عشرت سحر خیز تر از آفتاب - و مینای مجلس از عروج شعله موج با ده
 رگ گردن شهاب - افشوده پنبه مینایش خار شکن مغز منصور -
 ولای پالای صهبایش حریر پرده عنبیه چشم حور - بخیش ابروی ساقی
 مژده خنده هلال عید - و به تیغ کشتی برق موج می گرم نگاهی هوش شهید
 از جلو ماهتابی ساغر کتان طاقت هوش شاد دواران پاره - و از
 موج شعاعی آفتاب کشتی هوس دریا کشان هر سو آواره - به بند

شکنی نوش بسته دهنان برخوان ذوق نقل مهیا - و بپاشنی کوی
ادای شیرین لبان مذاق نگاه شوق حلاوت آما - از جرگه
بندی کرشمه ساتی بر ایان خلوت نشینان مریه کوپه سلامت تنگ و از
هجوم آوری عشوه اش بی طاقی و نظاره ز پیکشان در جنگ بگری
شوخی جلوهای آتین عذاران هوش آتش زیر پا - و بدشته گزاری
ناز خنجر ابروان دل نیاز شهید بطاوس لعل مانا - رشته آواز مضینان
را با جزای حواس پریشان طبعان شیرازه جمعیت عشرت دوام
بستن - و شعله نوای مطربان را از گرمی هنگامه و لنوازی سوخته
جانان و می از پانه نشستن - به نسیم تحرک زخمه گلهای نغمه را با خاشاک
تار شگفتن - و بهوای اهنرا از نشاط دامن پروده ساز را اگر دغم از غم
خاطر رفتن - بنوازش اطرب و به طرب پنجه مطربان نغمه انگیز موسیقار -
و بارایش زلف مرغوله شانه خیال مغنیان نقش الوان در بار بستان
مطربان کیسوی تابدار کمانچه شیخون پروده زلف مرغوله - و ببا کوبه
رقاصان دانه انگور دلهای لبریز کیفیت صدای زنگوله - نوای که از
بالا خوانی موم نه علم بهوازند راست آهنگ گردون خرامیت

و صدای که از سینه زیر و بم سر کشد قامت کش اوج بلند مقامی -
محب سینه سوخته عود و جالگاه مرغوله و دو صد حرف تحسین ارباب
هوش گوشش حلاجیل دایره لبریز - و از نگاه التفات اهل ذوق
لبی هر نفس نغمه سپاس خیر - کف برهم سوده تال حسرت سنج
مهوران بزم عشرت - و آغوش و امانده کمانده کمانچه خیازه پیرا
انتظار آمد آمد احرام بنده ان محفل مسرت - به کشاکش نسیم غیبت لها
نقش نغمهای نیرنگ را برنگ گل از شاخ نوا سر کشیدن و از باجم
شوق سامعه پشت طاقت چنگ را مانند قامت عشاق خمیدن بنض
طنبور بکرت اعتدالی نغمه مستقیم - و نفس جان فزای نی کیفیت ایجا
حیات عظام ربیم - بچینی نوازی جستر روح فقور سرگرم با کوبی و د
و برنم ریزی فقل صراحی حبشید محو قص روانی - رسائی کند مرغوله
ذوق طبع رمیده دلان را صید کرده - و و لفریبی نقش نغمه دل تقوی
وزهر ابدام آورده - و امن رباب بگلهای رگین نغمه تازه گلشن -
و که بیان نی بساز و برگ خرمی نوا شاداب چمن - صدای تال مانگ
و رای آمد آید قوافل نشاط - و نوا می سرود پیش آهنگ بهار انبساط

سیجائی از پی رقاصان خرامان هر قدم وزهره ادائی بر اثر صدای
 تال پای کوبان دمیدم ترا نه تر مغنیان چشمه کشای عداوت
 آبیوان و میکه ساقی کر مش منجانه التفات میکشاید هوس آرزو چشمید
 بد و سنگانی صلا می دهد و وقتیکه نوازنده نفیش ساز لطف می آید
 بخود می امید پای استغنا بر سر و سنگاه قارون می نهد -

بهارستی صبیای باقی	رسانیده خار چشم ساقی
الم را نیست تاب عرض ناله	به شجون برون فوج پیاله
سر لعلی هم از خجلت گلو نشد	دل زها و از اندوه خون شد
نگاه شوخی چشم پر نیراد	بسا غر موج صهبان شان داد
دل بپایه لبریز نشاط است	صراحی قفل انگیز نشاط است
بطمی را دمیده بال پرواز	ز جوش اهتر از موج گج باز
زند صهبای عیش جاودانی	شبه جمشید دور کا مرانی
ز سرخوش خمستان جلال است	شرابی کر نشاط وجد و حال است
بر آرد عقل را از خود پرستی	شرابی کر ز کشاکشهای مستی
بهارش مستی مستی امکان	خارش سرخوشی عیش اعیان

ختم و مینای او باشد دل پاک
کشیدی جرعه گران باده منعم
ز تاثیر بهارش برگ ریزان
بهر جاستیش هنگامه آراست
نگیند در سبوی می فروشان
شیرابی که زرون گردوشست
درون گرد و تخلی زار از وی
ملک جز نام آن گوهر نداند
ازل را جرعه اش باشد هم آغوش
چنین می فتوی ارباب حال است
شه وحدت خیال کثرت انگ
چهار ساز از تار آید
بجایم نغمه درد پرده چنگ
کند مطرب چه انگ نوازش
کند از نغمه های هوش تاراج

مصون از بهمت لالیش پاک
شدی از سستیش از خویش مستور
شود از گلشن هستی گریزان
قیامت خجالت اظهار تماشاقت
ز جوش او خم چرخ است جوشان
ز ناک باغ جان انگور اورست
شود جان منظره انوار از وی
ملک جز وصف آن جوهر ندارد
ابد را قطره اش در آغوش
بیانک چنگی فی خوردن حلاوت
نشیند چون بزم عیش نیزنگ
نواخیزد بمضرب نظر ها
ببزم دل کند طوفان انگ
دلستان شود گرم گذارش
بگره با خدنگ فتنه آماج

نهم حال عالم آرا

هر چه در آئینه زار عالم محسوس مرئی گردیده است مثال حقیقی است که
 در دنیا خانه عالم مثال جلوه ظهور و میده - و هر چه در دنیا خانه عالم مثال کشیده
 است صورت حقیقی است که در جلوه گاه عالم ارواح جوشیده - آنچه در جلوه
 عالم ارواح نقاب کشای اظهار است مثالش در تجلی گاه عالم حیرت
 نشانند محض انوار - عالم حیرت که بفرغ شمس اسامی آئینه انوار کرده
 صورت های صفات گوناگون است هر صفتی از فروغ اقتباسی شیدان
 شیده آئینه دار تجلی ذات بی چون است و ظهور تجلی ذات کبریا فی عقل ربگستر
 بحیرت مگرده جاویدی بهمنون - در آن تجلی گاه هیولای فطرت عوالم چندانکه
 پرتو انوار کمال صفات گردانیده است و در غوش بهانقدر رعنائی جلوه صورت
 دمانیده است پیدائی این اسرار مثال آئینه زار شمع روشنیست که چون غرض
 احتشام فروغ خویش نماید جلوه انوارش نقاب اظهار باند از ظرف آئینه کشاید -
 یعنی چندانکه لطافت پیکر آئینه با صفا آراست همانقدر انوار شمع تجلی کشا
 است و هر قدر که کثافت طبعش ظلمت است پرتو شمع بهمان اندازه که در غشا

است انسان که ظاهر انوار لایزال است و پیکرش مرآت تجلی جمالی و جلالت
در آئینه زار امکان آئینه وجودش صفت صفا و کدورت نهر و دارد و جمال
جلیل مطلق از گریبان هیش بر خطه باند از دیگر سر بر می آرد گاهی صافی گوهرش
از فروغ و مانی کمال جمال برق خرس عقل و هوش اهل معنی میگردد و وقتی که
وجودش از طوفان انگیزی غبار ظلمت سدره گاه و ذوق اهل هوس میشود
اگر صفایش باند از تجلی کثایت طبع قدسی نفسان احیرت فروشیست
و اگر که ورش بوضع تیرگی نماند چشم صورت پرستان به سرش ^{سپید} شود
هر قدر که بالیدگی رنگ خیالش بهار رساند دل اباب فطرت از ترانه شوق
بلبل سدره را اسیر قفس حیرت گرداند - و چند آنکه بیریگی ^{سپید} تصویرش سلسله
ذیول جنباند طبع اهل هوس را در خون نشاند - اگر گوش آگاهی باقیبال
گرمی غفلت زرفته است تحریک شوق ^{سپید} جمیل و محب الجمال جرس تیبایی
دل و دم می جنباند و اگر چشم هیش در غبار او هام خفته است برق حیرت
بایش بر خطه توتیای بخودی میرساند - هوای نفیس ظهور گنج مخفی ذات
را که نشاندند کنت کثر اخفیا بود بکلید ارادت فاجبت ان اعرف و اکتشف
و بگوهرهای خزانگی خلقت انخلق بازار هستی را گرمی ارزانی فرموده اگر در

سرافرینش سلسله شوق نخباند جیب اعتبار محبت را که ام سودگران گرفتار
و دامن فطرت انسان را چه سرمایه بدستگاه کمال رساند مشاطگی قدرت
آفریدگار بر حسن ذاتی صفت پیغمبری حضرت یوسف علی بنیاد علیه الصلوٰة
و السلام خط و خال جمال عرضی گزاشته عالم را در حیرت پرستی داشته
اگر صفت طلال اُمیة تجلی ذات ذوالجلال بنیو پیغمبران را علیهم السلام با
صفت کمال متصف نمیزمود - هر جا که جالیت تیغ و تیغ یوسفی بمیان
خمی آرد - و هر جا که حسنی است موسی نگاهان را بآبانی گوئی مصروف میدارد
از اینجا است که میر محبوب علی خان محبوب لاهوت و پرتو خورشید
جانش سرمایه فروغ آب و گلهاست حسنی که در آنرا کده جبروت بچشم
ایمان ثابت جبریت فروش وحدت حقیقی بود از مرآت وجودش نشانند
نیرنگی کثرت است - و برق شعله جایی که در آن تجلی زار بحر من سوزی بزرگان
مخلصه اقدس که مجوشی می نمود از شمع استیش بر تو افکن فانوس دل ارباب حیرت
در جای که آفتاب جالبش بر تو افشاند از خاکش آئینه میدد - و بمقامیکه در مقامش
سایه داماند از غبارش سرودهی سیرکشد - و در محفل حنش آئینه شوق چشم را مانند
پیکر جدا بر نبر انوی بخودی حیرت نشستن است - و در بزم جالبش شعله طرا

برنگه بر تو هتتاب رنگ بر رخ گلشن - بحر می عجا ز لبش لب مسجانی را نماند
 جهان نوازی - و بهر می تاثیر زبانش زبان کلیم را دعوی سخن پردازی - از
 رنگ سائی استعاره خدش لاله آفتاب دستگاه تنقق سر جوشی - و از بهار سائ
 تشبیه قش سرو سهی را ساز و برگ طوبی رعنائی فروشی - بتاشای گلشن
 حسنش خمیازه چشم شوق را در آغوش جلوه بهار ارم خوابیدن - و به نظاره
 چمن جانش نهال نگاه ذوق را در آغوش خر می گلزار جهان بالیدن - نسبت
 طاق ابرویش محراب قبله شاید قبول دلهای روحانیان - و از تشبیه
 خال عارضش حجر الاسود و معشوق سویدای دل قدسیان - از انفعال
 رنگ گل رویش بهار آینه خویش بروی کهسار میزند و از شرم کلمت چین
 زلفش صبا و دستگاه نافه چین بجا می افکند - از ویباچه حسنش مفهومی از التعمیم
 پیدار - و از بیاض جالش فروغ حسن مطلع خورشید خاوری آشکار - سرگرمی
 بهار حسنش سپید داغ لاله را در مجمر گلشن گرم بتیابی داشته - و سر جوش انوار
 جالش شمع خاوری را بوضع ماه بتیابی گذاشته - از خر می آفرینی سبزه خنجر
 آتش یا قوت لب دستگاه یک بخشان اشتعال - و از رسائی سرو قش
 وضع رعنائی را بالیدگی صد طوبی در دنبال - بمناسبت انوار حینش بهار

دستگاه جلوه اوج چیدن - و بشایست صفائی گوهر و ذراتش گوهر غلط
بفروغ سرمایه عمان رسیدن - از حرف شیرینی لبش زبان خامه چاشنی
علامت مضمون نامه - کمند عمر خضر اگر سلسله رسائی نمیداشت بیک حلقه
زلف سایش بد زده ابدی آویخت - و اگر نوش اعجاز مسیحا حیات بخشی
جاویدی منجواست اهل جان پرورش بیک شکر خند حشرتمه میرخت -
بسته ستیغ چشم سرگینش در دیده زکس دستگاه یک صفاها ن توتیائی -
و به تشبیه کابرگ لب جان آفرینش در لب طفل غنچه سرمایه یک عالم مسیحا
از غیرت جوش رنگ رخسارش لاله را بخون جگر نشستن - و از شره
اشکم بهار حسنش ارغوان را رنگ برخ نشستن - و جنب آفتاب حشر
یوسف زین رسن ماه نخب - و در بروی مهابت جالش شاید جلد
با ختر شبینه کوب - شمع که در بزم جالش بر کرده اند از شعله اش کل
نخل طور میدد - و پداغی که در محفل حسنش برافروخته اند از شراره اش
برق تجلی میکند - و گلشنی که نسیم خنده گلش در غنچه پژمرده اش
از بزم فروشی لب ندوزد - و در چینی که بهار سایه طوبی قدش سر سبز
بخشد نهالش خرد میدان نیاموزد - به پر تو شکاری آفتاب رویش فز

از گریبان مشرق سینه کشادون - و بنور آفتاب سنی شمع خسارش شرار را
 بهر ابرق تخیل منت نهادن - سکه گوهر اگر بعد ثریای ندانش می ماند
 خود را از تری افعال موج آب نمیرساند - تبصیر با و لعلش موج نشسته بخودی بر
 هوش قدسیان شخون میزند - و خیال سستی چشم غمورش خون رگ تاک در
 طوطی لهای روحانیان جوش میزند - بحديث تراکت عارضش زبا نهابر گل
 و بند کرمائی زلفش سلسله تقریر با طره سنبلی - از شهرت گرمی حش پری را در
 حلقه مینا آب گردیدن - و ارضیت بالیدگی رنگ جاش با هتاب یازنگ
 بال کاهیدن - بالین پناهان تصور گل رویش را از لبت خواب بجای گذارن
 گلشن بکبت افشادن - و خیال با فان سلسله مویش را در سر استان جان
 چمن چمن سنبلی دماندن - سبز به خطش زمر و کور سار چشم افعی نگاهان -
 و ابروی مقوسش محراب سجده نیاز کجکلاهان - با فسانه پروازی سلسله
 مویش زبان شمع سنبلی کده - و به قصه طرازی شکفتگی بهار رویش دانه گل کده

<p> بهر جا دیده پیش کشادند که در مرآت اطوار منظر و لیکن دیده کثرت پسند </p>	<p> بنور صد تبسم غوغیه داده بود حسن کمال ذات ماهر نداند لذت دیدار چشمدان </p>
---	---

که از صورت یعنی روی آرند
اگر بینند حسن بے حجابش
نگاه فوق آن حسرت رساند
رساند وید او بار ویت حق
و این محفل که مرآت شهوات
ز مغر و پوست و تقیید اطلاق
اگر چشم حقیقت بین ندارند
رسانند اگر چشم تامل
جهان باشد تماشاگاه نیزنگ
که از سنگ تا صورت ندارد
بچشم شیشه اگر اشکال کسار
خود اینجا بستی کرده تنگ
بجز وحدت وئی اینجا گنجد
بهیولای جهان چون آفریند
و جویش اعتبار ذات اعین

حجاب ما من از خود بر آرند
نگه شبنم شود از آفتابش
که دل را پنهان در خون نشاند
مقیید بگردان و انوار مطلق
بحال ذات مطلق را نمودست
تواند بهره برون چشم شتاق
از اطلاقش بتقیدی بر آرند
بود تقییدش اطلاق از تجل
پری خوابیده در آغوش سنگ
پری از شیشه سر بر روی نیاورد
نماید صد پری از ذوق دیدار
رود از خویش از بهای نیزنگ
خیالی در دل و انا گنجد
ز هرش صورت هستی میدند
نمودش افتخار حبل امکان

کدام آینه اش کرد و تعال
کدامی چشم بنیایک فرد دید
کایم آید اگر از شوق دیدار
ای حسن او ز مستغفارسانی
بسال کرد خون گرمی نقش
خار باد هاش مستی در غوش
کسی که ز شوق او کردید محمور
و گرشد تازده عهد ماه کفان
چو شمع طور چشمان سیاهش
ز کف دل میرد اندیشه او
ز خشن گرمی محشه بود سرد
ر بس زلفش بهاری میرساند
بود زلفش سواد لیلۀ القدر
نخاه او رستی چون رگ تار
نخاهش کرده ز حرمت پسندی

که بنو سنگسار حسرت دل
که مفرگان دار از و هیرت بناید
شود از بنجودی چون نقش دیوار
بلب دار و نوای لن ترانه
ولی باشد همان مستی ز قوش
ظهورش اش هستی در آغوش
صبوحی شکست از خون منصور
کلافه ریت زال چرخ گردان
رگ برق تجلیها بگشایش
بمغز جان دو اندریشه او
قیامت با قیام قاتش گردد
بیالین جنون سنبل نشانند
خشن آینه دار طالع بدر
کمینگاه مینگیژی ادر اک
باورق جلگه شیرازه بندی

گرفت از تماشایش نظاره	زیر نگه گیسوستان آفتاب
هر آن چشمی که رخايش ندیده	چون کس با همه کوفی و میده
دو چشم او دو و او ازون با غل	و و لعل او دو و برکت تازم کال
مکدانش شو و چون شور آگینه	شود صبح قیامت خنده بپیرن
سوادى برگرفت از عالم جان	لب جان بخش او چون آجوان
ز رویش چشم را ساز گلستان	ز موی او نظر آسبستان
ز مهر او جهان را زندگانیست	ولایش جوش عیش جاوید نیست
تجلی های طورش شمع محفل	بود پروانه اشش بتیانی دل

زهی خسرو با تاج جوگین که دولت و فرماندهی بسایه چتر اقبالش پدید آمد -
 و خوی خدیو داد آئین که از بهابت عدلش ظلم و ستم بحال خویش می نماند -
 از افتخار هوادار سئو شکویش آسمان را بر خویش بالیدن - و از نازش سخت
 پاسبانی برج عظمش نزل را در سنگاه رفعت چیدن - بسجده ریزی خاک
 راهش حین نخب ظلمتیان را جلوه طالع خورشید - و بگردن نشانی است
 جاهش رخ آبنمدان را زنگ سرخروئی جاوید - خطبه شان جلالتش بمنبر
 شرف بلند آوازی نه بخشیده پایانش از منبر جارج ارجمندی کاسته -

و انمش سکه نامش به پیشانی زر یکده نشسته رواج اعتبارش از دارالعیار
روزگار برخاسته - پنجه قدرتش اگر پنجه قضا مال دیکدست دست نظام
عالم از جا رود - و اگر دست تطاول سطوتش بگیرد بیان قدر بالذکر
چاکت قضا تا دامن مجب شود - بشکجه آرائی غم سیاستش دل ستم پیشان
گرم زار نالی - و یعقوب نامی امده تهدیدش خاطر بدگلان همدوش
آشفته حالی - بچرب و نرمی فردشی لطف خایش نان امید تلخکامان خشک
کنار را دروغن افتاد - بجاد و خوشی شیرین کریش سر که جینان ممست
را چین جین و فایر کشاد و تبصیر وضع مهرش رم آهوی رم ایجاد
و باندیشه حدت تهرش شیر زبان سوخته سر گرمی سر سام - سمنده عرش
از تعاقب خصم گریز یار برگزود تا خاکش سر مه چشم عدم نگردود - و موجش
ز شنادر می بحر خون دست کشد تا حجاب سراعد الکنده قلعه گردون نشود
غرم جزم بجای گیریش حجت ساطع - و شکر آرائی به تسلطش بران قاطع
استان دولتش سجد گاه قارون و شگهان - و حریم اقبالش کعبه مرا
اقبال پناهان - از غیرت نامش مکنین شهرت سلیمان بسنگ گمنامی گشته
و از شرم فروغ بخش بر چین آینه طالع اسکندر عرق انفعال نشسته -

حال قضا چشم جهان بنش از نگهبانے عالم سرمہ بیداری رسایده -
 درہمائے توفیق براہ جاوہ راحت عالم نقش قدم عیش در آغوش
 بقراری دمانیدہ - بدشہ موج غبار کوچہ عدلش سینہ صرصرستم راجا
 گردیدن - و بجاشاک راہ افش چشم سیلاب استلم رارم کشیدن -
 شہر یار عدل پرور خواندش بجا - و خدیو جهان پناہش گفتن ستر گردن
 سریر خورشید اجال - دار احشام اسکندر اقبال - کیقباد کلاہ انجم
 سپاہ - فلک مرکب اقبال کو کبہ آرا - خورشید کوکب جهان کشانم
 توال جهان پرور نوشیروان عدل امنیت گستر ابراہیم غلت یوسف لقا
 بہمن سطوت دار الواحی پڑوہ گردون شکوہ شہر یار ہایون نژاد
 خسرو نسق طراز عدل و داد -

آنکہ بالہ در پناہ شوکت او غرورشان
 در لب آغوش زخم خصم کشت غفران
 افکند در گردون گردون کند کشان
 نالہ انگیز زمین و چرخ بر دار و فغان
 مغز شیر چرخ پاشد صدمہ گزر گران

میخوب علیجان زیبخش تاج تخت
 میدمد از آبیاری و مژ شمشیر او
 ترک گردون گریار و سرفرو با حکم او
 آنکہ در جگاہ گرتازد سمند خشم دکن
 در دل ماہی فرو داید شمشیر او

صاوم او هر کجا بار و کند خرمش برق
بسته گرد و از هجوم گرد و خشمش او
باد و هوش گر با جرم و غنا صر بگذرد
گر چشم شیر مردان سایه محش فند
ترک گردون افکند ترکش و دوش آسمان
و شمش را اضطراب ناله غم همچو نه
باد و گریش تا فرو شد سر نه نصرت بود
هر کسی که جزات او دستانی خوانده است
چرخ را در خون نشاند تا اید شمشیر او
میکنند در یک نفس باد و سموم قهر او
نام تیغ آبگونش خصم اگر آر دلب
فتنه دوران مصور گر شود و عهد او
نقش واع جبهه شاهان عالم عهد است
مکسره از جا و دم دست نظام پیا
قدر او را از علو گفتند چرخ غمتین

نیزه او هر کجا آید و ماندنستان
روز میدان رگه زار گردش مفت آسمان
هر دم گرد و دنا فکر آسمان گرد و دنا
موسی مژگان را در دیده ماند خیزان
چون کشد خمپاره فعل سمند او کمان
منغیرون افکند از کوه بند استخوان
چشم گردون با هوای توتیای استخوان
حشو گفتارش بود و احوال رزم هفتخوان
گر یک یک قطره اشکی خشم ناتوان
در گستان حیات جاودان کا رخزان
پر جراح است این بان غنچه اش ماند و بان
قطع گرداند به تیغ تنزاجرای زمان
در حرگاه شگوه او بسنگ آستان
گر با مکان پاک عدل او نباشد در میان
زین تفاخر سال سه جنید بر خود آستان

بارش گفتند ماند رنگ حسار بهار
 خند او کرد و نگاه نو بهار ان گل کند
 گزشت اند نو نهالے را بیا و قافش
 خط پیشانی مکان حرف لوح فهم او
 چشمه سار فیض او را مایه عیش ابد
 آن بپاشد لعل و مرجان و فشانند در آب
 قاسم از رزش خلیل اتان خوش کرد
 فیض وجودش میتوان دریافتن آتش
 عدل کسری او و بدل و سخای حاتم
 باغ عیش باو خرم همچو بخت سبزو

خفت و آغوش فردوسین باغ جهان
 نامیه سبز زندان جیب تاثیر خزان
 ماند از خار خزان این درون به غبار
 باید ادراکش سراغ معنی ستر نهان
 نو بهار لطف او را برگ عمر جاودان
 دیمین و در بسیارش است گلی بجز و کان
 روز و شب بر خوان فیض اوست عالم جهان
 کرده است ایتار خود را وقف انسید جهان
 عقل افلاطونی و هم طالع صاحبقران
 گلشن امیدش با دیا مال خزان

از آنجا که گنگره کاخ رفیع محامدش از رفعت دستگاہی انوی رسائے
 کند اوراک سر بر افراخته است - و آفتاب صفات عالیش از اوج
 پناہی طاقت نگاه خیال زینگران گداخته - کند فکر این ذرہ زینگیر در
 او جگاہ شنای شب چند آنکه قاست کشید از وضع نار سائی بچای آرای انعام
 لکر دید - چشم فروغ اقتباس خیال در تاب سار ستایش هر قدر که دستگاہ

جرات چید خبر حیرت بفریادش نرسید - تری انفعال قطرگی اگر قطره ارم
 گمدا: انفعال بسا ندیگاست - و شرم بے سرو پا نی اگر نم آسایم غرق چه
 انفعال گوید اندر است - که غاصان بحر سخن هرگاه تر نشین این دریا گام پیدا
 کنارش که غصه است دیدند مانند صدفیان و عوی حقیقت سرائی فووسه بند
 و آشنایان دریای معانی دمی که بخمال طوفان امواج این بحر احوال و شمت
 پیچید از قطر که در کنارش نشسته اند ما همین عندی که اگر موجی برنگشت
 شوق نیاز سبج قطرات گرداند هر چند از عهد شهادت و صاف دریا برینا
 لیکن تشنگی شوقش دریا خشک وضعی نماید و بجد رود و هوای ذوقش لب
 تحت کشاید جاب ارم شکوه بس از خیال داغ آرائی خویش فایع گزشت
 و پیش دستگاه طوفان نش قطر آسایم اندیشه شناسد و روی ذوق مجبور خموشی شد
 از سعادت این دست و پا زنی طبیعت مانند گرداب احرام طواف خویش
 بسته ام و از شرف این آب بازی اندیشه هم رنگ آبشار و امن قفاخر بمیان
 شکسته ام بر ورق بخت گهنگان شرطه چنین توفیق میسر باد - و ناخدای فیض
 حضرت مبدی فیاض با حل نیک سرانجامی رهبر باد - اکنون بقواصی اخلاص
 گوهر افست صدف دعا از بحر دل برآرم - و از گوشواره اشش بشافیه فیض

اجابت فتنه گزارم -

دعا

مهر و مه تاج سداقبال صغیا	عرش او رنگ شکویش لامکان گاه
گر بیزان قیاسش سجدر و گاه	چرخ با تکین حلم او چو برگ کاه باد
بر ساطعت او از صلاهی فغیام	لغنه خورش نصیب گدا و شاه باد
سال و مه اینچ و تاحسب اقبال او	رشته عمر دراز دشمنش کوتاه باد
جراتش گر پنجه کشاید میدان نصفا	شیر ز بوسه او کمتر از رو باد
تنگی مرگ چون ندان فشار و جگر	بشمنش را ساغر از گرداب جاه باد
دزد که بارگاه غارتش سر برزند	در نگاه وقت گردونش یاجاه باد
تا نگارین تخت افلاک است قیاس آفتاب	از هیالون گوهر از یس تاج و گاه باد

ما قضا باشد نشاند نظام کائنات
نظم عالم از نظام اسماک صغیا باد

النت قد که شد دوم از سه گانه شکر چکیده خامه ناشر شیرین مقال ناظم عظیم المثال استاد
زمین با هر روز سخن مولوی محمد عبد الجبار خالصنا اصفی نظامی نقش الطبع پذیرفت فقط

تمام شد نثر دوم

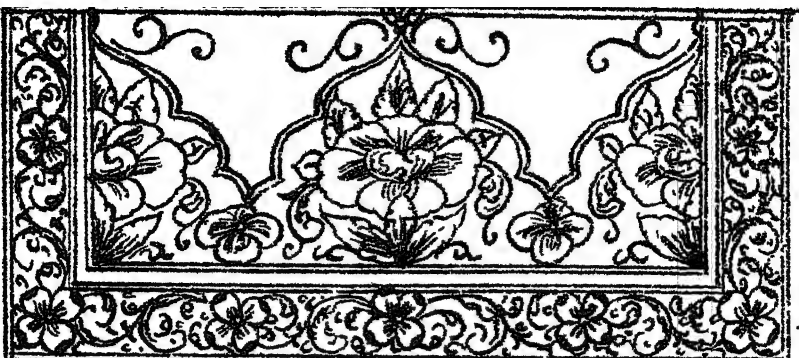
حسبی لا اله الا هو علیہ کلت ہو رب العرش العظیم

توفیق نگین سازیم سخن بهار اندازی مدیقه هنر و فن نشر
نثر سے نثار نظم پر وین افوارند مشنوت فصاحت و بلاغت

جبرائیل علیہ السلام
مشرع و مصفی نظام
المعروف
محبوب الکلام
ابن خلدون بہادر و عالم
در مع خدیوین

از تجلید ہای قائمہ رسم طراز بلاغت نظام الشعرا مولوی محمد عبدالجبار خان
صاحب آصفی شریعت دار حکمہ اعظم حضرت و علامہ دارنواب میر انصر جنگ بہادر

در مطبع اخبار آصفیہ نقاش و نگار الطبع رونق دریا



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نعمت تو وقف کریم بنخل
ایثار تو بر شاه و گداهست بخیل
احسان ترا بهانه در کار هست
هر کس که کشد خان تو آن هست بخیل

خلیل نوالان سخن که در جهان سراسر عالم خوان معنی کشیده اند راتبه خوار
سماط احمد کرمی اند که هر گد او شاه را به نهایی خوان احسان رسانیده و عاتق
دستگاهان هنر و فن که در رباط جهان سماط سرمایه کمال چیده اند زلزله بند
خوان شنای دلی نعمتی اند که هر بنخل در او را بالای مقنعه امتنان کامیاب گردانیده
برشیدان نوال بید رغبت مرغ و ماهی صبح و ساقط طیفه خوار - و بر سماط
کرم عاشق دشمن دوست روز و شب بهره بردار - مطیع مکرش کلجیه
گر ما گرم آفتاب بنور شفق بخت به پیر سحر میدهد - و سفرچی مرعش لقمه ها
تازه کو اکب هر شب بکام نال چرخ می نهند و میکاه کاسه صدف محیط گون

شود و سرب کشتائی نیسان ایشان را بشوید و بر شاهوار طومب میگرداند و وقتی
که بغداد کهنه کان گرسنه لقمه ریزهای جواهر شود و سفرچی آفتاب را بته لعل و
یا قوت میرساند - خلیل نوالان کاسه امید پیش خواند و اعطایش میداد
و حاتم دلالان دست متنا کفچه کرده بدرگاه سخایش روی می آرند - کاسه
گردانی در شش سرمایه افتخار بخت قصه و خاقان و کاسه لیسای خوان فضا
بهره اقبال طالع اسکندر و خان - بر خوان نعمت محبتش در گلوئی
دل منکران از کورنکی فواق افتادند - و بر مایه آلائی در دوش حصد
شوق نمک شناسان فیض هستی را کمین اشتها کثادند - سوختگان
آتش عشق را قاتق نان از داغ غمش بهر سایند - و گرسنگان در شوق
شکم آرزو بر سفره ناتوانی سیر گردانیدند - چاشته خواران خیال مهر
بر ساطع عشرت دوام در اندام شکم باز گردون نشسته اند - و زهرای
نوشان اندیشه قهرش بر خوان محنت مدام از خون جگر طرف بسته اند
بکام دل سجا از مایه ذوقش لذت پیچید که دست اشتهای کام از
سماط امکان کشید - و بمذاق آرزوی خضر از نمکدان شوقش لذتی
رسید که مژه نعمت الوان و نیوی ناگواری طبعش گردید - اگر ماهیت بر آتش

اضطراب کباب شوق اوست - و اگر مرغیت سوخته شعله گرمی
ذوق اوست در رحمتش بر رخ حصیان عصیان گاهی نشد از گرد
و انتظار رحمتش لمحّه رنگ شکن روی در یوزه گران فیض اجابت نشود
آهنگ انفاس اگر بر وسعت ازل و ابد آغوشش کشاید بنعمه سپاس رحمتش
ناخن که املی بر دل نرزد - و اگر مضراب زبان بتار گفتار محشر ایجاد
تحریک نماید بنوای شکر لغتش هیچ خاطر فریبی نکند - از بیدار بنخستین نعمت وجود
که بالین سید اگر حق شناسان نمک هستی از زنگش تا بد خون جگر خورند بجات
و اگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خوتا به جگر کشند سرا - از اینجا
اقتصادی فیض حضرت مبدی فیاض توان دریافت که کرم عاشق چگونه
دست چربی بر سرش گذاشته - و دشمن انی را چنین نعمت ابدی کامیاب
داشته - اگر خلیل را از آتش بارم رسانید از عهد سپاس رحمتش بر آمدن محال است
و اگر بالین را از فردوس بر آورده همه دوزخ گردانند محض افضال -
سبقت رحمتی علی غضبی ارشاد قیامت که هر چند لعین را بکفر کرد و از نعمت
دوزخ گرداند اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرساند
بفحوائی این شکر تم لازید کم چاشته خواران ساط وجود سپاس نغای

غیر محصوره اش لب میکشایند - و از خیال زله بندگی خوان شکر آلائی نمائیم
 اش بایه نفس همی می آفریند - اگر از ساطع این اندیشه دست کشند و نمک خوان
 و نعمت که بیک نفس و ولایت نهاده است چشند تا قیامت بکنج آب
 و نمک مجتبت گرفتار باشند - و از افعال فراوانی نعمت جز عذر مجبوریش تا باشد
 بهمنائی برآمدگی نفس اگر صد خیل سپاس می خرد جز سودای خام مشیت
 و بهد می فروختگی نفس اگر هزار قافله شکر می آرد خموشی و طوفان او کجاست
 هر چه بخشیده است محض عنایت اوست و آنچه ارزانی دارد سر امر است

کرمی که بر خوان احسان او	مسلمان و کبرند همان او
مهر بهائی فیض عام	آلای الوان برآموده کام
فضیلتش نگیرد کس اندازه	و در هر زمان نعمت تازه
چو دریای فیضش در آمد جوش	بیا لید صد جز و مد خروش
لب تشنه گمان ملک عدم	ز هستی نمیداشته است قطره
بفرمود سیراب کام هر	رساند آب هستی بجایم هر
رفیضش توان کرد از بنجاقیان	که آزاد بودی ز امید و یاس
کشادند چشمیت ز خواب عدم	رسیدی در آغوش مهر رحم

بغضواریت خون مادر کدخت
از ان پس در آغوش مادر نهاد
بهر نوبتی نیروی تو فرو
شده از نسیب تو گرم گداز
کس که باین نیروی دسترس
نگوید دمی شکر پر مردگار
بچشم شناسنده هست بود
نشاند فروخته بندی اند
شهان را که چندین تخم بود
گداوار گردند حیای نه
گدائی که با بی نوائی خوش است
بود بادش عیش چندان فراغ
کسی گریه و لطمه از خوان خلق
نخوان الهی چه همان شود
نمودست فضیلت خیال و خیال

نهان بخشش پاک یزدان تو
دو مهر چشمه کوثر شیر داد
دو عالم بختیت بخاری نمود
درون شهر بران پر خاشاک ساز
شود طعمه زراغ حرص و هوس
وجودش بود ننگ لیل و نهار
چه باشد زمین و چه چمن و کوه
ولی در سپاس خداوندی اند
خیال سپاس گداز دل رود
بهر کوچی باشند آواره
بشکرش بحال گدائی خدایت
که گیرد جهان را ببارش لاغ
طمع بشکند استخوانش بحسرت
از ان خورده هر دم پشیمان شود
که چرخ فریزدست و یال و آل

نه بند و کسے طرف گرا سپهر	کند خاک در کاسه ماه مهر
ز بالیدن آسمان بلند	بیا لید هر طالع از جیب بند
زمین شد برومند از رستی	دل تیره اش یافته روشنی
همه رستی بهره عالم است	برون داده اش مایه آدم است
بفرمان او شاه سیارگان	زند دست در کیسه بجزو کان
کشد گره او دست در استین	گهر رویار و جیب زمین
بدریا و دگر گویا بر آب را	بکان جوهر لعل خوش آب را
کیبها چند امکه گیری سراغ	بطبع هوس پیشه ناید فراغ
از الماس و یاقوت و لعل و یاق	به نیزنگ پیچید گناه و ستیغ
بروزی زندگر کسی دست دیا	مگر نیست آگاه زین ماجرا
صیبی کند دست خود آسمان	به بند و زمین بهر خدمت میان
شهبان گو عالم ولی نعمت اند	ولیکن سکنوار آن حضرت اند
بنا بر حسن ماکیان در کیش	نظر گاه افلاکیان در کیش
از نیروی دانا بران اوگان	کند دستگیری افتادگان
با تارا و گر که سبک گرد	سر خیس را در گریبان پرد

جهان را نوازش کند بی سبب	بفکند بر جبهه چین غضب
کند قهر او عقل را کور چشم	معاذ الله از گردش چشم
خدای که خورشید و مه آفرید	هم این کاخ فیروزه گون برشید
مه و مه را عالم افروز کرد	چراغ شب و شعل روز کرد
که چون میهمان هستی غریب	ربایند از خوان عشرت نصیب
نشیند نختی بعیش و نشاط	رو و تیرگی با سئ کهنه رباط

و ملاحظت خوان کلام بکاف لغت خلیل جلیلیست که بصلای جهان جهان
 انعامی عام رحمت شوری در جهان انداخته - و کاسه لیسان معیشت
 به نوید عالم عالم آسای شفاعت نواخته - خوان سالار هستی بهمانی
 ظهورش اگر شیلان فیض نمی گستر و شکم پر پشت چسپیدگان عالم نیستی بچاشت
 خواری و جو و شکم باز نمیکردند - و اگر خداوند نعمت امکانی ساطع هر شب
 در رباط و لها سئ اعیان مبطونیکر و جگر خواران حسرت ایمان جان
 حزن را در آغوش امید عیش حبت النعم نمی پرووند ولی نعمتی که بر مایه
 حضور اعجاز کلیچه بدر را دو پاره ساخته اگر سنگان نعمت هدایت را
 از بهر اسلام نواخته - و در یاد دلی که چون در وادی محنت آتش

جگر تشنه لبان گداخته باب منیر فواره اصابع فیض مناج سیراب حسرت
 رحیمی که سنگ جفای بدگوهران هر چند به نگرش شکستی رسانید -
 لیکن از ناگواریش شور خجنان را گرفتار شکنجه آب شک نگر و ایند - برخوان
 حضورش بر به زهر آلاز بدگوهری شور خجنان فریاد برانگیخته و بر سعاد و عود
 تنگ کوچک لان بزرگ حوصله اخلاص لعاب وین مبارکش دستگا
 فواخی رنجیده - بزله بندی خوان مرحمت عامش مورسیلان اید عود
 خواند - و بریزه چینی مایده احسان بیدرنش گدا هزار خلیل را همان
 خویش گواند - سرمایه کجکول در یوزه گران مکشش تاج سرفغفور
 را از دعوی هم گوهری سرنگون ساخته - و دستگاه کاسه گردانان
 مرحمتش دل حاتم دستگهان را از هوای همت پرواخته - احسان فرستاد
 و عودت اسلامش لقمه کام جهنم - و چرب زبانان شکر نعمت بدایتش
 خوش نشین نعمتکده ارم - بملاحت افزائی مهرش کباب ذوق ایل
 دل نکلین - و بکلاوت کشائی عشقش کام شوق تمنی کشان غم شیرین و عودت
 که بخوان حضورش نبای ایمان کار کام و زبان ساختند گرسنه طبعان
 هدایت را بصلای جاوید نعمت تلقین اسام نو افتند هر که از آلا

خلاص ال اظهارش سیر گردید شکم عاقبت ناف مفره و فروخ گردانید -
 و سیکه بنمای محبت اصحاب کبارش دل خویش را اگر سینه وید لذت نعمت
 بهشت جاودانی بکام آرزو رسانند آری باب مذهب را بی نمک مهرش
 طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را غیر چاشنی محبت اصحاب
 حلاوت اسلام کام آشنا نباشد

سایه پر در و لوای او بود اقبال معناه
 پایگاه او بود شان نبوت را پناه
 سرسبز و دراز غبار غرت او چشم چاه
 صد با غلظت بر سایه طرف کلاه
 از قبش معصیت چن سجده باله و چاه
 در محیط عفو ش را عاصی کند یکدم شناه
 دود بر خیزد ز نور چشمه خورشید دما
 چهره بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
 از لب او زهر را تا شیر تر یاق شفاه
 قطره را از مایه نفیض چه دریا و استگاه

احمد مرسل که لولاک است تاج غرض
 رفت شانش با وج لامکان شه حسین
 غازه کش از گرد راه غلظت روی شکوه
 فرق شانش از سعادت گو نماید چشم
 سجده ز روش تبه گرد و بان معصیت
 آبشار رحمت حق دامن عصیان شجود
 گو شرار برق قهر او زند در آسمان
 مطلع خورشید گردد از غبار راه او
 اندوم او مرگ را خاصیت آبجیات
 دهره را از بهر جودش فروغ آفتاب

ششکاخ شکویش را کسی گر بگوید
خسرو تاج لعلک تاجچه دارد پاییه
طالع خصمش خفیف انجام باشد کجا
از چه محرومی ز تخیر خیال روی او
یک مژه در خواب اگر نبی فروغ حسن
از گلو نسائی نفس نصیبت آهنگش
از خیال کیوشش دارد اگر جل المین
میرسد در عرصه جمش با ماح اثر
موج بحر جمش از شست و شوی محبت
جمش تا میکند شاطلی گردیده است
ای صیر آرای قرب قافیه سبب
بے فروغ شمع اخلاص تو نتوان ساختن
بهرست غلام خاک در گه اقبال تو
گرازان درگاه پاشتم و ریخه اطمینان

چون شعاع مهر قمر کاش شود زین گیا
در هوای بندگیش پشت گردوش دو تا
میکند از آرزوی او لحد ایجاد چاه
ایکه هر دم گسری هر جانبی ام نگاه
از سودای تو جوشد پر تو خوشی پیدا
گر کسی گردد گرفتار مکافات اله
برسد به دزد و عرش برین تفرود جا
از کشتاوست لهای خزان تیر که
برد از دامن اعمال جهان کسپاه
شاید فیض اجابت نالهای صبحگاه
عالم علوی ترا جو لا که اقبال مجاه
تیره روزی اصلاح از پر تو خورشید ما
سخت باشد نارسائی های خیم سدره
گر در راه آل تو رویم کاروب نگاه

زهی خیمه آل شهنشاه فاضلین که خسروان سلیمان چشم به جانی خوان نوازش

بر بخت خویش منت میگذارند - و خبی سلاله و دومان رسول کونین که
خدایوان حاتم دستگاه نعمت شیطان کرش کام آرزو می خازند باز دیشته
گرفتن نکش بد بزرگاپروردگان دولتش را روز و شب در هوا داری - بخال
ادای حق نکش زمانه تربیت یافتگان غنائش را صبح و سابعجاری - از گناه
فیض و پاکاه جاب بر کف داشته - و از گنجینه کشائی جودش چیخ کاسه
کاسه آفتاب بر کف داشته - حاتم نوالان را بر سفره کرش کاسه لسی
افتخار - و جعفر دستگاهان را بر شیطان جودش را به خواری سده مایه اعتبار
بر خوان کمرش خسرو خاؤ کاسه گرم تر از آتش هر صبح می یابد - و بر سماط
مرحمش ماه انور از کاسه سرگون شدن هر شام می شتابد - و مکتب بود کاسه
نوظنان بگردن نشستن بوسه بنقاط شین عشرت با هم سبقت میجویند - و در
دفتر زمانه درست نویسان بید مشق در مننه لبراغ مفهوم درست و درم
می پویند - بصلاهی مرحمش امید بکام جوئی جاوید کام میخارد - و بنوید
کمرش آرزو شکم هوس از غزای دوام می بر آورد - در عهد تمش رسم
کاسه همایه از کاسه گردانی بدتر - و در دور تربتش طریق پیش کسی بند
کردن از جنس کاسه کجابر - از چوب و زرمی نخالیشان اهل عرب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که مان زرين آفتاب را در چشم اشعب زمانه اعتبار
 نموده - و از بهره عطایش ارباب هند و دکن را اقتدر کاميابی دست او
 که چو شش ديگ هوس کعب لنگری روزگار نشانده **منظم**

جهان را بخوان او خوان خليل
 سبيل کام امکان دولت او
 رسانده نعمت جاويد با کام
 بود برخوان فمفیش را به خوار
 هوس بر چيد مغزی از عطایش
 ربايد بهره از نعمت جاويد
 سليمان هيمايش پذيرد
 هوس خواستش کم را باز کردن
 دل اشعب خجل از کاسه سيل
 سدا بهر کس از اقبال بپيام
 قبح را بشکند بر فرق مغفور
 کسی تهمت کش کاسه کجابر

کرم از دستش نعمت کفيل است
 کفيل رزق عالم هست او
 شکم را ناف مغفوره کرد ايام
 همیشه پير گردون شکم دار
 ز چرب و ز سبب لطف بخش
 گدا چندانکه خار و کام آيد
 گداي گداز خوانش ز که گيرد
 بخوان نعمتش از سير خردون
 بجهت دوست از نعمت انيسی
 صفاي گداز بخشش عام
 گدا اگر دود به نعمت بکشد مغفور
 بدوشش نيست غير شاه خاور

کسی را احتیاج هیچکس نیست

بفیض دولت او جاه مندانند

ز کام بخت ناهار شکسته

ز یزدان یافته غرر سرفرازی

بود نام خلیل الله و تایم

کدامی دل گرفتار بپوست نیست

چه اهل لذت و چه اهل هندانند

سجوان بزمی هر یک نشسته

خلیل الله و همان نوازند

ز ایشانش که باشد وقف عالم

از شکوه و کینایش بشیر الدوله اقبال بافتخار آسمانچاهی - و از ترغاط عالم
آرایش غیر الملک طالع با نقاب فروغی مباحی خوشید جاہ طالع را از ترغاط
نخست نشانندی امیر لیکر نائی و اقبال الدوله بخت را از سعادت طالعش
پایگاه افزائی و قارالامرائی از عزم جهانگیرش انصر جنگ شجاعت مقدمش
سوارک جهانستانی - و از بهت عالم نوازش محسن الملک سخاوت و النعم
عالم فیضسانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشور کشایش فخر الملکی مشتهر -
و اقبال یار جنگ ظفر از مستحکم جنگی موکبه اش بجای الدولتی منفخر - شهاب جنگ
خاندنش در رجم مخدولان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش
بجگر دوزی مقهوران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک معدتش از عالم
آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شهرت

قیام دولت گردانیده پیاده لشکرش از حمله دلیرانه جرای جنگ - دشمن
 موکبش از کوشش ستانه شجاعت شجاع جنگ - ترکش کش میدانش بقوت جنگ
 ممتاز - و عاشیه بر دوار سمند برق جولانش بدلیز جنگی سرفراز - بیاوری
 قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و به نیروی سطوت اجلانش طغیان
 معاذت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکه دلیران - و معاذت
 دستش خنجر برق جنگ عرصه مصاف شیران تعینت یاورد دولت فیروز
 حلائی لشکر جهانگیرش - و بدرالدوله فتح پرچم علم جنود عالم تخیرش - صف
 جنگ تدبیر بدو اتحاد همیش عالم نشانند - و عماد الدوله نظام از کشتن پناه
 همان از جنبه از نهیب معز یار جنگ سبزه شمع انبیا کوس خورده - و از
 فیروز یار جنگ سطوتش بهمن بگام از در قاپناه پرده ستار الدوله غفلش
 مشیر الملک سکندر روشن - و انتصار جنگ تدبیرش عاقلان بیرون نشان

نظام دولت است از فرخندش	شکوه کشور است از اوجش
نریا جا به باشد ذره از وی	زنده بگویند آن قطره از وی
فلک بایه خورشید جا به	بود از بندگے او مباح
بشیر الدوله اش اقبال اجل	حسام الملک او اجل اقبال

شیر اسلک او نعمت را بمان	شجاع دوش سالار اعیان
بجای بار احسان از عطا بیشتر	نهاره حسن الکلیک خالیش
نشانمندی فرستمانه	شدش از انهر جنگ یکانه
قیام اسلکش اقبال طفر جنگ	غریز الدوله او عقل و فرنگ
بود قوت قدر جنگ ابرو	بود نصرت نصیر جنگ از روی
برد از دل خیال تاج واد رنگ	گرش بنید سکندر شوک جنگ
شدش اقبال بار جنگ دایم	بدو لغو امیش خرج استقام

آصفی بے نو که خوان مدح خداوند نعمت عالم دغا لیان کشیده است
 و پنجاهی تازه مضامین بر ساطع عرض چیده - اگر ورین دعوت خاص باد گیر
 بخش نشینان و حیات آباد دولت و کامرانی صلاهی عام و هدیه کوتاهی
 و امان شیلان فرصت می رسد که طفیلیان دولت خداوندی چون لشکر
 سلیمانی بیرون از حصرو قعد او اند - و از زلزله بندی خوان تربیت سبط
 کثیر الرماو - اگر سرمایه عموم نعمت پروردگان شاهنشاهی بنید حیب
 حوصله همتی بر در د - و اگر دستگاه خصوص تربیت یا نگان ظل الهی
 مکنز حیرت بجایم دیگر برو - اگر بارادت همت دست میدهند به کام

خوان خلیل بهر این ارباب تنعم می بندد - اکنون بدعوت ذکر بعض برودگان
نگاه التفات شاهنشاهی که انیس عشر مکرده تقرب خاص اندوزد و درخوا
و نعمت شناسی نشانند با نگاه اختصاص اندیهره سعادت می اندوزد -
و بگوارائی حاضران گفتم چشم میدوزد -

اول خورشید علم بهرام ششم کیوان با نگاه ثریا جاه جریس دیدار نماید
رتار طراز و سازه وزارت زینب صد رمارت ارسطو مترت
افلاطون فطنت ظہیر السلطنت اعظمیاد الملکت عالیجناب معالی تقا
نواب محمد مظہر الدتخان بہادر رفعت جنگیش الدولہ عمدہ الملک اعظم المظ
امیر اکبر آسمانچاہ بہادر المہام بہر کار نظام دکن دام رفعت و اجلا

در چشم بصیرت و انشور ان آفتاب ضمیر بزمہ کشائی تامل انوار صبح بن
حقیقت پر تو آگاہی میسر سازد - و نگاه بنیش بحر خیزان عالم فرہنگ و
ہوش از بہار رسائی این ادراک اینک چمن سافانی میگردد اند - کہ بہار
نظم عالم امکان بگردورئی توجہ خسرو ان سلطنت پناہ و مساعی جمیدہ
دو لخواہ رنگ نبات بعرض می آرد - و گلہای نفوس سایر آفرینش
بترشح حباب نصیحت و عدالت تازگی میدارد - باد شاهی کہ معدہ خوا

امروز بالای الوان تنعم بهشت گرداند فردا بحیم بستانش آغوش کش
است - و مستوریکه در این رباط کهن دست نوازش بسروکشش نفس
بهمی خویش رساند بجز خوارى انجام آوده است - از روزیکه زمام
جهانم کشور و کن دقبضه اقتدار سر سالار جنگ فتحاراک ملک درآمده سواد کن
عافیت گاه امن و امان گوید و هر دالتور صاحب دستگاه هنر و
کمال از هنر و عجم بجانب این حشرت آباد تحصیل سرمایۀ تنعم سرگرم و دیده
خصوص گردیده که بوسعت مشربى تنصیل لندن را منفعل وضع تقلید
و این خویش داشتند در محمیۀ دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع سیر
پندش از بوقلمونى نقش ابراع و دفنونان نقش رسهای کهنه بزرگ شسته
بصله خورده کارى نیزنگ ایوان و دفنون که طراز منوخ انگلیون را
بر حسن ذاتی مصحف ترجیح میدادند پایۀ جاه و منصب برانداشته - از
مهرافت اعیان حدود شرعى را از محبت سیاست مدن خارج گردانند
و از رگهز ترحم و شفقت بباى زبان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
آمین کشور درست ننهادند و سران که بدستگاه مثنى با و بروت می نایند
سوی دماغ روزگار گردیدند و جاه مندان که بسرمایه لختی اعتبار دست

تسلط می یازیدند نیل رسوائی بر حلال احوال کشیدند - در روزگار معدوم
آن نشانهای دیرین مانند نقش روی آب شدند - و دلهای ارباب
عرض از سودا و اسرار ویش دیگر هرنگ خرابه خراب شدند - روزگار
انگونه نیرنگی با سرمه حیرت بدیده و انشوران زمانه میرسایند - و شهرت
تازگی نسق و آئین اعیان و هبل خارجیه را نظیر برآنوی تفکر میگردد و ایند -
انجام بوق کردانی لیلی و شهر نسق هستی مختار الکک سقم دریافته - و
مفهوم حیاتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی برافشته - آینه میر
کار که سرمایه و لغزینی ارباب صورت بود در دیده صورت پرستان
تکثیر انحطاط نمود - ازان پس آئین کار بدستور العمل رای همایون راجه
نریندر پرشاد و بهادر پیشکار حکمت آصفیه طراز بست - و نقش دولت
بوضع شگرف پیشین لغتی بر صفحه زمانه نشست - نیرنگی پسندان عالم
ایجاد از سادگی آن نقش ثانوی که غایبه گرامی نیرنگی مذاشت دل برداشتند
و نقش دل آویز ثالث که در صورت کده اسکان پیکرش نظیر خودش در آئینه
ظهور بود نگاشتند یعنی گرامی فرزند مختار الکک که وجودش مصداق
نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی شرف تشریف

ادارت شده با سلطنت بیارنی هست و فطرت برواشت - ویده و روان
ار شمس این کاروانی مملکت پسر را به از پدر ویدند و از روش حسین
و ساس انور و نسق بر عقل و پیش مواع گردیدند در عهدش ذکر همه مندی و
از آنکه نخواهد که قبل الماضی لایا که گردید و از نو ازش و عموم را فاش
از آنکه سبب این بود که اب غرض سید از وانش پژوهی بجهاد
است و مستقیمه انعام مملکت سخت کوشی میداشت و بیاری توانائی خود
از مدح اندیشان به غرض بجات سلطنت از پیش می برواشت و
و شیب در استاعت این پور غلوی و درید و شیب دکان دولت را از هم
خوش بیشتر از پدر می برکشید اما نمیدانست که عاشق یک فصله خبر پس
ایستی نفس و فی بوای سرزگی بنویسند و ویل چشم بین دولت بود
از نیرنگ خیال خیر بار تازه نمی تابد - بهان پرده کشائی که نکفتن
تربیت پدرش خورده بودند - و نمیشد بهی راه سایه دولتش پرورد
بودند حق نکش یک است فراموش که داند و از کورگی بر مایه حضور و
عالمیان ذکر جو حسن و انیش چون کباب کزشته بصد ناگاری بر زبان
آوردند - حرف گیری سقیفه بدان نقشه کار ابرویش بچاک رخت -

و حرف کشی سخن با فان بدگوهر سلسله گوهر اعتبارش از نظام در گنج
از غبار انگیزه خسان غبار کدورت او هم بر آئینه طبع هاپون سلطان
هر دم می نشست - و از برق چشم قهرمانی رنگ خسار اعتبارش
هر لحظه می شکست - انجام به نبرنگ ایجاد می یکی اهل رنگ که شکست
آن ظلم سیامی بنیاس و از دور آستین تیر داشت فن خوره
بیایجا وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بار همت ممکن است
گرداند و ستوری که از دانش پژوهی نشانمندی داشته باشد در
خطه دکن نبود و کار بند صاحب فطرتی که بنظم و نسق محام مملکت در
اعیان ملک علم امتیاز بر افراشته باشد چشم جهان بین جهان را در
خدیو داد آیین که آیت رحمت الهیت و جمهور انام و ظل سعادت
و آفت خیز نشانمندانست پناهی بآیین نظم و نسق که خود و نفس
نفس پر داخته خواطر را کین دولت آصفیه را از خیال محال پر داخته
از آنجا که پادشاهان را به تمنیست مهام مملکت و میا جگر و ایوان
سلطنت برواشتن و در ان صلاح اندیش از لوازم حرم و حیات
لشور و اریست خسرو و لش و ستور بوالا و دید خرد و در بین گمان و

کز حقایق او دار و الا فرگاه نواب استمانچاه را که بصفت نصفت
و جوهر معدلت انصاف داشت بپایگاه ارفع وزارت پروراشته و زمام
مملکت یکسر در قبضه قدرتش گزاشته اهل ملک از تسلط اعیان و دول خارجیه
چند آنکه می گاه میدن ازین شادمانی برخیزش بالیدند و از رنگ این نشا
مازه غازه کامرانی جاوید بر حصار احوال خویش بالیدند. برنش
و حسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فوہنگ و ہوش تصدیق رسیده
و بشرف گوہر گران بہای وجودش نگاہ قدر شنائی سلطانی حجت
گردیده۔ با سطوائے رای مشیدش کاخ دولت آصفیہ استحکام جاوید
گرفته۔ و باستیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیہ نظام دہم
پذیرفته۔ عقول فحول روزگار پیش خردش حکم شو و فتری داد۔
و اوراک ذوقن زمانہ روبرو سے فاستش خط عجمی نگار۔
مطلع نظر صواب اندیش او حراست ہمہ الکاف بلاد و مرکوز خاطر و
خواہ اور فہایت سایر عباد۔ سطرنامہ اش سر مشق کاتب تقدیر
و زبان خاصہ اش کلید فتح الباب تدبیر۔ و روزگار حاشیش بر لب
تشنہ خون خرقام۔ و در عہد سیاستش بچہ کبک دری باینہ

شهباز در شلایی انتقام - تقصیده جگر آن حسرت داد که بگردون
دو داه میسایند نبر لال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند -
دخلمهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشه فساد میزدانیدند بیادها
سیاستش از پنج بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن نوشید
فریب - و میر آبی تدبیرش خاستنش را خرمی ارم و حبیب -
هواواری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه برداشته که خبار
زمینگیری وضع عرش تخیری نه برتر شد - و جذبه انداز را فاش
کند امید کوتاه دستان بذروه حصول چندان بالا نگذاشته که
دست تصرف دور باش سرمان کوتاه نباشد - در آئینه ضمیر صفا
خیزش صورت مدعای مستقبل حال مصورت و پرتو آفتاب نقش
را ظلمتش ربائی جهان احتیاج مدت خود دستگاه سخایش جیباندیشه
کان بر ندارد - و سرمایه عطایش و امن تصور دریا برداشتن بناید
گوهر قطره محیط مکر متش - و لعل سنگریزه معدن مرعش - در میخانه
عدش ساغر دل خونتابه کشان غم پیای عیش تخیر - و در عرصه
سیاستش کند تپاول اجل هر دم ستمکاران گلوگیر - بتصور قهرش

اشدرار به پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن - و از اندیشه
 سیاستش ستمکاران را قالب برداشت تپی ساختن جهان من
 جهانیان تا خواب شیرین نرود چشم جهان بنش خواب بهاری را از
 آغوش مرگان بیرون راند - و صبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
 جشن نوروزی نشود عیش همارا در کنار دل خود خوان گرداند -
 یک جهان شکست و بهارامو میائی لطفش محو نداشتن - و یک عالم اندو
 خاطرهارا گناه گرم مهرش سرگرم گذاشتن - و در عهد عشرتش گریه تلخ
 اطفال سرخوش بشکر خند - و در دور رحمتش سر رشته عمر علیل نهادن
 بسلمه عافیت دوام هم پیوند - اگر باد صحراراپیلوی گیاه
 ناتوان بگذرد از اندیشه صدمه جنیدش خفقان دارد و اگر گ
 اگر بطرف گله راه برد از وسوسه وحشت فروشی خاطر بزومیش
 خفقان دارد - بمقامی که سنگینی حملش صیت خویش فروشد -
 کوه بانداز فرورفت در ایجاد چاه کوشد - و بجای که بلند می شاش
 شهرت طنطنه خویش کوشد عرش از پستی پایه در عرض وضع عجز کوشد
 و بارگاه عرشش شکویش جای از چندان زبانه صف نعال - و در ایوان فلک

نشانش جبهه سائی سر بلند ان روزگار نشامندی اقبال - هوای اوچ پیا
 بام نشانش کجنگ ابا ل احتشام سمیرغ دماند - و متهای الوار اقباسی
 شمس ایوان غرقش دره را بغوغ خوشیدی رساند - هر که از بندگی تجا
 مهرش افتاد پستی عدم در کنار چشم خویش جایش داد و بر حال جهانان بخشید
 ایزدی توان پنداشت که فرمانده عدل پرور چنین شفقت گسترده با بصرم
 مہام خلایق برگماشت عقلش را اگر علت وجود نظام مملکت دانست بجاست
 و اگر وجوبش را نتیجہ قضیہ عدل و داد خواند سزا ~~خط~~

آنکه بر بخش بود گردون گردان مدار
 افتخار جاه و دولت اعتبار اتجار
 رشته نظم ممالک را درازی کشت باز
 جوهر ثانیست از ادراک او دانش مدار
 صحرہ صما شود در کوه لعل تابدار
 صفوت روحانیان گیر و نفس اعتبار
 پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار
 ریشہ انفاس او باشد حقیقت آبیار

منظر الدینجان بہادر آسمان و جاہ
 جوہر تیغ شجاعت اعتضا و سلطنت
 ناخن فکرش ہزاران عقدہ مشکل کشا
 عقل فعال است از رای ز زمینش بیستغفر
 اقباس لمعہ از مہر ایش گر کند
 حکمت لقمانیان از عقل او باید رواج
 از تجلی خیزی الوار حسن لایزال
 از نسیم نطق او خند و گل اسرار قدس

باشد از نکتت فزائی و ماغ اهل فوق
در دبستان ازل عقل سایش خفته است
جز رواج عقل و دانش نیست باز
چون سحر هر دم صفای نیتش صابون زنده
نکتت خلقتش بر دباد صبا گرد و چین
انقباض چنین نمیداند کل پشایش
از نسیم نو بهار حفظ او در باغ دهر
شد مصون در دورانش خاطر خویش را
بشکند سپر خجسته زور قوای نامیده
تا سحاب نصفت او خرمی افراشته
بر سر خوان حضور نعمت ایشار او
ساقی نفیث ز سر جوش شراب کام دل
از اسید دلنوازیهای لطف علم او
از قماش فیض او باشد گلزار داد
غیا باز هفتش در صیدگاه امتنان

سیرش گدشته خلق حسن روزگار
از جبین چرخ سرگردش لیل و نهار
عقل او کرد امتحان نقد قطب روزگار
و امن طبعش نشد آلوده از چرک غبار
عطسه رشکش کشاید خون زمغز نو بهار
با دوز روزیت در گلزار خلقتش مشکباز
همچو گل دار شکفتن غوزه اندر شعله زار
از شبنخون تطاو لهای زلف تابدار
گر سوی جیب کدامی گل بیالده ست قفا
لاله رویا نذر فیض او زمین شوره زار
نخستش حاتم بود مانند نقل ناگوار
اگرند طح دوامی عیش در مغر خمار
شاید مقصود او عالمی اندر کنار
خلعت و ییاد استبرق بهار سبزگار
صعوه امید صد عالم کند یکدم شکار

گرچه سارانش دابر سخایش قطره ریز
هر کجا در آینه از آید نیم فیض او
جوهر عرض مروت را نکاشش و
در خور هر ظرف باشد بهره ایش او
از بین دست بجزو در اموج کرم
خنده لعل لب و موج آب حیات
گر غبار رزنگاه او تنق بند بچرخ
رستم و سحراب گردوشش میوش سوه
هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او
کار کشت بخت نصرت بگذرد از تنوی عقل
از قدر اندازیش در عرصه زمزم و صفا
خیره کرد و دیده خورشید تابان بر
دشمنش در درنگ غنچه در گلزار و هر
آبروی شمنان او میدان مصاف
پیچ اندر سینه تنگ عدوی دولتش

ریزه هر سنگ گرد و ذراب در شتاب
خار و خس را از گی بخت بزرگ فیه با
لمعه حسن فقیوت را دلش آئینه دار
میدهد چنانکه در خور دشمن بود و میداد
و زیارش خاتم حم را بود صد قحار
چنین پشانی قهر او زبانی و الفت
جای قطره در همه عالم شود یا قوت
گر کشاید پنجه شیرانه اندر کارزار
ظلمتسان را کند زیر توخ و تابا
جویش چون کند سر سبز باغ کارزار
لانه ز نور کرد و دیکرا سفند یار
گاه جولان که جعد از نعل خوش او شرار
سینه خونا به لب بری از فشار روزگار
محل آراید بدوشش با و مانند غبار
آرزوی پوچ مانند صدای کوهی بهار

راحت خصم گرانجانش بود چون کوه
هست لیر ریخاز شک مغزی نعل
رشته انقاس که دوازده شوق مهر
ریخت بیم اختسابش با ده جام زرش
روضه ضوان بهار حسن و ارمین
گر خیم خلق او سوی میخان بگذرد
گر پیش قدموزش کند قامت بلند
گاه رقص شاه کلش نشاند ایشان
تا که باشد در کین فصل گل فصل خزان
از بهار افشانی نفیض بگلزار کن
کلش اجلال دارد بهار و عروجه

از رک خار بود در بستر او بود و تا
گنبد سرهای اعدایش چو برج کوهنا
چون طناب خیمه عمر سیما استوار
پنجه خورشید میلزد چو دست عیار
سدره طوبی است دایم قاشق آشپز
بوی گل از لعل خیزد در میان کوهها
نخل پیر تر جان گیر در سر و جوب
یاره خود زهره زهره را گوشوار
تا که تازد در قهای فصل و فصل بهار
نوگل مقصود در وید هر زمان نو گل
جوبار و دولش دارد اقبال آشبار

دوم محیط است عظمت مرکز دایره اقبال و دولت آسمان
آفتاب کلاه جو زاکم کیوان بارگاه سحاب کف بحر دست گاه
کوه کین دولت پناه عالیجناب نواب محمد محی الدین جان
تیغ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه و اعظمه

در کشور دکن اعیان دولت آصفیه را چند آنکه پانگاه از جندلیست -
بزرگ و کوچک و دمان امیر کبیرها در را بیشتر از همه می پندارست -
سلسله نسبت خویشی شاهیه که باین دو دمان گرامی در عالم اعتبار
رسیده است کدامی امیر پند پایه باین مدارج غلظت مرقی نگردین - همانا
سران این تبار ازین نسبت خاص جزای حقیقی سلطنت آصفیه
و از پایه تقرب و مناصب فخمیه ارکان اصلی دولت نظامیه اند - هر
از آئین سلطنت و قواعد فرمان دمان دکن بر توانا شاعت دار و -
آئینه زار دو دمان امیر کبیر که پیش سر ظهور می برآرد - عقول
اعیان دول از ادراک و قایق معاملاتش سر برانوی حیرانی - و
افهام از جند ان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار بیا
پریستانی - فخر سایش بنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه ابر
فرهنگ و خبرت - و عقل و دینش با دراک نیک بد زمانه مقدمه اش
اهل دانش و فطنت - از رگدرد و رینی بیشتر و ورینان و فزون را
بمصاحبت خویش برداشته - و از عمر عاقبت اندیشی زیاده تر
اولی العمران مال بین را بنادمت خود پایه برافراشته - از

ادکن تا بند پی سپر جوان گاهش - و از مهندالذین جلوگاه اندیشه
حقیقت آگاهش - از بر خورشیدش بسیار اهل یورپ کامیاب
گردیده اند - و از طاعتش بسیار باب بند بگنج وارد شده اند - از بخت
زمانه زمام همت بسزوی و کلی دولت بقضه کفایت خویش داشته
و از بیدار مغزی و دور بینی بنظم امور سرگ اندازده گیری واجب
پیدا شده - نخل طمش ریشه ثبات بمغن تحت الشری رسانیده - و
نخال پایه اش بشاخ اعتبار رسد ره و طوبی پیوند درست گردیده
عظمت شانش رفعت ثریا را خاکمال داده - و رفعت پایه اش
بر تارک اوج خروجا و رپا نباده - پیش رتبه اش رتبه امرا بسان انجم
و خورشید درخشان - و روبری شانش شان ارجمندان تغات
زمین و آسمان - از پایه ارجمندش ارجمندی سپهر مجندا
مسلم - و از رتبه بلندش بلندئی عرش برین بر بلندان مسلم
کف فیض ابرطیس را از قطرگی خوار گزاشته - و هست بختش
کان را از خشک کناری بی مایه پنداشته - مروت چند آنکه
آهنگ بالیدن دارد از اهتر از آنسری نگاه اوست - و

فتوت هر قدر که قدم جایت شیردار و از پیشوازی دستگاه اوست
 از تصور بهار کرشمش آئینه دماغ بی برگان و زگار را بسیر نیرنگی فردوس
 رفتن - و از خیال آبیاری فضیص غنچه دل خشک بخاران نه مانه را
 بسار بوقلمونی گلپای ارم گرفت - از بهار محشرش هواخواهان را
 چمن چمن سبز بختی بانداز نگاه - و از پائیز قهرش بدخواهان را تو توده
 غبار رنگ بسته غازه چهره بخت سیاه - آئینه بخت ظلمتبان ز غبار
 راه کرشمش در جلارسانی - و صدف کف تشنه کامان از رشحات ^{فضیص}
 بسرا به بیانی - گوش رخبتش کنیگاه عرض دعا - و چشم ^{لش} القاصه
 منظر جلوه شادمان - دلش گرداب بحر شفقت - مژگانش موج دریا
 رفت - طبع آئینه دار استقامت کهسار - خاطر تجلی خیز حقایق اند
 موکش راجع انگیزی همچون - و سپاهش را طغیان امواج سیون
 ارباب فضل و کمال - آنچه آنکه جویند در بارگاهش جر که بسته اند - و آن
 و فن را هر قدر که سراغ برگزیدند بختش محمل خوشتنه ^{الضم}

رایض اقبال و حشمت حضرت خوشیاد	بهت در دستش نام تو خجسته شد
روز و شب از پر نور انوار رای او بود	دامن کوه تجلی دامن نور شد ماه

از بهار افزائی انوار بخت او بود
آفتاب طالع او یک نظر فرموده
از بستان مرغ بختش باریده است
آفتاب بخت او یک نظر بر تو دانا
گر نباشد از شر آتش عقلش فروغ
از تجلی آسمان طبع صافیش بود
گر بگیتی خمر تیره بدورش گل کند
در جهان اعتبار جا عظمت آمد
شمع بزم طالع جاویدمان او دید
آنکه گرمی نگاه قهر دوزخ تاب او
از توان بازوی خلک دورش بگذرد
میرسد در گوش آگاهی مکان او

نوبهار روشنی گلشن خورشیدها
نور میخشد هنوز از روشن شیدها
جایی که هر نور دارد و مخزن خورشیدها
لعل رمانی رساند به معدن خورشیدها
تیره ماند تا قیامت گلشن خورشیدها
صورت اجرام علوی کن خورشیدها
خنج را ساید درون او و نیشیدها
تارک بختش سزای گزین خورشیدها
نور جاویدان شمع روشن خورشیدها
برق جولانی کند در خرمن خورشیدها
نیز خطی او از جوشن خورشیدها
نغمه های موج او از ارغن خورشیدها

سوم آفتاب اوج کامکاری گوهر عمان بختیاری کیوان
دریا دل جهان بهت و نفوت عالم رفعت و عظمت غاکبش
چهره اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال حشمت

یگانه اعیان دولت آصفیه خلاصه را کین سلطنت نظامیه
نواب محمد فضل الدین جان بهادر سکندر جنک اقبال الدیو قارالامردان
اختر وجود این روشن گوهر بر سپهر اعتبار آفرینش بنواب خورشید بهادر
از برادری لمعه همفرغی داشته - و از پودانی و علوی با نگاه صوری و
معنوی لوای مجد عظمت تا کیوان برافراشته - از شرف آستانش
سپهر اهوای سر نیاز بر زمین نالیدن - و از عظمت بارگاهش غرض
تمنای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن - در ایوان رفیع همتش
سپهر آستانه - و در فضائی وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
فرق عظمتش هم فرق تاجدار خاوری - و اکلیل عزتش هم شکوه بهم
سنجری - از جندان راسایه دامان مهرش ظل بها - و روشن فطرات را
کرد دامان لطفتش گل میسا - و چمن رفت طالعش نه سپهر سبز است
یا مال جولان نگاه - و در گلشن بهار بخشش بهشت بهشت گلدسته است
نفس پرورده نسیم صبحگاه - و در خجستهش ننگ گردون جاب و ار
لطمه خور که کردانی - و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه است
بیلی افتاده امواج نسیم پریشانی - پیش سرو قاشش گردن خنجر طلوعی

درویزی گل عارضش بهار را رم شکوفه جوش جنون - در گلستانیکه شوم
نقلش در آید خارش بخشونت زبان گل فردوس زبان کشاید - و
در بوستانیکه شمیم خلقش آهنگ از فرایده غنچه افسرده اش بشکلی بهار را رم ^{بنا}
همنان قلم لبش بهار فردوس برین - و همدوش طبع گنیش شکلی
فصل فروردین به نفس نقیش جوهر فضایل را بسان آینه لزوم دوام
و طبع بهاریش محاسن هنر و فنون را همزنگ رنگ بوی گرم جوشی مست
از جوشش با ده ادراکش دماغ افلاطونی رانسته شهرت رسانیدن -
و از ارشادش بحر فخرش مغر فطرت ارسطوی را آهنگ دستگاه طغیان
محیط گردانیدن - از صبت شجاعتش شیران عین را وضع رو باهی
ورزیدن - و از شهرت جراتش رستم و اسفندیار را در خمه لرزیدن
از تصور جراتش مورتا توان باهنگ پنجه مائی شیر عین - و از خیال
شجاعتش بزمانا توان بقصد پیل افکنی در کمین - پیاده لشکرش از باه
بروت تهویش ترک فلک مهر فرد دنیا رو - و سوار موکش از بتخته
شجاعت مام و زریان را طفل فی سوار شمارو - و رزمش را از دستگاه
تهو رینگامه دلیری دارا و سکندر چربیدن - و زرش را از سر و غایت

و نشاط بمجل عیش حمشید و کیتبا دستت و زیدن - و مغل عشرتش
مینائی فلک در کشاکش افتاده دست تطاولستان - و در بر
نشاطش جام زرین خورشید بگوش آفتاب سیلی کف می پرستان
جرعه ساغر عشرتش برات حیات خضر و الیاس رسانیده - و ریزه
خوان بختش بهره مایه عمر سیما نصیب عالم گردانیده - و خواله لار
به پانی گرسنه چشمان جهان ساطع امید و شیلانچی وجودش بدعوت
فراخ حوصله گمان عالم شیلان بیدار بختشیده - فیما بین کشتش اگر
دامن یهوانان سپهر بساط گوهرین گردد - و آفتاب سخاوتش اگر بر تو
اثر گاه رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود - از گوهر ریزی ابرکش
بحر همت شک کناری - و از زرقانی آفتاب تملش کان سواهی
ماداری - هر که در گلشن اخلاصش گلی چیده بجای سبز بختی اقبال نگیرد
و کسکه در چمن مهرش بیوی رسیده نماند گوی ارم دولت صرف دایع
طالع گردانیده - احسانش برق خرمن حسرت خانه بردوشی -
و اتمانش مصغله زنگ خاطر کلفت فروشی - بنجیر مایه احسانش اعتبار
آب گل قوت - و بتاثیر بهار فنیش آب و زنگ چمن مروت -

از دانش و تمیزش زمانه راقه رهبر مشفقش کردیده - و از خبرت آگاهش
 روزگار پیایه عزت کالات رسیده - چشم ارباب بصیرت را از گرد
 راهش آرزوی طالع با کمال رسیده - و دل اصحاب خبرت را
 از حصار کاهش تنای سبز بختی پیچیده - **نظم**

کز وجودش حجت حق بر جهان آمد پدید
 انجمن ابرکرم اندر حجب آن آمد پدید
 از خم یک قطره اش نه آسمان آمد پدید
 در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
 بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
 رنگ دگر از رنگ خسران آمد پدید
 بهر ترش این عریض الطیلسان آمد پدید
 دهر را متعطر به راسخوان آمد پدید
 از ظهور هستیش جان جهان آمد پدید
 فیض بخشش را محیط بیکران آمد پدید
 وقت بی سرما گویی بحر کان آمد پدید

فضل دین جان جبار سا فیض اله
 گشت بخت آرزوی کایان سرشید
 بحر نشان عظمت او موج زد صبح ازل
 از وجود او ست استدلال اثبات قدم
 باشد از اطلاق و تقدیرش **نظم** می در
 کرد افشا نداز رخسار و اقبال او
 شاد و دولت گیتی بود دریان زلباس
 حیرت ز می سخاوتش را دیدند از
 بود شکل قالب بی جان خود روزگار
 تشنه کامی بوس کردید سیراب
 لعل و کوهری فشانید بکده دست

ای هوس کنون سوی بجز و کان ^{میان}
از فروغ انسانی کرده ایشار او
کمال لبی خلقش رهوا بکبت نشاند
از زبان تیغ او در معرض تیغ و ظفر
گر کسی دارد دنیا ذوق گلزار جان
فقط او آینه اعجاز دارد در لب
بسکه از زینتی طبعش بهار جوش زد
میرسد در باغ فصیح و مثرای مراد
از دهان ننگ او جوشد بهار لبنا
در دوات او بهار چشمت آب بهت

ابر کو هر زاهدست در نشان آمدید
نور در چشم امید خاکیان آمدید
تارگی در مغز ذوق انس و جال آمدید
سور و ناما قنارانشان آمدید
بگر در مخلصش باغ جان آمدید
از بیانش صورت سر نهان آمدید
زنگ بر رخساره و هم و گان آمدید
لذت مقصد بکام انس و جان آمدید
به دم یک غنچه چندین گلستان آمدید
کز غم کلکش برات کام جان آمدید

چهارم معدن فضل و کمال ^{عظمت} مظهر مجد و اجلال آسمان عظمت
و اعتلا آفتاب نعت و علایر گزیده اعیان دکن آسوده
سدان زمین اختر برج غر و شرف گوهر دریا
قحامت صدق دولت پناه اقبال دست ^{کجاست}
عمده امرای دیشان بده سر بلند آن زمان راجه راجا

مہاراج نرنیدر پریشاد بہادریشکا مملکت اصفیہ نظامیہ علم

این روشن کبرجگر گوشہ فخر العین راجہ دریا دل آفتاب منزل گردون
نیشان سرمایہ مہاراج چند و لعل دیوان کشور دکن است کہ در سبط
آفاق سماط منیع عام سگسترانید۔ و از حاتم لوائی دور گردانید
و امصار را بہر باب کامرانی میگروانید۔ تا روزگاری دراز و سادہ
آرائی و دیوانی دکن ماندہ۔ و از زمانہ ممتد از دور بینی و کارشناسی
بر صفحہ زمانہ نقش اعتبار نشاندہ۔ از غایت شہرت بذل و سخا نام جاوید نامش
منت کش اظہار نیست و از نہایت بہت و عطا آثار بہد قراش محتاج
ستایش روزگار نہ کا بران ماندہ از فراخ صولکش بہت بایہ کہ
میرسند از خیال بذل نہ ماندہ ان دل میر و اخستند۔ و اعیان
روزگار از علوی متہش بپایگاہی کہ مرقی میگرویدند سرمایہ از ہوا گے
خدمت شاہان خالی میساختند۔ صادران و واردان این کشور از
و استغنائش لگائی دکن را جزو قطعش می پنداشتند۔ و
سیاحان دیار و امصار را از طلب منافع نامحصورہ تخم نیکو نامی
و بہت بلندش در مزرعہ روزگاری کاشتند فی الحقیقہ دران روزگار

دانش قنیر وجود آن دیوان عالی همت از تجربه های زمانه نشیمن حقیقت
عالم بود۔ و رای صابش در استکشاف مشکلات مملکت جوهر آئینه
اسکندری بنیو و ابل فرنگ از سطوش قدم جرات از دایره اعتدال
پیشتر میگذاشتند۔ و از نظم و نسق و اصابت تدبیرش رمیات
مصداقت و اخلاص با سرکار نظام مستنمی پنداشتند بنمودار
شیوگی گزیده حسن عیش نامه گاران پیشین زبان انصاف کشا و
و آئین و روش سنجیده اش را بمیانجیگری روزنامه ها نشانمندی
و بهر سخن گزار راجحت ساطع آن فرنگ خرد از گوهر وجود گرامی جهان
فرزید پرشاد و بهادر در چشم ادراک الحال مصور است۔ و همه آثار
علوی همت و هموی فطرت و رزانت رای جد بزرگوارش در آئینه
زار عالم امکان جلوه گراست۔ درین جنبه زمانه که تقاض روزگار
نیزگی پسند نقش انگلیون را بر صفحه دلپای طار فان نشانیده است
و اشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین باب بنیان
رسانیده است۔ با سالار جنگ مرحوم در داورئی نظام کشور داری
بسیاریم و انبار مانده۔ و در بهاء معاد سلطنت و جهات مملکت

یارائی زرین یار و دسارش مانن - هنگامی که سالار جنگ از دکن
بجانبه میخراید راجه بها و بنظم کشور حیدر میر پرداخت و سرانجام
امور جزئی و کلی سلطنت بی انبازئی اراکین دولت تنهامی ساخت
چنانکه سالار جنگ بوداع جهان فانی کمر بسته چندی پیشتر رفق و قشوق
معاملات دیوانی دکن قبضه قدرتش گزاشته بود و بغیریت بعضی
که مقدمه رحیل عالم جاودانی بود از کار دولت دکن داشته بود -
یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع هاشم بصباح گردون چپی
و غلغلۀ نظم و نسق و آئین و دوش سرکوب دماغ نخوت ارجندان میگرفت
چنانکه سالار جنگ بی مسامحت اعیان سلطنت کار دولت پیش
میرداشت راجه مدوح در همگی امور ملک داری بی دستیاری
دیگر انبازان علم اقتدار می افراشت - اهل دکن را روش مرتش
هر زمان دست بردل می نهاد - و ابنای وطن را طرز فتوش بر لحظه
دل میداد - از آنجا که میرائی روزگار گوناگون سلسله آهست - و یقینی
حرکات فکری طرفه نیکی ناست آب ز فم دیوانی بجوی اقبال و دومان
سالار جنگ باز آمده - و بجا رطف چمن را مکان در بهارستان

شلخ نهال جانش گلشن طرازا آمده راجه مهدوح بهان گل خدمت
پیشکاری بردستار اعتبار زده - و بی خلش غار کلفت زمانه کینه
بروزگار زده در اعیان دولت از کزیدگان بی نظیر است - و در
ارکان سلطنت از فروسیدگان باتدبیر - با حوادث زدگان
روزگار را در سایه و امان انیت پرورده - و بسیار محنت کشیده گان
فتنه زمانه را از شکنجه ستم برآورده - بهومیانی را قتل شکست لبا
صدورستی در کنار - و بنوشداروی شفقتش جراحت و دردند از
هنر اربهی سواد در مشورتخانه نظام مملکت عقلش با عقل فعال هم پیوسته
و در مجلس رتق و تقی سلطنت فکرش برشته نه منسین فکر است و سواد
ای صاحبش سر بر پیشم قضا و قدر - و بنجیده ذهن نقادش آینه
لوش اولین جوهر - دوش خاطرش دوش قبای طلسم دولت
و دوش عالم بزرگد - و آینه بطبع و ارسته اش غبار کلفت خواش کوفین
نه پذیرد - از گرد راه خاک ریشش آینه تواضع در جلای سانی -
و از خم ابروی نیازش گردن عیونت خجالت کش بارشپانی - و برات
سپایش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز - و فانوس دلش از برتوج

صدق و صفا انوار تجلی خیر - تشنه صندلی بر پیمان از اخلاصش محبت
 کش صداع کفر ساقی - و نخ زنا رب پرستان از وثوق رشته
 مهرش بیجا ب خود بنیو ده سلسله جنبانی - اگر حرف و حدش
 بگوش اصم بت رسد تا ابد جهیه سجده ریز از زمین نیاز صد بزندار و -
 و اگر هجوم کثرتش در گاه وحدت خیالان مصور شود به هنگامه عالم
 جز از خویش نشمارد - بزم توحیدش ستان خجالات ازل ای سحر
 ابد فراموشش - و به نیشد حقیقتش ز مآدایان کثرت بنوای ساز
 وحدت در جوشش - چمنش به نشو و نمایی صلح کل خرمی جا و بدست
 و گلشن خاطرش بتازگی بهار ایقان گلپای و دام حقیقت نماینده
 بشبه الفتاش کام اصحاب هنر دمام حلاوت آما - و شیرینی لطفش
 مذاق ارباب فضل و کمال همواره لذت ربایه طالع خط کف دست
 نفیض امواج دریا را در تشویر داشته - و طعنان گرداب
 حبیب ممتش عمان را بوضع سرابی گذاشته - نظم

که بود سایه چهره اش چرخ برین
 پایه دیگر بنفاده بی صدر کلین

نیراوج شرف راجه زیند ریشا
 رفعت مرتبه او بحر مگاد ازل

در جهان شرف جاه وی اقبال بد
که بمضمون نیاز دل او پی برود
که بر دپهره ز نیروی سبکو چو
تا قیامت چو زمین میل بکنش نکند
دل او محزون سرار نهان و آب
طبع و ارسته او از صفت اهل خانه
شاه علم چنان از عملش یافت
جفتی که بکلید سر انگشت و حد
گر می پدیدت او حمله برد که با هم
بسکه از معدنش مایه راحت شمع است
گر باس نگه معدلت او برسد
از فنا موج زند بحر حدوث امکان
بلقاده چاه غم حرام باشد
که با نوار جالش بکشا بد مره
پاس انفاس سخايش صدق آن خوش

بست باز از حتم را ز جلاش آذین
چشمه نخوت افلاک شود نقش زمین
بهوا چرخ زند جای فلک سطح زمین
که نقد سایه باش بس چرخ برین
خاطرش کمن نیکم شیون نکون
اعتبارات جهان را نهاد تبیین
که در گشت نیازش پی حسن ترین
و اشو قفل در بسته صد حصن
از تب غم بگذارد و جگر شیره دنیا
آستان کبک دری جت نبال شاهین
خوابش کل که گزارد سر خود بر لب
باشد از وضع غضب گرفتار چرخین
از نگاه کرشن کف دل جل تسین
چشم خورشید شود خیره دلغایین
سر مهر است بد ریادین و زمین

تازگی بسکه بخشید سحاب جودش
نخور چشم آبی رخسار آن آشوب

باغ دلهاشده سر سبز چو فروز دین
گلشن طالع او تا اثر دور پسین

پنجم والا فرگاه خورشید خمرگاه قرار زنده لواهی شکوه عظمت
رونق افزائی صدر عزت و دولت عالیجناب معالی اقبال
نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدوله
غیر الملک معین المصالح افواج و فنانس دایم اقباله
خلعت اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم ناز

در عهد دارالمبایع دستور فرخ گهر فرو هیده روزگار نشانند فزونی
نواب سالار جنگ مرحوم رقی و فنق سلطنت آصفیه برنجی پیرایه
تمشیت میداشت که مهات شرک ملکی برای زرین دیوان مختار
کشور سرانجام میافت و داوریهائی ناگزیر پیش معتمدین دانش آئین
میرفت تا بصواب دید آرای صایب بانجام مرام کافه اناام بوجه اتم
پردازند و به نگهداری سر رشته مصالح و منافع سلطنت در امور
جزوی و کلی تسامح ناسازند - از آنجا که مراقبت عباد و پاس ناموس
و اصلاح دولت از صعوبت انجام در آغار طاقت گذارست و

و اشکالات اغراض ارباب معاملات از جگر کاوی نهایت در پی
 صعوبت و مسازار پیش برداشتن کار امر و زبفر و تصور ت به
 نقش نظم و نسق کشور باعمال سهیلے عمال بروجه حسن نه نشستی بصدای
 اندیشی دستور و فزیده گوهر که دست تعلق از سلسله نظام نظم
 باز کشیده باندازه گیرئی داوریهایی سترگ در چندین عاقله میسر المپا
 اختصاص خدمتی یافت و صعوبت کار که انسان دولت را در پیش
 غرض اهل کاران می انداخت روی یافت از اعیان دوله نظام
 آشنائی که شرف دو دمان عظمت عزت و شان مبداء شد بنگاه
 ارفع معین المپامی مرتفی گردیدند - و اهل معاملات بر سهیلے
 این کار شناسان بیدار در رون اظلمت با دحیرت آل کار بر سر
 مقصود رسیدند - همانا بارگاه دولت آصفیه را دعایم وجود مع المپا
 اربع استوارئی دوام داده - و ابطلین عقول و الامی این گزیده
 از چند فطرت کلخ سلطنت نظامیه را پایه برتری نهاده - چنانکه
 اختلاط اربع عناصر سر پایه ابقائی وجود امکانی است - با تمزاج را
 رزین این چار عناصر دولت شخص سلطنت را وجود جاودا نیست و در عرض

سین المہمئی فنانس و افواج بوجہ و باج و نواب اعظم انجم اعیان دکن
نواب نیر ملک بجا در شرف گردیده - و چپ اسغ دانش و تمیز آن نشان
زمانہ را از ظلمت آلودشت خاطر بشاہ راہ انیت و جمعیت فرا کشیدہ
از جوہر نیکو خواہی رعایا و قابلیت نسق دانی رفاهیت بر ایاد بزرگوار
نویس را یادگار است - و از فرہ ارجمندی فطرت و والہ
در گروہ اعیان سلطنت نامدار - آثار کوچک دلی و بزرگ خویش
بہ پرداختن مہات سنگر مملکت از چیز قوت بشی مستعد می نماید
و شیوہ ترویج قوانین افزایش فیتش بر روی ادراک نسق آکاٹن و
باب حیرت میکشاید - بمعاری توجہ خاطرش جهان نسق دولت
و بیادوری رائے صائبش بازوی آئین سلطنت برزور - بحان راستی
در قبضہ فکر رسایش و ہدف تدبیر چشم کشادہ راہ خدنگ رایش
از فیتش گرگ را شوق شبانی رمل نعل در آتش ساختہ - و از نسق
شہباز را گرمی ہوا ی مہر کوثر بال و پر گرداختہ - در گلستانی کہ نسیم عدلش
جلوہ خراہم نفسہ مایذ گردش بہ تماشای بہار روزگار چشم میکشاید - و در
بوستانیکہ نسیم انصافش لطافت نازکی نیفزاید عطسہ گلہایش در مگاہ بو

تازه مغری و انماید - چاره جراحت ستم جز مرهم عدل و محال و
 علاج در دوا دشت غیر داروی انصافش و هم و خیال زبان خنجرش
 صاف بیان قتل بد عهدان - و لب تیغش نزاکت تبیان شگفت
 رمز معنی فرق سر کشان - بهایش گفته رویش دستگاه ارم سامانی
 و روان چمن خوش خلقش - بایه فردوس سانی - سالیست
 حمایتش بجز زنی یمن بال بها - و خاک راه غمایتش مقدمه نشین جبار
 چشم مدعا - از تماشای خدش بهار ارم محوط اندازی آغوش نگاه
 و از نظاره قدش ریشه مزگان چشم شوق طوبی باج خواهد - چاره
 در دسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش - و مرهم خشم
 منکر خواری از خاک راه غمایتش - قارون اگر گنجینه کشایش مبدد از
 راه یگان بخشدش چون درم زرد روی میگردد و اگر حاتم
 دستگاه بمش می شیفه طومار سخای خویش می پیچید نظم

گرد و زرق طالع او ذره شتری
 بر حال خاکیان اثر ذره پردری
 کز وی بود مشام روان لا معطر

مهر سپهر جا به جلالت غیر ملک
 آن آفتاب فغن که دارد نگاه او
 آن نیکبخت گل چنین خلق کردگار

آن تازه تو نهال گلستانِ مکر
سازد مس‌نایان جهان را طلائع سحر
دستش بود محیط سخای که موج او
دارد در شغل انیت روزگار او
علمش ثبات خویش گرا در ممکنات
دارد دعوی مملکت از انتظام او
روید ز رفیع مدتش سایه بها
افرو و از شکوه سر اقتدار او
دارد بعضی گاه خند غمخیز او
در عرصه که گردمندش علم شود
نامش میر از نسق و نظم شد بلند
بیکسر بود ظلمت ظلمت سرائی او
تغیش بود مبعر که خصم به هر
پیش شکوه قد رفیعش سر سپهر
چرخ است چون باد بریشان ^{مطمئن} بخش

کز فیض او کند بوسه مید نو بر
خاک درش خاصه کبریت احمر
بیرون نهند نه صدق چرخ
شهباز پاسبانی برج کبوتر
نه کشتی پهن بند ز لنگر
حسن جهان فیری و انداز دهر
باشد هاریمینت عدل گستر
چون مهر سر بلند بی اکیلل سرو
هر ذره دستایه نور شید خاور
اعمی شود ز گیرش چرخ خبری
نام کند رست ز سد سکندر
عدش لبان شمع این ^{منظف} بنفیت
چون ذوالفقار حیدر و کفاز حیدر
باشد حجاب دار ز باد سبکی
مهرست بر ساطع نهایش چو لنگری

در عالم مثال نظیرش بود محال

تقدیر در معامله با او بود شیر

در انتظام کشور و آئین سلطنت

تا بر کند با نخب تیره جهان

اقبال او چو شمع بزم زمانه باد

از بهر شمع هستی خشمش دم سحر

در عالم خیال منجبد ز بر ترس

تدبیر حسته تجربه او بد اورد

با وی نموده جوهر فیهال سهر

فیض دم ظهورش شمع خاور

روشن شود ز طالع او بخت برتر

در محفل زمانه کند کار صرصر

ششم عالم عظمت و اقتدار جهان فحامت و اعنت بار

گوهر بحر اجمال اختر سپهر اقبال سر حلقه اعیان و اصفیه

و صدر نشین اعظم سلطنت نظامیه تهر مندر روزگار

کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان بجای و نظام

نظام مایورالدوله حاکم الملک خانخانان معین الملها هم تفرقا کار

اکابر و دوستان این همایون گوهر چند انکه و جابست با گاه عالیه

و مناصب فخمیه میداشتند و در عالم ارجمندی مراتب عظیمه لوای

شان بکثائی می افراشتند اگر با حصای آن سرمایای اعتبار

لب گفتار کشاده آید نشانندی آثار جاه و اجلال آن صدر نشینان

عظمت حیرت بر حیرت فزاید قطع نظر از اوصاف اضافی دولت و
حشمت بصفات ذاتی و شمایل خلقی انصافی که داشتند اعیان و زکات
بان سبایائی فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور میرسد. و از این
زمانه را سعادت تحصیل قبول آنگنان شیمه های پسندیده بطریق شاد و
چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسله اسکانی جلالت مآب نواب
شاه نواز خان اعلی الله تعالی در جانه فی علیب کج از پیشگاه نوازش
شاهان دلی منقحر بعبده جلیله صوبیداری ملک پنجاب بودند. و در امر
دولت محمد شاه بی همت و قوت انتخاب بودند صیت بذل بود آن
همام عصمر بنوز آو پزه گوش روزگار است و آثار از جندی فطرت
و فراخ حوصلگی آن فرد هیده زمانه زمانه را مدام بهر پای نهرا گونه اختتام
درین روزگار نقص فطرت که آئینه عبرت گذشتگان است وسعت
مشرقی دولت آبنندان را مصرف پیر و تماشائی عالم آب دار و
نعاس معجون بلاهت و ولعندان را مشغوف کنار مهند خواب دار و
اگر دیده بسنا و در خواب بیدار جویند نگاه تامل صفات خاننجان بهادر
ارباب بصیرت بهمان درس آگاهی میدهد و بر دل اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دارش همان منت پایه شناسی می نهد همانا ترکیه از
دخت ارجمند میرسد بذاق اصحاب نمیه بیشتر منت گوارای میگرد
و شاخ و برگ پیوند خویش را از عالم نسیان در ارم می برآرد و در اعیان
دولت نظار می چید آنکه جویند صفات خویش را بشرف تحصیل دانند
چنین است و ما سنجیدیم از آنرا که در وادای آن منظم
اختصاص دارند بجهت روانی و به نسبت به زیر دست چنانکه ارباب
دولت از قریح بیانی و جوهری نشا طبعی امکانی را بنحوا انجام می دهند
و از دلبستگی ملاعب و شغل شب بازی عشرت هیچ و شام حیات
در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش با وضوح
متلون شاید دولت اگر مجوی نجسته - و خاطر حقیقت جویان
آن قدسی نفس از شغل فصایل تکمیل نفس در بر عیش و کامرانی
ومی فارغ نه نشسته - عقل و وریش در تجربه های روزگار بوجوه
از ممالک بیرون کشد و طبع سلیمش در سنجیدگی کلمات اربطوا
از نقصان فطرت عبرت دهد - ناخن تو حش کلید قفل باغی ستره
و شوار معاللات - و بنان التفاتش کلک نوید صبر بر نایب شکل

مهاوت - در چمن روزگار نهان بخشش با لیده آغوش نامیه اقبال
و در گلشن زمانه گل طالعش دست گاه چیده گفتگی بیاراجلال - آسمان در بارگاه
شکوهش فرق نیاز پیش انداختن - و زمین از اوج آستانه اش هفت سپهر گردون
برافراختن - تف تمغش گرمی و دوزخ را از یاد بانیان باید - و باد گرزش رخ
دل روین تنان باب همه کشاید - خنجر بروی خوبان را با خنجرش
پیغام نیاز - و تیغ تبرش را با تیغ نگاه محبوبان صد ناز - پیش
سلسله یکنهش سلسله عمر خضر و سیماد را اندازد ناسائی - و در ویر
رحم خور یوش نامت خوبان قیامت انگیز در وضع بی سربائی
عده محشر فضائی میدان جنگش - و قنیه قیامت آتشین مهره تفنگش
پشم نصرت بهوائی غبار کوشش مجبور - و دل طفره تنائی نسیم چرم
لواش نامصبور - از وفور احسانش دوش هوس را خیال
بار - و از گزشت ایثارش دامن امید را اندیشه آرزو خوار - مروت
و بناله گردگاه هیبت نگاهش - و قوت هوادار طبع کرم پایش از حسن خلقش ^{چنان} تصدیر
پوختن - و از دایج خوی بخشش شام اندیشه امکان چربان - درینا خانه ترا
قیالش اجرام افلاک ز جاجی بوضع کثافت ایجادی - و در صفو کده

صافی ضمیرش انوار نیرِ نشانِ دُسرِ ضلالتِ نبادی - نه خندان
روزگار که بدرگاهش روی آوردند گاه قدر شناسیش و پیشازی
سبقت کرده - و اصحاب کالات زمانه که بگر خواری صرف روزگار
کردند در عالم تنعم آورد - زمانه بهر نبری که نشانندی دارد از
قدر شناسیش شهرت اعتبار می پندارد - مومیائی تربیش شکست به
از اعضائے امکان برده - و مصقله التفاتش زنگ حجل از
آئینه های نفوس حجان سترده - از دام آرائی اندیشه اش
بلبل سدره را آتشبانه خویش گذاشتن - و از فشار ایجاد
خورش گاو زمین را فریاد برداشتن - خانه معجز نگارش در حاکم
مرده دلان نفخه ثانیه صور اسرائیلی داشته - و نامه الهام
طرازش از وحی مقرونی نشانندی لوح سینه جبرئیلی داشته
مشقی خط خوبان از سلسله خط گایش - و صفحه عارض محبوبان از
دودمان نامه بهاریش - زبان قلمش به تعلق حرف زنی طبع عالم
بان کامل کاف درس آشفگی داده - و موج انوار حرف
چشمه دارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین بعالم حیرت کشا

بهواداری زناکت طبعش بوی گل را از پرده عدم ستانه دویدن
 و بشوق نیرنگی فکرش زنگ بهار را بخون جولانی در گلشن عالم
 رسیدن - حریر گفای خیال بان از دقت موشکافش متهم بوریائی
 و لالی کلام نگین بیان از جوهر شایسته خلبت کش خارا ئی نقطه

<p> حسام ملک بهادر که تیغ او بهشتا باوج بام شکویش اگر کند پروا بگلشنی که بار و سحاب تبت چو آفتاب با ثار گر کشاید کفت بدوزش اوراق اوفلاطون فشانده گوهر حکمت سحاب فیض حدیث صدق نشان اهل سیدین بود ز عبد ربیاض خازن اسرار دمی که آتش قهرش زبانه انگیزد بر دوزخ که در عرصه قیامت خیزد غنا صرّان اعدا با عالم اجسام </p>	<p> ز دوش رستم و سهراب فرویزد ز مرغ و هم دگان بالین فرویزد بجای غنچه ز گلشن کهر فرویزد بحیب اهل اهل کان ز فرویزد غور باد و فطنت ز سر فرویزد چنانکه ایر بهاران کهر فرویزد چو وحی منزل کیم اثرش فرویزد بهر معامله عقلش کهر فرویزد ز موج بحر چو قطره شر فرویزد ز بسکه سمیت تنیش اثر فرویزد ز لرزه داشتن از یکدگر فرویزد </p>
---	---

ز بسکه رسته قد در انجم رسبت او
ز تاب مهر پر دنگ از دم پیش
شهاب نیز گذشت بسان شعله برق
ضعف دل شود شمشیر گروش درون
و کمی نیزه او قد کشد چو سینه مهر
بباغ رزم بهار شجاعتش هر سو
همیشه تا که بدامن آرزوی نیاز
دام نخل وجودش ثمر نشان باشد

ز پنجه ناخن بر شبر ز فرو ریزد
چو کردار سر دیوار و در فرو ریزد
همه به خرمین اعدا شمر ز فرو ریزد
هر آن قحان که ز درد جگر فرو ریزد
ز کوه سار سنانش کمر فرو ریزد
بهر قدم گل فتح و ظفر منہ دریزد
قبول حضرت باری اثر فرو ریزد
بباغ تا که ثمر از شجر فرو ریزد

مقیم قوت پناه مروت و ستگاه طراز و سادۀ دولت
ز تب صد رمارت کوه تکمین دانش آیین تشریح خیال
خورشید اجلال نیز برج عظمت گوهر درخ خامت کند
اعیان دوران مخمر زمان نواب میر سرفراز حسین خان
صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین المہام عدالتی سرکار کا

اینگوهر کین برادر نواب خانخانان نامدار است - و از جوهر قابلیت
و فصایل ذاتی نحر و زکار است - و اوریهائی عدالتی که اگر

جهات سلطنت اند از رایی زرنشس به بحیل میرند - و معاملات ترک
عباد که بیکر طاقت گذارند از قوت فکر به اش انجام میگردند -
از مصاح شنائی رایش قضا و قدر را اندیشه اشکالات حیات از
خاطر رفته - و از اصابت فکر رایش دستور العمل نظام مملکت
نظام صورت نظام گرفته - از تهدیدش ارباب اغراض راوند
انفعال بگریز و ن - و از سیاستش ظلمه را از غیرت خون دل بپوش
خوردن - در دور سیاستش فلک شفقی پیراهن خون گرفته است
و در روزگار انتقامش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان
در کفرتن سحر خفته است - خاری که در گلشن وزگار سر کشد سریش
وقف ادره پربل میگرد - و شعله شمعی که در بزم روزگار دمد کردن
رعوتش صرف مقراض بال پروانه می شود - در دورانش کند
نگاه خوبان مجبور اند از نارسانه - و در عهد مواسایش غمزه خور
محبوبان ناصبور اعیان مسجانی - از بار سامانی فکرش گلهای نظم و
مملکت مدام نازگی فروش روزگار - و از نازگی رسانی عقلش نکبت
اصلاح آئین - و قوانین سلطنت بهواره دماغ پرور صاحب دانش مدار -

جزر و مد را می صابش محیط را قطره و اریققدار پنداشته - و تجلی نشانی
طبیع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته - در عهد و کار
و انش و ادراکش افلاطون را خم عدم منقش شهرت پنداشتن - و
در زمانه سنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال برداشتن
در حریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش - و
بارگاه اجلالش عظمت و رفعت به باغ کبریا می بهم دوش - از رشته
نگاه لطفش زخم سینه بهوس را رخو گرفتن - و از یاقوتی منقش دشن ضعف
دل آزار قوت پذیرفتن - خم ساغر بزم غمترش برات حیات پرور
عشترمان - و لایحی خم محل نشاطش خمیر عمر جمیده دولتان - از هیبت قوت
پنجانش اندام بهرام را لرزه گرفته - و از نهیب شلاکینی بازویش دست
نیروی اسفندیار انجائی رفته - عمان بخاک نشانده دست گوشتانش
سحاب بر باد داده همت دریانش - سپهرین ساینشین با گما
اجلالش - خسرو خاور نظر پرورده ذره راه اقبالش - و فضیلت عدل
امیدمتنا - و بارگاه کرمش جلوگاه مقاصد اعیان - از دلبرائی تقریب
رغبت سامعه احرام بند طواف جنبش لب - و از خاطر فریبی جواش

سوال ششامه مطلب - از بهار خلقتش اگر نغمه نغمه سد در بر و جوی
 نه بند - و آنکه نغمه نغمه اش اگر گلی نسیمی سد در پائیز رنگ بهار را میند و نظم -

سام پیاپی تن جگر و گویسان
 تن شیران و از زخم تفنگش باجم
 سبب حمله اور و بقا گردانده
 بر هوا بال قشاد چو عقاب تیرش
 آب تغیش بناهای حیات اعدا
 تلخ کاه می عدویش و از روز ازل
 آن سبک بر بندش که بود برق شب
 همچو پرگار بدو رقد می میساید
 آید از جوهر شوخی بهو اور جولان
 گاه بر سطح زمین که بهو اگام زند
 بر لب بحر اگر آب خور و از بمیش
 بسکه باله بهو اداری و عیش بذل
 رخ عالم سده آینه سر جوش بهار

پلین شیر فلک تاب شکن جنگ
 داغ بردا غم هم چیده از نشینک
 رو کند گریبوی معرکه اش پشنگ
 ز اشبان رخ امکان و طائر رنگ
 همچو سیلست که از جوشن دایمی
 فطرت او ز مرارت ه چون طبع
 داد بر بازو شوخی همه میدان درنگ
 گر باند افرا فلاک میاید آهنگ
 تنک آن در بغل خویش نگه در کند
 بچه شوخیت نتاشش بچه اندازد
 بگریز و بوی دشت ز گرداننگ
 بسکه جوشد ز طرب از رخ کلاهنگ
 داده آغوش فراخی طرک دل

سخت نشیمنی را می جهان آیش
کار فرمای او در راه نصفت داد
مهد عاقبت امکان شده است
و گشتن کن از اثر اخلاقی
آفتاب است باوج فلک عبت و جو
ناگشته باشد با دسبا غازه رنگ
مل خسار عدویش بود از صرغم
شاید آرزوی جمله بود ادا نش

دلبر باز بود از نقش نقهای نو رنگ
پای بر تر نهاد است بر عقل و تنگ
باز پرورده در آغوش نظر گشت
نوبهار چمن خلد نموده نیزنگ
اصل میاقوت بود در نظرش باره
تا بود روی عروس چنستان گلنگ
دژم و کنده ز شاخ اثر عشرت رنگ
از حنائی اثر عیش بود و گداز چنگ

هستم پیراوج دریا موج ثریا رفت کیوان رتبت دو
دستگاه اقبال پناه مرکز دایره عظمت محط مدبر
فخامت بهرام حشم بر جیس شیم نوا شهاب جنگ
حملازالدوله قهار الملک بهادریں هم کو تو ایلهای سرکار
از اینجا که حراست اکخاف بلاد و رفایت ساریع باد و مدد کو
اشرار و قبیله فجار از فرایض منصبی کو توالی است و در جمله بسط
آفاق حمصین بستان این داور بگاه مقدم بر سایر انبیا رفق و

فقیر ملکی و مالیت - در امن آباد کن قبح فرمان گذار و اراکین سلطنت بیشتر نظم و
کنوانی مصروف بوده است و آئین سیاست من درین قلمرو افزون از دیگر اصا
صورت مطبوعی نموده است - هر عقدۀ داوری شرک که مالاخیل باشد بنا بر توج
نواب شهاب جنگ کشایش میگردد - و مقدمه آنکه در استکشاف حقایق بجز
کامی نگردد برای صائبه دیگر انواع صورت انجام می پذیرد - از راهی طبعش
بحر و انجادۀ راستی هر دم مطمح نظر - و از اصابت رایش معامله آشنایان با
تایج مال کار محسوس بصر - سیاستش کند گردن شرار - و تهدیدش بخیر پاف
دست تظاول ظلمه از گریبان ستمدیدگان مجبور غدر خواهی - و سرخیزه اقویا از دامن
ضعیفان خلعت کش سلطوت دستگابی - در روزگار سیاستش تیغ خون
بهرام بسرفشانی سرکشان تیردم - و در دولت قاش پیکری بای تهمردان پیکر جوار
از رواج کو بر خروش رونق چار سوی جهان در افزایش - و از کار اهل
نقد قیصرش سرگرمی بازار دانش بپیش - طبع ارجندش سپهر تو زک و احتشام
و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از نیرنگی آقبالش گلشن دولت
حایده ببار سامان - و از شگفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار
نت - در ارجندان زمانه بر تریش عظمت افلاک را از خفا

و در دولت مند آن روزگار دستگاہش سرمایہ بحر و کان نیا
 سپردہ - اجلہ روزگار خاک را کوئے اعتبارش - و
 اکابر زمانہ زمینگیر راہ افتخارش - خیل و شمش را آثار دہدہ
 سکندری - وجود و خدمش را نشان شوکت سنجہ
 بلامیت نگاہ لطفش امواج نسیم خان تہسم سوان نگاہ
 و بخاطر فریب تو چشم بہار چمن ارم منتعل حشران دستگاہ
 سخا پرور و سایہ دامن نگاہش - کرم تربیت یافتہ چشم
 فیض دستگاہش - بنوازش را فتنہ نازش اہل فنا
 و بہارش عطفش شدائیں خواہش ارباب رجا - نگاہش
 جاوہ سرمزل استغنا - طبعش فضائی عالم عناقطم

بان برق شرر ریز آتشین قیصر
 ہزار شورش حشر از دل جنین
 دمی کہ تیغ کفت فہریش از کین خیل
 جہم و سکند بلحاظر حسنین خیزد
 خیل ز آبروش گوہر شین خیزد

شہاب جنگ بہادر کہ شعلہ پیرت
 سمند او سم شمعنی اگر پوید زند
 شود فشرده سلبای جہج از لرزہ
 ز عرض گاہ شکوہ و تجلنجش
 نظر آئے نگاہ فیض کند

نیم خنده حبیبش بر روز جمین

اگر طبع بهارین اور سد اثری

ز سپه غزاله خلقتش که در چراگاه شوق

حلاوت بخشش بیکهست افلاطون

رخا و برگ دثرم جو شبنم باغین

ز جیب فضل خزان رنگ فروختن

خجل ز نافه او بوی مشک چنین

رسمی خنده او جو شبنم انگبین خنید

نهم رسطوی دانش پناه افلاطون خرد آگاه

عقده کشائی مهام مملکت طراز بخش آئین سلطنت

صلح اندیش جهان نیکو خواه اعیان فضیلت تاب

کمالات انساب محیط اسرار کونی والهی سپهر ادوار

رموز سپیدی و سیاهی نواب مولوی سید

مهد علی خان بیاد در نیر نواز جنگ محسن الدوله

محسن المملکت معتمد لویکل و قانس سرکار عالی

اگر همه از فضایل خایق علمی و دقایق کونی و الهی که بنفس محسن ملک

و دلعت نهاده اند - و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که

بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزه گوش رعب حقیقت شناس

عالم مضی تواند گردید - و آئینه خاطر قدسی نفسان بیدار دل بر تو آگاه

تواند رسید اما کند بصیران عالم ظاهری که از لمعات تجلی اسرار معنوی رو
پرتافته اند و تهذیب نفس و بی زعم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف
دریافته اند باستماع ذکر و نگاه علمیه و معارف یقینیه اش لب بذیان خنده
جنبانند - و از قیاس تراشیده خویش نتایج بکاری ملایان مکتب در معرض
ظهور خواهند رسانید از قوت علمیه اش در سیاست مدن آنچه نشانمندی
داشته است دماغ بوعلی خیالش برنمیدارد - و کدامی صاحب ادراک گرد
دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار بر نمی آرد - از عهد وزارت
سرا لار جنگ مرحوم هر قدر که ارباب فرهنگ و هوش هند و عجم در سرباز
دکن رسیده اند و از قدر دانی و پایه شناسیش براتب و مناصب اجنه مرتقی
گردیده اند طنطنه اقبال محسن الملک بلند نامی جمله راغبان و امن نسیان
گردانیده - وصیت دانائی و رسائی فکرش و انشوران دکن و فرنگ را
بحاکم حیرت رسانیده - دولت طلبان از هوس خاک زنگین بدستمایه که
رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سرخویش پرداختند و لبان کابل پا
مرو و بسایه شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر پایگاهی که بر شنیدند
بوالاتی همت و نجوش نکرده از نشانمندی فره عقل اوج گرا رفعت پایه دیگر

اندیشید - و انجام بیاگاه عظمی رسید که در سر هر گردون فرازی هوا
سایه دامان اقبالش بچید - کیسرایین سلطنت و قوانین مملکت که اراکین
دولت آصفیه را بدان کاربندی بوده است لمحات آثارش از آفتاب ضمیر
روشن محسن الملک نقاب اظهار کرده است در ثنیت مهام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می دیدند سرالضفاف می جنبانیدند و
در قوانین کشورداری از این دکن تجدید میکردانیدند - در اصلاح اطفال
مالی چند آنکه صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات کلی هر قدر که
سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین بر صغیر روزگار خواهد ماند - و پسینا
را در جهات سلطنت بشرط کاربندی بعالم امتیاز خواهد رساند - اطفال
دبستان فراستش خط پیشانی تقدیرش از ایجاد خوانده اند - و در سبحان
و بیستان کیاستش عقل اول را بر انوفی رضع ادب نشانده اند - و کلمه شوق
و ذراته راایش زنجیر خای فعل از مائی تدبیر دولت و ناخن رسائی فکرش
گره کشای سر رشته اشکالات مهام مملکت ضیج سلیمش پرگار مدار عالم پنا
ورای مستقیمش مرکز دایره دولت شاهنشاهی - در عهد انش نشسته دم
آهنگ خاک بر سر افشان تفرقه ییاد - و در دور عدلش ستم شکسته پا

خون کشته سرخ راه فساد - از بام عدش صدای کوس نوشیروانی
ببندی گرا - و از قانون انصافش آهنگ راستی راه گوش جهان پیا
از اختلاط مهرش چارخسج را پیوندش یکدیگر حبتن - و از امتزاج نقش
اصدا و را در آغوشش آمیزش هم نشستن - اگر شعله از اندیشه سرد مهری
از صحبت آب بدرجه آب از فانوس جاب سر نیاز برپایش هند - و اگر
خاک از خیال رسیده مزاجی در کنار باد سر آراش نهند باد از راحت
فراموشیش طبع خود را بعرض خون دهد - در آئینه ضمیر صفا مسکنش صورت
معانی مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشش را ظلمت با
جهان احتیاج هر لحظه مد نظر - ابر فیض از گلشنی که غمان خویش چید زیان خار
بر بے برگیش در از گردو - و ریزش سحاب کرش هر بیابانی که تازگه
بخشد گلشن از ساز و برگش داغ بر دل هند - شاخ ثمر ریز مراد جرئت
سحای اوفیت - و محیط گوهر خیر بخش و داد غیر مهت و الای اونه - نظر
قبولش اگر آستین افشاند گوهر را دست رومج از کنار صدف بیرون
راند سری که سودای مهرش نگزیده با وج سر بلندی نرسیده - و چشمی بگشتم
فتوش طرف نگزیده در عالم بنیائی ندیده بهال هنر را از نایب تریش

ساز و برگ بالیدن - و آثار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ بخیتی
 رسانیدن - چندانکه بار هجوم مطالب جهانی و انگیز شود آستین خاطر
 چنین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی گرد گوش حلقه زند
 دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چندانکه در گلشن محاسن محسن الکمل
 آهنگ گلچینی دارد - نیز رنگ بهار صفاتش سلسله تسلسل بعض نگاه تامل می
 ناگزیر بهر تماشای نظار گیان : چمن معنی گلهای نظمی که برشته فکر آصفی
 بسته گردیده است - و کبک مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده
 براسن اوراق ریخته می شود ورشته اطباء گفتار کشاکش خموشی گیسو

کز و باشد مسلم و ستگاه نوع انسان
 زهر یک هر یک بر تر بصفتها یزدانی
 بدرو استمان مینی خرد و افروانی
 طلسم و نقش بوقلمون خرد جوید باسانی
 خرد در انجم خشا شناسد راز پنهانی
 چه در پید اچه در پنهان شناسد عقل نوآینی
 بدفع شکل قیسی کند تریج کیوانی

خرد باشد نخستین بهره اثار یزدانی
 نخستین زاوه جوهر که والا یند در گهر
 خرد در روشنان مینی خرد در آسمان مینی
 بروی عرصه هاسون فراز گنبد گردون
 خرد در سطح غیر اخرد در گنبد دروا
 بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان
 خرد بر وضع ادیسی شناسد فرج حبیبی

خرد پیوندین دارد خرد اخلاص و کین دارد
خرد آینه باشد که در زنگار آب و گل
ز شهره ار نشان چنی زها مون گن خوبی
شود و در محبت ابراز حق مصلح معارض را
خرد در داور نگاه جهان از نیروی یاری
فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد
ز شیدان شیدستی پرتوی عقل افتاده
سپهران که کد حقیقت زمین باشد اگر سکن
از ان جام جهان بینی که جم می داشت گیتی
ز پستی گزیند و در خرد اختر شناسان را
ز انوار خرد جوشید ادراک فراطونی
یکه ابقای علت را دلیل استوار دارد
نهستد لال سوفطانیان جسته خرد واد
که جان پیوند جوید هر زمان با جسم تعلیمی
اگر در منزل مقصد کشیده که روین است

به پیدائی یقین دارد کند ایقان پنهانی
نگیرد جوهرش از صفائی خود زنگ نقصانی
خرد گرد و دلیل ره بصورتی و ویرانی
شناساند ز تسویات نفسش را به نقصانی
رهاند مرورا از بند دام نقص نادانی
محیطه فلک از پرتو عقل است نورانی
که اسرار حقیقت دید در جلباب ظلمانی
سکون و جنبش اینها خرد یابد باسانی
خرد ابناء بودش در همه اسرار پنهانی
کجا یابد اسرار نهان چرخ گردانی
از آثار خرد بالید حکمت های لقمانی
نیکی دارد اثرهای طبعی راه برهانی
که گردیدند خاک از ذوق موجودات
فرو ریند که اجزای پیکرهای جسمانی
خرد بر وادش از راه زنیرو باسانی

ترا شد صخره صابرا و لعل از خارا
اگر دریای موج است شود آئینه طوفان
اگر در پناه غاری بخوید گرد سوزن
بکار خوشتن اندازد هر کس از خرد گیرد
بکشتب گاه استعداد از فیض خود دارند
زیاری خرد دارند شاهان جهان آرا
خرد از نکته انگیزی کند و ایم گهریزی
چو بر ملک عجم اهل عرب کردند سیلا
عرب کار بالا شد ز آئین خرد مندی
چو از فرماندهان هند دور یافت عقل و دین
خردمندان جارفتند و دانش گشت پازنج
دران کاری که تنگ آفرینش بود و چیدند
گروه اهل یورپ را خرد شد بهر منزل
بترویج قوانین سخت کوشیدند فرو شب
دکن را هم بودند چون هند کار امر و زاکر

گهر بر گیرد از دریا کند معمور ویرانی
خرد شتی بساطل میرد از موج طوفانی
خضر ماند ز همراهی نشیند مرد جولانی
چه باشد مرد و م شهری چه باشد مرد و قحطانی
دبیران خرد آگاه آئین سخن رانی
نظام کشور و آئین ملک و قاعده دانی
بهند و چه انگیزی تعبیرانی چه سیرانی
خرد میداشت از نیروی یاری کبرانی
خرد را روز پیدائی فراز آمد ز پنهانی
هند آن کشور معمور آخر و بوی رانی
جهان پیچید و راهم تسوایات شیطانی
نمودند از علمای محاسن یوگی دانی
همه کشور گرفتند از ره دانش باسانی
ز دند از شهرت دانش گیتی کوس سلطانی
خرد و را کشد نیرنگی باینها بحیرانی

زمین آن ز زرخیز نیست یکسر کان کسیر
خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر ازینند
که در عهد شهنشاه دکن ائینه رای
جهان دانش حکمت سپهر خیرت و نیت
اگر سلطان بپوشد چشم ازین ائینه روشن
زمین این قلمرو بود یکسر کرد و وحد
همه سبزه بصحرایش چه خار و ادوی محزون
بر زرع ادسحاب تیره گون میر خشت خاکستر
نیکو دیدم سس جلد آئیند ان سبزه
خزاین چون دل فلاش پراز مایه حسرت
چه شهر و برزن و کوچی چه یکسر شارع عامی
ز برستان همی بروند دست زیر دست نرا
قیاس تا بیان شرع استدلال سیدای
محض در محبت مطلق شکسته چهره دانش
بغض داشتیم معیول طبع جلد سر نهنگان

بود هر سنگ کوشش پاره لعل جیشانی
وسله بیرون بود از خیر نیروی بکارتی
چو اسکندر گزارد اهل یورپ با بحرانی
لیگانه محسن اکمل آنکه دارد فرقا آنی
و مد از رخنه دیوار کشور چشم ویرانی
نشانمند پریشانی یک اقلیم ویرانی
بحشیم خبرت عبرت نگاهان داشت سوپانی
خواص برق خاطف داشت اینجا ابرارانی
کفی خالی دلی پر دشت از غم مرد و بهقانی
مخارج بر مدخل داشت صد گونه فراوانی
رستیلای ارباب قسوت داشت ویرانی
محیل آزاد و هر آزاد و نطرت بود زندانی
طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی
خرد در دواور گیاه حقیقت بود زندانی
بحقد و کینه با مجبور نفس اهل طغیانی

از دام آرائی نیز نگئی اندیش به بل
فلک فراگاه سرسالا جنگ آن جوهرش
نظم ملک پر داخت گرد آوردنایان
خرد باشد دو بالا کار از فرجه اندازی
ز صلح عامه آئین نهاده پیرانیت
بکشور اعتدال هر نسق گردید میرانی
ضعیفان و سگهای یافتند از نیروی باز
رسید از آب پیش مایه با کشت کش و زار
خردمندان اصول نظم کشور را چو پند
که سرسالا را جنگه آنگونه آئین از کجا ارد
خرد از کجا که پیووه است و اوی حقان
که از خورشید رای محسن ملک جهان آرا
چو از خط فاشد نسخه هستی او با ملل
زدانش گر چه فخر دوده خود بود و خوین
ز بخت کج و خوش گشت کج همچون خط ترسا

مقال اهل دانش بود و تمولات شیطانی
که عقل بر تریش داشت فرو اوج کیوانی
چه هندی و فرنگی و چه مروهای آری
هنر را و سگهای شد از آئین جهانی
بخا همان از مدار کشیده آموخت پنهانی
همه بے اعتدالی شد ز شهری و بیابانی
ستمگاران کشیدند از قضاوت پند پیکانی
بجای دانه گوهر کرده خرمن مرو و حقانی
گر نیدندی بدن از سنگت گشت حیرانی
که کسری را گرد و طرز عدلش در پشیمانی
نهنز گناه آگاهای رسید از مصلحت دانی
بود و دیوان نشاند فروغ قاعده دانی
قضا شد از نسق پیکر طراز علت ثانی
رخود داری برون جیب از رضا جانی ^{سلطانی}
و زرم مانده با وضع جلیبا از پریشانی

ساخته درین گشت کند یار و در دانا
هر آن مشکل که پیش آید به مرد صاحب دانش
و اگر از ساحل امنیت آرد و سوط
شکست آن طلسم سیمانی شد با نوحه
طلسم تازه ترا نخیست کار او و بالا
همه نیزنگ ایجا و طلسم عالم صورت
لی گلشن طراز نوحه و طلب ذاتی
جناب حسن ملک آنکه دارد طبع شریف
حریف غیش را از دستگانی داد آن سر
پیشش جلوه گر شد بوستانی از خزان
اگر صد سال بنید دیده و در وضع نهال
بیای نخل باسق یافت صد گونه مرغ
چو گلزار ازل آئینه نیرنگی مجلس
لدامی کشنی چون قریب بسکلی شد
مثال و قریب بسکلی حکم قدر باشد

قیاس و بقصانش بود در آن نادانی
تا طهای کاریش یکشد آخر آسان
ببقید زور و رقختش برگرد آب پیشانی
بنیاس فرمک آید به نیرنجات نهانی
برگرداند از خاص عام از قاعده
همه پیرایش یکپراغراض نفسانی
یکی ریشه دو آن نخل سر سبز می
بود نفس لطیفش مبداء سرار یزدانی
که در بزم دکن برخاست نهیست انشانی
همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی
نه در یابد سراغ ریشه اش از عقل استانی
کرد در یافتی تازه حلاوت کام روحانی
چوستان آید انوی عقل نوع انسانی
که پیش جمله و قریاست در حکم خیابانی
که باشد جلوه گاه و نشانه اعیان مکانی

همه دیگر دفاتر را بفرمان قضا گیرند
 حریف از خجست اسرار بگلشن چو پی
 همه دیگر دفاتر یافت یک کهنه تقوی
 نقش قرعه اقبال را وضع و کرام
 جهان در حل عقد نظم کشور میزد ران
 پیش دیده در نظم ممالک همچو کسایت
 چرا گشتند این کسار جایل گر کسی پرسد
 عدالت هست بر جا کار استقامت بود جا
 نمیدارد علق مال یک خر مهر نقصان
 چه دیوانی بود چه کوتوالی داور یکجا
 ولی طبعی نمیدارد سر و برگی خجست
 اگر در علقش سید خیال دیده و رواند
 هوا و نقصت افکنده است ربا خجست
 نظام مملکت را کسره باز چه میداند
 فساد بکیرستان این مان آن قصدا

که میدارند اثر با عالم اشباح چو بمان
 دماغ فطرتش کسیر از ان گردید روحا
 همه پنداشت شود قری از وضع نقصان
 بنام آسمان جای فلک زو فال دلوان
 ولی اقدی بپائی فکر هر کس بند جبر
 ز جابر کردن کسار کی باشد باستان
 نگو بد کس حج اب لیشین انصاف است
 به عفت و اشتیاق دار کسی فی فکر نقصان
 نه شهری راست تشویرش اندوپی ستان
 بود از نظم مشین کار را آئین آستان
 کشاده بر رخ عالم بود باب پریشان
 اثر دارد سر اسرار انقلاب چرخ گردان
 که همچو پند با هم پیشی از بهترین آستان
 بغزل و نصب سردارند در فکر گریبان
 که صورت بگسلد پیوند از نفس بهویان

در آن ساعت که از طوفان انقض کرد
نظام مملکت بوضع پیشین داشت پیدا
خدیو وادر کرد پرداخت با کار جهاندار
بهر کاری نشانی جست شایسته العین
چنان داشتند پیش سلطان کارگزار
خرد اکنون زند فانی بنام حسن آمد و
طیلسی را که باشد حاذق و در تجربه
اگر رنجور باشد بتلای رنج بار یک
و کرتیار واران را برنجوری شام شد
غبار حشمت خاطر تجربه تا ازین دای
جناب محسن ملک آنکه در بایست از
زانوار ضمیر و نسق آن پر توی دارو
نظام مملکت گردوری صد ساله
با وحی میکند پرواز غفائی خیال از
نگاه ارتباط او بود شیرازه امکان

فتاده کشتی کشور بگرداب پریشانی
نه دیوان بود و نه اندازد گیر کار دینی
بوح خاطر عالم نشاند نقش سلطانی
که شل و نمیدانست کس اسرار دیوانی
که بکشتا و نذب بهر تایش قاصی و دانی
که بکشتاید گره از رشته کار جهانانی
شناسد علت رنجور را از تجربه دانی
بهر پیریزد و فرو صحتش جوید با سانی
طیلسی بسیار در بختیت های یزدانی
فرو گیرم عنان خوش اندیشه ز جوانی
رنجوش سز نکوین بحفظ اوست طوفانی
گره دون را در دانه ز تان چشم حیرانی
خیالش بکقدم ره و اندیش از برق جوانی
که میریزد پروبال عقول قاصی و دانی
خیال قطع مبر او کند تعطیل ارکانی

قدم را با وجودش نسبت خوشید افلاک
ا سوره عامه از وضع خامش یافت اصل
از حلم او که گزینش شمار کو به ساران را
عفویش معنی لا تقطوفمیده خصم او
مصون از لطمه آشوب طبع فان جهان را

که تا پایان او دانش نکرد و پرنش
که وقت اطلاق نقصان سیر از نفع
شکایتی کند بانگ خار انوح عمار
و گرنه بود پادشاهش بهمان لایق
ز عدلش تا که باشد انگه کشی و بوان

و هم مقدمه بخش معرکه شجاعت و سپه سالار جنود میدان
بسالار نهنگ کعبه شهابت خضر غام غابات جرأت تهنج
بهرام نهنگ کانه روزگار سرآمد صاحب کمالان نامد اقطاب
سپهر گلین و اجلال آفتاب اوج حشمت اقبال مقرب حضرت
خاقان زمان نواب مرزا محمد علی بیگ خان بهادر میجر فوج کاک
قلعه کوکلنده و ایدیکان بندگان حضرت حضور پرنور دامته و جلالت

از جوهر روشن فطری و بزرگ جویگی هنرهای نازک را در نظر گمیا اثر
شاهنشاهی بکسی که عرض نموده - و خدیو قدر شناسش بده آثار غیور
و شجاعت با نگاه اختصاص افروده - سایر مقربان بارگاه علیار از
تغخرش بر خویش جنیدین است - و جمله کردن فرازان پا تخت را

از تشریف دستگاه غت چیدن - در بهارستان حشمتش اندیشه بهار
گلهای نه سپهر رنگ رسانی تفاوت عالم خیال و شهود و در نگارستان
سبز بختیش خیال نیز رنگی بخت بهشت سلسله آرائی رنگ نسبت
جهان عدم و وجود - از نشان غرتش سر طبعی همواره احرام بند
عرش اوج پائی - و از آثار عظمتش ارجمندی مدام نشاند جلالت کبریا
پیش تکین جلش پا بر جائے کوه از دنیا که گردان غبار صحرا و بمقابله
اصابت رای زینش رای جوهر اول آشفته تراز موج دریا -
زمین سایه پرورده تکین شانش آسمان با غوش بالیده پایه رفعت
شانش - با خلط افزائی مهرش چون در محوشی آب و گل و نشاط
افزائی لطفش دستگاه اهر از دل - از موسای مهرش قلاده
الفت پیش در گردن دل شرزه شیران - و از نیر و بخشی حمایتش
رو باه ناتوان در مصاف پنگ از معرکه گیران - از نگاه مروتش
احسان صاحب دستگاه نوازش - و از وضع فتوتش که م خداوند
پایگاه نوازش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید بر داشتن از فکر برتری
پایه اش فارغ گردید - از باب اهل را بهره مندی امروز از احتیاج

فرد استغنی گرواینده - و بے نویان را کامیابی حال بے استغنی
اسد تقبل رسانید - نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بجا نمان
سحران باز - و زبان فوت ترجمانش بد لرزانی ازادگان همدوش
اعجاز بکلیله فکرش قفل باب اشکالات چشم براه کشادن -
و بخیلی آگاهی فطرتش مخدرات سردن همت آماوه قابلیت نتیجه
زادون - میزان خردش بوزن قوانین کارفرمائی هموار و کیل
ضمیرش باندازه مقدار رموز معاملات سزاوار فکرش پیش از
تامل کارهای دشوار از پیش برواشته - و اندیشه اش قبل از رسیدن
باوراک مفهوم رازهای سر بسته علم شهرت برافراشته - سرگرمی انجام
مهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش بر نمیدارد -
و شغل مرام روزگار باندیشه یک زمان آسودنش نیکزارد - روز و شب
از کثرت کار تنگ و ضعیف چنان دامگیر است که خامه دست و گریبان
تحریر و زبان بامردوم در لباس پاسخ و گوش گریبان سریر آوری تقریر
مخاطب و خاطر دامن بر میان زوده اندیشه تدابیر - همانا در ذهنش
قوت قدسی نهاده اند - چشم او را گش بجلوه عالم مجردات اسرار

کشاده اند - و نه توجه نفس در آن واحد با مویشی از قبیل محال است
و برداشت بار این چنین مشکلات از وابستگیان سلسله امکانی و هم
و خیال در انجمن کثرت یکی را با نگاه التفات نواختن و دیگری را بجز
لطف آمیز ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست - و در بر
خلوت بجا طبات هر انگیزه بایه شرف حاضران بر افراختن و پیشیت
احتیاج ارباب اعراض پرداختن گزیده شعار او - هر کسی از بهر
سرمایه اندوختن و در خور حوصله خود همواره حسرت میبرد مگر هنگام عرض
احتیاج پیش بهت و الایش هر محال اندیش از کمی ظرف اسید خویش
خون جگر میخورد - در تجلی کده بزم انس از لذت حدیثش کلیم دار شوق
در از گفتاری آتش بجان میگرداند - و در عشرت کده فصل لطفش نطق از
التفات گوشش رغبتش مهد زبان روح الهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد و وجودش
هر نوع در عالم اعتبار نمیگردیده است بمعاینه کبر و بختش نفس
اعیان بهوای گرام است و ثبات بمالات هوای و جزع نداشته
و پشاده ثبات و حلس دل و الا همتان در راه مقاومت آلام و زنجیرگی

غضب قدم ارادت گذاشته - هر که صیت بلند همیش گوش کرده
بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و ثقاوت ایجابی بهر سرمایه اندوزی
استبشار نه پیچیده - و خاطر ازاده اش در ضیق مهالک فشار ضحوت
و خراش محنت کشیده - نقش در طوفانگاه خصومت بنزنگر سکون طشتی
طیش گمزارد - و طبعش از دستگاه طوفان شهاست موج اقتای امور عظام
را از تری ذکر جمیل غیر قطره نشارد - از تخلص کهسار غبار و امن عجز طاری
و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی - از حمیتش ملت و حرمت
را حصار روین بروی آفات روزگار کشیدن و از رقتش نشتر تالم
ابنای جنس را بی حدوث اضطراب در خاطر خلدن - تصور جراتش
بازوی پشه را نیروی افکندن پل و بخیال تقویتش دل مور را دستگاه
جوش نیل - از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی -
و از همیش سرایای کهسار در لرزه ایجاد می - شعله شمشیرش از ظلمتکده
امکان تیرگی وجود سرکشان ریا - و مصقله خجرتش آئینه روزگار زنگ
فته اش در زده - در عرصه خیال ز رمش قوی بچکان شیر افکن شکسته بازو
و در میدان تصور جکش دلاوران بهمن تن باخته نیرو - زخمهای

تبش لب شفاعت خواه ز بوی گنجان - در خننه سنانش چشم خوتا به نشان حال
عبرت خیز دشمنان - از غبار مو کشش چشم فتح را تمنای سر کشیدن - و از سایه
پرچم رانیش در سر ظفر هوای شرف بچیدن - دم از دواهای تبش پرورده فروغ
فنا - و زبان باهی خجرتش موج بحر بلا - هر که برو گشیش دو دهرش در خاک خون تپد -
و کسیکه نخجرتش تیغ گرد و قرا کند برتش کفن شود - با سلسله کندش سلسله گیرای عهدی
بسته و با شهیر خدگش قوت سبایان همدی بسته - تیرش شاخ نهال حین اجل بیکانش غنیمت
رسیده گلشن اجل - خدگش از صفا کشادی خلیفه دل قضا و سنانش از الماسش ادوی جاگزیده
جگر خارا تصویر چاک کندش اعدا را به بیجا می گداخته - اندیشه تیر می خم خجرتش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب کسان محش حلقه نه سپهر آغوش کشای چاک - بصدقه
باو گزشت سپهرت زمین بال نشان پرو از اوج افلاک - خدگش از نیروی پرواز
عقاب اجل اشتهر و نقشش از دم آتشین از در قمار اهرمس - از آثار شجاعتش که
ببندگان با اوقات دیده اند و شنندگان از سماعت صحت اخبار همواره
بشرف یقین رسیده اند و آنچه روزیست که عنان غنیمت شهریار بهرام
جانبش کارگاهی منعطف گردید - و خیال شیر افکنی که بازی مردان جنگبیت
بناظرهایون بچید - پیلان فلک آساده میدان کوه فرسا بچولان برانگیختند

و غیوران تهور و سگاه بعضی جوهر شجاعت جلوه بخشد و در دامن کوه حوالی موضع
یا و گار پلی که یکی از توج اضلاع مالک آصفیه است نره شیر را کشتیگاه کنام
جهید و بهان انداز جستن جستن بسعت مهره کمان زنبوری از فراز کوه به
بن غار و دید شیر دالان می نیجه که خیال و سگاه با و بروت تهور شیر را کمتر از روبا
می بند اشتند و از اندیشه نیروی پیل انگنی بنگ اشغال و از خوا میگرد اشتند -
از نیب صدای حبیب غریبانش نه ره با خند و در آن مقام سپرداری بی خراش
رضی از بی جگری سپرداختند - بے فکران پهلوی خسی از بیم جان مغتم غمت
بنداشتند و اشتر دالان سایه برگ درختان از اندیشه مرگ مفت انیت نگا
نواب افسر جنگ بهادر که سیای تهورش آئینه جوهر شجاعت است
و طبع سستقا ست آثارش که می عالم جادوت بشا هده هزار بهادران بهادر
و دست و پا سران کند آور حیرت رسانند - و تنها میان تنها پرشتن
شیر آهنگ گردانید - مگر در آن مغاک تنگ که سیاه تر از چاه شیرن بود
و مانند حلقه چشم اعظمی فطری بجا نور حدقه روزن تاریکی مینمود کمینگاه فرود
آمدن سیاهی نکرده و با هواری و اهش اشتر و سگاه مبیوط بعضی نیادوده
ناگزیر بانگ فرود آویندن - دامن بگرشت در سنی که سلسله عمر خضر و

مسیحا بود میان بر لبست - خدیو غضنفر صولت چون آن شیر شیه شجاعت
 بکشتن شیر بے محابا دید از خطر ناکي مغاک اندیشید از آنجا که سر کهن زمانی بود
 نواب افسرخنگ بہاؤر یاند از یار پیچہ پیش شہریار در مغاک آویخت
 و بہرہ کمان زنبوری خون شیر غرین ریخت و بیکہ گد مطلق بگرفت
 نشست زخم خورده بطرف افسرخنگ بہاؤر جہت گویند بپای آن تہور
 آثار زخمت جانی فریادمی بر انگیخت کہ بترہ زدن عطسہ ثانیہ کمان زنبوری
 مانند نفعہ اولی صور سرافیلی بجان خرمیش قیامت ریخت - ویدہ در آن
 کہ آن آثار عطمت و جلال افسرخنگ بہاؤر مشاہدہ کردند حرف سطوت
 رستم و بہرام از خاطر بودند بلکہ ارباب یورپ کہ جگر داران پیش
 جلالت خویش بے جگر می پندارند - از معاینہ آن واقعہ بشیرت
 رسانیدند و افسرخنگ بہاؤر بہ شجاع بیباک متصف گردانیدند -
 بہمانا دچنین مہالک قدم جرأت افشردن از خیر قوت بشری صدمہ دورا
 و جہر گرداری بی کنیگا مہناس بہ جلالت نمائی خویش دچنین محل مجبور
 در چشم ہنرمین شہریار روزگار تہور رستم و اسفندیار مصور گردیدہ و واقعات
 جلالت بہرام وار و شیر شاہدہ جرأت شیر افگنی افسرخنگ بہاؤر تصدیق

خطابار جند افسر جنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پایۀ بلند برگزیده
 جنرلی را از هنرنندیش جهان جهان اعتبار سپه لاری بن بر دلی و هنر زامانی در
 دکن برخاسته - و کدامی سپهدار افواج نظام را بر تهریت هنر خبک چنان نیارسته
 گاه گاهی با دیا صبا خرامش بصید افکنی بچولامی آید و بیشتر اوقات بعرضه حریفی شهسوار
 روزگار چو گانفش گوی میر باید - و در ادوی پنهانی صفاتش خضر اندیشه هر قدر که
 کام می نشاید بجز فروش نارسائیت - و بیک خیال چنداگر جاده گفتار
 بیاید مجبور و نفع ابد پائیت اکنون چرا رسیدگی نفس بفریاد و خون جلالی
 شوق نتواند رسید - و غیر نشین آرائی خموشی تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید ^{خط}
 آثار افسری که رنگ بنای تحریرش خائمه عجز از اصطفی ریخته است و بنیاد
 سخن بمصالح و اوقات فوت و شجاعتش بر انگشته دیده و ران بحیرت کده خواهد
 و گوش آگاهی هوشمند ان را تذکره فضایل و فواضلش ممنون شنائی خواهد گردانید
 نقش ایستیکه بناطره اسلحه گوی چو گابر صفحه تیغ آن چنان فضل و هنر از خالصه اصفی
 صورت ظهور میدهد بر احوط ناظرین حقیقت شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده -

اگر چه مادر واقعات انداز زمانه یادگار در میان گونی چو گان زو تیغ آبدار	انجمن نقشی ندارد صفحه لیل و بهار اوقاد از جوهر ذاتی جدال و کارزار
---	--

خجرو نیزه خدنگ آید با هنگ جبال
آن کی چون خجرو رشید باید فروغ
آن کی عرض شکوه دیش چون گردون
آن کی بنو و کسیر گرمی خشم شهاب
هر کی شد خانه خیر و دو مان استنی
تیغ با صد کج ادائی راست شد در گفتگو
سوجه آیم درون من بود آتشکده
یک هنگ ننگ نگو تم شنه دریا خن
سیرت مرغ دارم صورت چرخ و حل
صولت شیرانه دارم بیت نرا زدها
آتش نمرودیم در معرض قهر و سخط
از لب من نیمه خمیازه صبح مختشر است
از دم تیرم کند قالب تهی شرب هلال
و هزار آشوب من یک عرصه مختشر شود
بیکر گردون آشم همچو اوراق پیاز

با همه برمان قاطع باد لیل استوار
آن کی چون ماه نوحینید بر خود افتار
و آن کی مانند محور راستی راشد در
گرچه در پهلوی خن بوده اشکل کیش
جو هر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
کرد سر گفتار شوخی بازبان فتنه کار
آشتم در آب چون در آب عکس شعله زار
یک گ کشم نهفته ابر دارم در کنار
فعل و تاثیر مرا بنید عیان هر مرد و کار
روی تابدا از نبردم رستم و اسفندیار
برعد و الله نارم با خلیل الله بهار
وز آف من گرمی خورشید مختشر است
وز روانیم جزو زاشد و و پیکر آشکار
خلد کرد و بدتر از دوزخ شوم گشتند
سینه کهسار بشکافم باین انار

دراشاراتم اثرهای دعا سنی است
هستم از صفائی دل جو صوفیان غایت
صورت آئینه ام از صفائی دل شتر
در مصارف بدر دیده در کف شیر خدا
آیت نصر من الله وفتح آمده است
ذات من به نظام کائنات مدلول
بامر شوریده آمد گرز از بهر جدال
گفت باین سر برگی کس ندیده هم
سرفرو با کس نبی آرم که کین مصفا
پیکر خشنده دارم به کل عرش برین
مصدر آشوب افت را منم گروان سپهر
از بهیم زلزله افتد باند ام زمین
توتیای استخوان شیر مردان میکشیم
آسمان از صدمه ضربم شود سطح زمین
و بهیم سد اسکند رود زیر زمین

صرصیفی شود از من نسیم نو بهار
صوفیانه میکنم پیوسته نفس بدشکار
جلوه نصرت بود از جوهر من آشکار
چشم بنیای فلک انداز کار ذوالفقار
بهر طغرائی جلال شام از پروردگار
میکنم در خیر و شر این دولت اتوار
برگنند آوازه خود چون صداهای
از شکوه و صولت فرود کد این روزگار
سرگرائی میکنم با آسمان و کوهسار
صولت روح الامین از قدرت پروردگار
مشهد مردان جنگی را منم روین حصا
وزر گرانیم بود گاو زمین اندر فشار
در نگاه دور بین پیر زال روزگار
توده غمخوار و در باد چون شمشیر
کوه قاف از بهیمیم گرد و سراسر تار و مار

از تصادفهای ضربم بحر گردو مستحیل
از نهمیم پیل اندر دیده موران خرد
هیکل نورانی من یک عمود صبح است
گاه را باشد بر سایه ام تمکین کوه
کوه از سنگینیم گرد و چو خردل ریزه
پور وستان چو سوی مازندران انگه
قلعه مازندران لشکست از بازوی گرز
ملک دولت در پناه سایه ام سودا ند
نیزه آمد در میان با قامت افروخته
گفت از من استقامت بهر خط استوار
زانتا بم کهکشان را بر فلک بر داشتند
جست چندان رستی از قاتم هر سه
کله اش بردارد گشت سنا نم بدین
ناگشدم از علوی شان سر اجلال
شعله ام در دشت آتش خیز بکار و صفا

بر هو اچرخ و هم پیدا کند جوش نبار
پهن گرد و چشم مور از ضرب من افکار
آفتاب عالم آرا دار و از من افتخار
کوه را از چشم فریاد خیزد گاه وار
بلکه نه افلاک از ضربم بفتید از مدار
رستخیزی کرد و ضرب گرز او در دیوار
گشت کی کاوس از پستی گرزش شهریار
سر بزرگ مرا دیدی همی هر شهریار
راست همچون قامت خج بان مختصر فتد کار
گرز برای اوج شاه خاوران باشد
تا ابد ماند بگردون رفعت او بر قرار
قامت خیابان شده از قامت او مسار
اگر کسی از سرکشی سر بر کشد در گردوار
نیزه دار خاوران افکند فروغ
از سنان من شهاب تا قبا مدیکار

با من سرها گردان برگ من فتح و ظفر
بر سنان خویش برگیرم باین ترجیح
فانتم از راستی اندر جهان باشد علم
میشود از بازوی من بازوی مرد واقعی
کار من دیده است ترک چرخ و گشتن
خجرا آمد در میان یکشاد با شوخی زبان
در کنار شعله دوزخ مرا پرورده اند
شعله ام در دشت هیجا ما هم در بحر خون
جوهر ذاتی من پیدا است از پیشانی من
سر بر آرد شعله برق تجلی از دلم
خجرا بروی خوابان کند شد از تیریم
جایی من در پهلوی رستم دلان باشد علم
در کف رستم دریدم سینه و پوسید
از دل بهر آب جوف خون کشا دم بدید
بهر خود دارم بدل یک چشمه آب حیات

نخل سر سبزیم بدشت لاله خیز کارزار
گر بفتد گنبد گردنده گاهی از مدار
راست کارم راستی از یک کیم گیر و شعا
راست گرد و از با هم کار مرد درست کار
بازوی کیو نمود از سطوت من افتخار
گفت میداند جوهرها من مردان کار
خورده ام آب از نگاه شایه ان فتنه کار
ماه نو در چشم گردون خجرام در کنار
کار من نازک بود مانند ابروی گلزار
طور رقص در هوا ی شعله ام مثل شرار
او شد مردان بیدل من کشم مردان کار
کار من افتد همیشه بادل اهل افتار
هم سر اکوان بریدم در میان کارزار
نصرت و پیرمندی رستم زن شد آشکار
بهر دشمن موجب جفا در گیر و دار

شیرهای با هوای دسته ام آروز بحر
دسته من رشته کلهای فتح و نصرت
چشم مردان قلب گردان ز فرد غم
تیر کشاده زبان سخت از آهن دله
من یکی مارم دهان آلوده زهر اجل
مرغ بے جانم ولی پرواز دارم در هوا
هر کجا من پرشام مرغ ریزد بال و پر
گاه میدوزم جگر را گاه از دل بگذرم
شوخی و خنریزی من لبشین گردنت
میکنم با نیروی خود از دل سندان گذر
رشته از اویم بالیده در خون گوان
که چون با حکم گشت تاسپ بسوی نبرد
چاشنی چون که در دین تن کمان صد
از قدر اندازی رستم مگر آندشان
بودارش پهلوانی قادر اندازد لیسر

آفتاب بر ساحل بحر فانیش پیل دار
بخ نصرت بود از آب روغن بهار
پنجه شیران کف شاهان من بند و نگار
کرد گرم از گفتگو بهنگامه ها گیر و دار
هست پیکانم سر اسر صورت دندان
بال مرغان با فردیر و نهیم در شکا
هر کجا من در نشینم رخنه گرد و شکار
سینه گردان کنم غزال گاه کارزار
همچو قمرگان بتان جان با کنم خون چمن
شعله آسمی جبهه بیرون زشت کوهها
خون فشان پیکان من باشد همیشه
غمم جنگ رستم دستان یل اسفند یا
گشت جسم پور دستان از بگیش نزار
کور گردید از خندش دیده اسفند یا
تیرش از صفائی کشادی بشدی سندان

از کمانش بسته تیری بر چهل منزل رسید
آن زبان دارم که سر معنی فتح و ظفر
هر یکی سر گرم شد در عرصه لاف و گزاف
گفت تا این نهادیم و ز این تراده ایم
خالق اشیا که فرموده و انزلنا الحسید
هر چه باشد از حد آزا بود باس شدید
این حج چون در میان می جوگان افتاد
گوی شد بر اوج و گاهی آمده حوض فیض
گفت خنجر صیبت نیزه چه بود شمشیر صیبت
تیغ که سر میر و خنجر اگر دل سید رسد
طفل شمشیر بند هم کشد ترکش بدوش
نیزه و شمشیر خنجر از زمان هم بسته اند
تیغ گیرد و در دهان غازی بان پیون
گرز باشد یک سرب منور و خالی از شکوه
صخره صما اگر از صولت گریز شکست

شدنی برق دمان از تیر او شد آشکار
میکند بر منبر صدر و لیران آشکار
هر یک آورده دلیل راجع خود استوار
هست این را شرف بر چو بنگ بنگ بسیار
هست بر باس شدیدش حجت پروردگار
گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار
گوی و جوگان آمدند از هر محبت خنجر وار
خور و جوگان بچ چندان گشت چنان تار
گر ز این دل چه باشد چه کمان تیر بار
جوهر فردش زین نیست هر گز آشکار
هم هند خنجر به پهلوی هر جنگ و کارزار
کرده اند از نیروی باز و مردان کارزار
یا گزارد بر رسن هر معلق بار بار
نی صفائی قلب داردنی نشان و بی کار
زین شکسته استنش نگید و اعتبار

تیشه فرهاد هم شکست کوه بیتون
وضع ماهوار خنجر پاره آهن بود
اصل تیر بد نشان از آهن است شاخ گز
آهن و چوب اند در اجناس با هم مختلف
نیزه هم آن اصل دارد آنچه باشد اصل
تا میان آمد نشان جنگ از توپ تفنگ
گز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون دنگ
چون معارض سخت کوشیدند در سخت و دل
گوی گفتا چرخ گردانست باریگاهن
زهره منج باشد گر کم غم عروج
بازیم بازی خال و مردم چشم نیست
آفتاب از خاوران آید بسوی باختر
از نهمیم سینه همتاب گردیده لخت
گردن گیرند ترکان همچو مژگان صفت
از زمین از بسیار و از قفا و روبرو

کوه شد از تیشه آهن نهادش جو بار
دستگاه آن بود از عرج ران هم
نی بود وقت بچوبش نی باهن اعتبار
تیر برابر جوهر ذاتی نرید افتار
اصل این هم سحر اصل تیر ماند یادگار
گز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکار
این قباچ از زبان گوی چو گان آشکار
گوی چو گان انشان بستند همه افتار
رخنه انجم بود از خوردن من آشکار
تاب باز ترک گردون بن امیر غبار
گردش حشیم کند صد فتنه چون چرخ آشکار
تا هند سر بر زمین خدمت من بنده بار
ماه نوشیم کند قالب تهی بی غبار
سیگریم از میان همچون گاه فتنه کار
سیکیم اندازه نیروی مرد شهسوار

آسمان بار است باز آن که چپ افتاده است
 از طریق راستی و راه چپ یویم فراز
 گاه آیم بر هوایی زخم بر ماه و مهر
 بر زمین سایم حین خویش را از راه عجز
 گفت چو گان از تقاضای عصا موسیم
 از درانه مهر خشنده گوشت گنیم
 هر که باشد بی جگر از مهر هام دارد گیر
 در جنوب و شمال و غرب شرق تحت فوق
 بوده ام در باغ گیتی راست چنان سحر
 دیده و رازگوی چو گان سحر گیسو
 میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان
 اسم ذات حق بود چون از الف زائمه
 از ازل دارم سرشوریده و جد و سماع
 گوی چو گان اند بهتر از همه آلات حرب
 گوی چو گانند کسیر دستگاه رزم جنگ

سیخورد صد فن چپ باز فلک است
 ناله یابد رستگار از من چپ لیل و نهار
 گاه افتیم بر زمین چون به باشم خاک
 تا بجا آرم همیشه سجده پروردگار
 می بر آرد وصولتم از ما را فسیان دمار
 در میان عرصه بهر امتحان مردگار
 آنکه باشد شیر مردان مهر گیر دبی قرار
 مهر خشنده ام تا زده می خورشیدار
 سرو باشد بی برو باشد مرا از گوی بار
 صورت نون و القلم را می نمای اعتبار
 هست ما را بر همه شبیای امکان افتخار
 اسم الله گوی چو گان می نماید شکار
 دست افشانم بستی قصه سازم دستار
 میل این بازی بود شغل شهبان نامدار
 میشود از بازی ما مرد بزدل مرد کار

تا نداند گوی بازی مرد را بنود هنر
کار چو گان بازی مردان نمی آید ز زن
گرچه رزم اسلحه سخت است پیش نرم
بازوی فولاد باید خپه خار اشکن
دل قوی چون تره شیران طبع با تکمین
از حریفان گوی برون می تواند از هنر
خوش باید باد بای برق مضطرب و شتاب
از سکون آن عیان مبیند آثار سکون
جست خیز و تند پدید راست آید سوی
هر کجا گوی مقرر گیرد بگیرد آن فرار
گرم نبود این زمان هنگامه چو گان گوی
داشت میل گوی بازی خسرو بهرام گوی
گوی بازی بود شغل بادشاهان عجم
چون سیاهوش رفت از ایران سوی سبک
با هنر پیشه سیاهوش گفت این پور شنگ

تا کمین گاهش بخوبی گردنبود پنجه کار
نی ز پیر سالخورده و نی ز طفل فی سوار
صعب تر از گوی بازیش نداند مرد و کار
سلطه از آسیاب و صولت اسبق با
رای چون پیران حکمت پیشه دانش مایه
هر که باشد پنجه کار دور برین روزگار
از عنان فارغ بود چون او هم ابر بر بار
و نه شتاب آن شتاب بق کر و شتاب کار
هر کجا را کب میان آن دزدان فشار
هر کجا گوی مفرد دارد و دوان بقیرار
مانده از شاهان شین گوی چو گان باد کار
ورق بازی گویش آمده سر روزگار
کز هنر مندی گیتی داشتندی افتخار
بر طریق صلح نه بهر مصافح با رزار
کای فن چو گان گوی از تو صد افتخار

گوشت خاکی چو کان بازیت از دیر یاز
یکزمان رو بیدان کن که تا گوی ز نیم
گفت با افراسیاب آن پهلوان بصداد
من چنان در گوی بازی با تو جویم هری
ز اهل توران چند گردان اگرید افراسیاب
بسیاروش سخت کوشیدند گو تورانیان
در همه تورانیان تنها سیاروش گوی زد
اختر ارباب بر یافت چون اوج شرف
تنج بازی نیزه بازی و هنرهای سیاه
نیزه بازی تنج بازی چون بشکر فاشم
چشم بکشادند در پیشین هنر اهل فرنگ
گوی بازی را گردیدند از ره مردانگی
در رواج گوی بازی سخت کوشش خفتند
گوی بازی نیست کیست و چون بازی است
از و کن تا همد و هم آرند تا مکن ننگ

کا ندرین فن بود کامل ترین روزگار
ایکه با چوگان تو گوی هنر را شدید
کافی سپهر عز و تکین ای هایلون شهریار
من که هم یک سوارت تو که هستی تاجدار
هفت مردان را سیاروش کردی بر این اختیار
لیکه گردیدند پیش او همه آشفته کار
گوی برگردون رسانده فرق خود خنجر
در همه آیین مردی کارشان شد آمو
ماند از کهنه سواران بهر جنگ کارزار
بهر خاصان از میان برخاست همه اعتبار
جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار
بهر خاصان تا میان آمدنشان افتخار
غفل افکندند از کامل فنی در روزگار
جان نمی بازند الا اگر زمان نامدار
گوی بازی را سران عهد کردند خلتیار

سروان از گوی چو گان پایه بر تریافتند
افسوس جنگ آنکه از نیرو بازویش بود
گویی چو گان چون ساینده برهان کمال
بیزبان شد تیر و خنجر گرز سر افکنندش
گویی چو گان چون دلیل راجح آورندش
شهنسوارانی که می بیند گوبازی او
گویی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا
شعله جواله از گردش شود چو گان او
او سپهر رفت است و کف او صولجان
پیش چو گانش لبان بندگان بر خطه گو
روز میدان گویی بر دایره و مردان
خاصه از کامل فغان شهنسواران جنگ
دانش آگاهان جرات پیشه سواران
اهل لندن اسبابات است بر این نشان
روز شنبه سه دهه بود از راه مصر

گویی و چو گان یافت پایه ز افسر و البته
و کمینگاه تزلزل گستیدنی حصار
از حرفان حجتی و کبر نیامد استوار
کنند خند دندان تیغ و نیزه افتاده ز کار
جای خوش کردند بر دست امیر نامدار
پایه او از هنرمندی نمایند آتشبار
گاه غلطد بر زمین مانند سنگ که مهار
گویی او گرد و دوم جواله گری قصان شمار
همچو خط استوا او بود و خورشید و بار
گاه پدید برین و گاه تاز و بر بار
زایل کنند چرخ و لشکر مبی بار و بار
که هنرمندی شان میداشت یورپ افتخار
آنکه باشد هر یکی در گوی بازی نامدار
داود انداز یک فنی شان گیتی اشتها
شد حرف افسر جنگ این گروه نامدار

هریکي کوشيد از کوشيدني هاي ترنگ
در قهای گوی چون چوگان قاده ستر
از دیدن هواران رانفس در خل
از جبین موج عرق جوشید با صد آلم
باد پایان ست گردیدند از جولانگری
از سام شهسواران جوشن و چند عرق
پیش هر یک سنگ آمدخت از گوا آمده
ست شد باروی مروان پست شد
طبع از کوشش ماند و دستها گردید شل
جان نشانی گرچه اندر گوی بازی خند
با و اندر زشت پیو و نزار گوا ختن
آن سیادش و شش بوده گوزمید آن چندان
شد بلا گردان سپهر و آفرین خوان مهر
گرچه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است
می تواند نیروی باروی او اندازد کرد

در قها و روبرو در برین دبر سار
ساختش برود و دیدنها گویش هزار
گشت خون از محنت کوشش درون سوار
وز زمین طوفان گردانخت کیهانم غبار
سوده شد فضل و سم خارا نهاد در سوار
کز تری گردید پیر این بسان آبشار
هر یک کوشید از نیرو فرون در گیر و دار
بچه دوست و لیران اوقا و از سعی کار
شد زبون جان گوان از ترک تا بر شمار
همچو گو برگشت از خله حرفیان روزگار
پیش افسر جنگ سعی شان فته ز بهار
ریخت در شیم حرفیان سعی اوشتی غبار
فتح و نصرت گشت بر بازو و دست اوشتا
گوی بازی این چنین هرگز ندارد دیا و کار
دیده با هر که زور باروی اسفندیار

باشد از بهر نظام عالم اهل منبر
طبع او شخوف گوی دست او چو گان
گرد و از نیرو او چو گان سبیل صوبی
دست و بازو چون برافراز و بجز
میشود از گردش چو گان او طوفان بیا
گوی با چو گان او چندان هواداری
بر قفای هر دغل بازی خورد چو گان او
هر و مه دو گوی ندین لیکشان چو گان
ایک یگونی لعب مانند چو گان بازی است
تا چو گان نیش از ش از سر میدان دهر
اهل یورپ سر فرو آرند پیش عقل او
آنکه گر جنبش کند در عرصه جنگ مصاف
صارمش باشد برنگ برق حافظ فتنه
اشهیش تاز و میدان همچو شیر اند راجم
صلوت پران عقاب تیر او گرد و عیان

گردش افلاک را بر گردش گویش مدار
خاطرش مصرف این بازی بود و لیل و نهار
میشود از طاقت او گویا آسان زار
گنبد گردان نماید در میانش حلقه وار
در کین گاه هنرمندی چو امواج بحبل
کز خرفان بسته می آید بسویش بی قرار
میدود بر روی چپ انداز گردش شعله وار
دید چون با گوی چو گان سبیل طعن و زنگار
قد وین نمیدانی چرا کردند شاهان اختیار
گوی و لهای ضعیفان باز از روزگار
یک فنی دارد باین مصاف کارزار
دقشون گردان گردد قیامت آشکار
نیزه اش گرد و شهاب ثاقب ساشکار
او عیش پوید بعرصه چو انهنک اندکار
همیت سیلاب شان گرد و از تیغ آشکار

تیره گون ابراز پر تیش شود روی هوا
هر یک رستم جگر مست از می جرات شود
نیزه اش انجیده سازد کرده شیران با
از سر گردان همه مردم گیاروید بدست
تیرا دغریال سازد سینه مردان جنگ
باشد از شمشیر او دریا آتش موج زن
باد سر پاشش که دارد فتنه یوم النشور
در تن خارا نهاده ریل رستم جگر
بگذرد که تا صف مژگان خیال خجروش
تیرا زنه چرخ را دوز و بهم چون برگ گل
از حسامش شیر گردون سر بر زود فلک
گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد
تا تمغش بر زبان خصم گر آید به سهو
چون سر محرش علم سازد سر گشت خویش
از خراش سم خرش کوه فرسایش شود

گرد و از پیکان بجای قطره کیسرتال بار
هر یک را از اجل بچید درون سر خار
خجروش کفیده سازد روی دانه چین
وزن مردان نماید عرصه کیسرتال
باو گرز او بر آرد از سر گردان بخار
گرد و از تیر خدکش سنگ خاره چینه
غف آیدش اگر گرد و بمیدان شکام
ریزه ریزه استخوان گرد و سر اسفند
تا اید ماندگاه چشم بد بینان فکار
تیغ او از هفت دریا با بر انگیزد شمار
وزنسان او طنین چرخ تازد و بخار
جای مژگان خیران خیر و خشم شکبار
از دهان تاول شود از جوش خون خیار
سفته گرد و چون گهر الماس اندر کوهسار
سنگ خاره موج زن چون بحر اندر کوهسار

کم ز کج شکسته شمار و طعنه سرین چرخ
نصرت و تائید نردوان همخان او
قارن بهرام سطوت بترین گیونان
در تبر و آتش کمان و در خط افراسیاب
آنکه گرتاز و سوی باز نذران چون تهن
از بهنیش قلعه باز نذران خیز و زجای
آنکه تیغ شعله بارش نگر و گر آسمان
آنکه گرتا آید بموم قهر او طرف چمن
آنکه گرتا و دین محش دل تحت الهی
سفته ساز و مردم چشمان تنگ
نیزه او بر فلک و ز توخ ماه و مهر
منج شاخ گاو از زیر زمین که دفران
گرد و از شیراد پر چرخ دو پیکر
سایه دستش بود تا بر سر تیغ و قلم
پرورش بهرام کیوان با بسا صبح و شام

چون عتاب تیر بر آتش کند میل شکا
فتح تاز و ازین اقبال تاز و از یار
نودر جمشید تیغ و بهمن از در شکار
در هنر رستم نشان در توان اسفندیار
و آنکه سوی چین کند گر حلقه چون اسفندیار
یکسره و نه پیش ریز و همه روین حصار
تیغ خورشید و خشان بشکند بر کو بهار
چون چار آتش فشانند شاخ موج جویبار
از نقش گرد و دماخ خاک یکسر شعله زار
نیزه خطی تیرش در دل شب های تار
تیر او بر گنبد گردان شود انجم گزار
بر کشد قطبین از آغوش چرخ بے مدار
نیمه ماند مهر چون ماه تار و ز شمار
آن کند نازش برین دین با بر او صد افتخار
بر جانش مهر و مه دو حاجب لیل و بهار

مهر و قهرش را نشانندیت از تابان
هر چه در اثبات مهر اوست میدارد
از نیش آسمان لرزد جسم عرشدار
کوه را تکین او سنگ فلخن کرده است
و محیط رفت اقبال او نه و ایره
از عروج اوست اهل چاه را غوغا
یا نهال قامت او یکارم بامیدگه
خنده بهم گریه خشمش شگفتی آورد
بویبر رفت است آفتاب و ق
در دماست خصم میدارد هوا پایش
در عالم امکان بود آن آفتاب
قادر مکیا وجود او یگانه آنسید
چایان وجودش چون بهم نختند
تکاک شد اینه و آسلم طبع قدسیان
آتش زانوار جبهت سر اسر خوش

نیست محتاج بر این از بد است زینهار
آنچه وقف نفی قهر اوست نبود شکار
وز عتاب سر پا زمین اندر فشار
بحر را ایتار او چون قطره گردانده است
چون وجود نقطه موسوم دارد عتاب
وز کمال اوست ارباب هنر افتخار
با گل پیشانی او صد چمن جوش بهار
خنده اش چون زخم منکریه چون ایها
بر کشیده از علوی گوهر اورا کردگار
بی خبر بر آسمان کی میرود شتی غبار
کز فروغ خویش دارد شجعت یاد کنار
گشت برهان کمالتش از کمالتش شکار
ز اعتدالش کرد ایجاد ثلثه افتخار
آب از چشم وفای اهل دل آمد بکار
باد از غم سر یخ سالکان شد سازگار

بر کردار کائنات است اقتدار و جل
یا بجای انسان بیا باشد از روحانی
نفس پاکش چون ملک شد بر عجب
هر کسی سازد مروت از برای آشنای
نقیض عام او ندارد و مورد تخصیص خاص
اصغی چون کلک گوی معنی برده است
یا آلهی تا که گردد آسمان مانند گوی
و دشمن اقبال افسر جنگ با و در جهان
دوستان ملت او را بود و روزگار

بیش باشد دلیل قدرت پروردگار
که صفات خود بود و نادرین روزگار
طبع صافش چون سحر پاک است از نقاب
هر کسی سازد قوت از پی خویش و تبا
لطف خاصش بر محل عام گردد آشکار
تن نه کنون کنین ادبی برخیز و غبار
تا که خط استوار است چون چرخان
بهمچو گوشه یمن مغرب است نقشه کار و خوار
بهمچو چوگان دستگاه رفت غرق و بار

یا زده و دانش پناه خرد و دستگاه سلاله اعیان دولت است
و نخبه اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرنگ و تیر و تیر
غریز بیکانه و انتمندان زمانه خلاصه جمیع خرد پسندان فرزان
تحقیق شناس نظام مملکت نوینش آیین سلطنت است
روزگار سراسر امرای نامدار نواب انصار جنگ با و دام نفعیه
مدار الملها هم سر کار نظام در جمله اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بهادر را مصلحتی که مدار کار سترگ مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی اندازه گیری بها
مملکت در سایه اجزائی دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند از باب آنکه
بنوعی این مصالح کمتر تواند رسید - و اصحاب فرهنگ بتوسعه
از روز این منافع مشگل آگاه تواند گردید - اهل دکن را چند آنکه از رتب
افزائی نواب آسمانجا بهادر بصد روزارت سرمبایات آسمان نید
همان قدر از تسلط انتصار جنگ بهادر در جهات مملکت نقش مراد کمر س
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اهل دکن هر قدر که شخص عقل و
کردین است تقدیم مراسم مراعات و لجوئی از لوازم اطوار خویش است
از این تمغیات این گروه شیوه رفق و مداراست اما بیشتر از آنکه در
قیاس کنجد رعایت حقوق اهل دیارش مصلح نظر و الاست پیشین تمام
نظر حقوق اهل دیار را کالم کین می پنداشتند از انصاف پندی نظر
کتابان و قریبا و نقوش تلافیش صفحه جریده روزگار نگاشته چنانکه دستور
در حضور کارگیا شیوه صلاح اندیشی از فرایض منصبی خویش میداند
و محاسن بنمایند معاملات را بی غایله تصنع بعرض داور می رساند

این نصفت شعار هم از شیوه بی غرضی و روش صلاح اندیشی در
دل وزیر باندیر نشسته - و از شرف راست گفتاری و نیکوخواهی ماه
خلایق کلاه گوشه عنت بفرق اعتبار شکسته - در نظم و نسق کشور
و آیین قوانین جهان آرائی از هنرمندان ارجمند است - و در حسن
عنف و اشتلیم زمانه بنجرم و احتیاط از حلیم الطبعان دانش پست
بسیختن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب - از زانوی تامل می نهد
و کمبشیدن محنت شاقه بهبات مملکت تفادیت صبح و شام گاهی سلم نیدارد
بخاطر فزنی ارباب معاملات انداز تقریرش سحرانبار است - و
بجان نوازی ملهوفان مانه وضع حرص هم پهلوی اعجاز - از مخرج
طبیعتش جو مفهوم مداخل دولت سر بر نیاورد - و از ممکن خاطرش
غیر خیال تو فیح حاصل مملکت ظهور ندارد و ضمیر روشنش با و کراغاض نباتی
اشراق افلاطونی داشته - و قوت مدرک اش در عقل مقاصد ارباب وزگان
تجربات ارسطویش نظر گذارسته - بدریافت معاهد مقاصد غرضی راکش تیر
رسانی دارد زمانه از منقعات می شمارد - و کشف مقصودات مطالب قصه
فکرش چندانکه والائی دارد روزگار صفت تمیز خویش می انجامد - و در طریق

زات اقدام چروان بنظر انصاف گزینتن از واجبات می پندارد و
در سبک ثابت قدمی راست روان قدم گذاشتن فرض عین می شمارد -
به تحسین دوستان بر خویش جنبیدن نداند - و به فرین معاندان بر خویش ^{بچین}
نداند - قلم نصفت صبر برش آوازه زنجیر نوشیروانی نشاند -
و دوستی العمل معدلت تحریرش شهرت عدل نامه کسری پست گردانید
و تشبیهت مهابام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته - و در توثیق
سیاسی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته - از بی غرضی
با کسی سر نیاز فرو نمی آرد - و از استغنائی طبیعی با هیچ اهل معامله تعلقی
نمیدارد - بجلارسانی مدركه جوهر آمال از آینه جمیه حاجت مندان و زنگار
شناخته - و با ستواری قوت را نسخه طبومات طبایع ارباب غرض ^{بسی}
ساخته - چنانکه خاصه باوّه دولت مستعار است که کم حوصلگان ^{بقبح}
بیامی یکدو درجه اعتباری است طاف میگرداند و عروج نشسته دستگاه
رتبه و نوع سفار اهوای لامکان سیری میسر سازد - از تواضعش استکبار
همان وضع زینگیری دارد - و از خلقش عنف و اشتلم سرخوت از گریان
همان لطف و مردمی می برآرد - و عهد مروتن عهدان از فکر نقض عهد ^{نشد}

و در دور فتوتش بے هنر از خیال تسبیح های بیکاری فرغ نشسته اند
 نغمه پیشانی اش از سقم چین چین معرا - و کتاب حسن اخلاقش بیغیر و فیم
 و مدار محشی - از رفت پناهیش پستی زمین ابا بلندی نه سپهر عهد
 مواخات بختن - و از غفلت دستگامیش عروج عرش برین انگیز
 لامکان کله گوشه شکستن - در عین بختش بهار اقبال بدامن کشتی
 و در گشتن طالعش گلهائی دولت بهشت سلسله پرواز - بافس نفیش
 جوهر کمالات را بزنگ آئینه تجلی فروشی - بطبیعت صاحبش بهار فضایل
 مانند زنگ بو اختلاط جوشی - از نگاه قدر شناسیش اصحاب لیاقت
 پاگاه اعتبار - و از انداز جوهر پرورشش ارباب استعداد را
 نشانمندی افتخار - سحر از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی - و شام
 از پر تو ذهن ثاقبش نشانمندی دستگاه ظلمت ربانی لطمه

آئین کار از خروش گشت استوار
 خورشید پیش او بنهد فرق ذره و اوار
 بهر شکوه عالم علوی بود مدار
 باشد کمال جوهر اول در اعتبار

فرزانه یگانہ عصر انتصار جنگ
 آنجا که رای روشن او سر بر آورد
 آن آسمان اوج که در زیر سایه اش
 آن دانش اکتساب که از فرغ مغلاد

جلال را ز گوهر و الائی او شرف
از پای و جا بهت صوری عقل و فهم
دور دوری عالم امکان ز تجربه
از پنج و هم ستیز مجانب کند
گر روز و گرشب است همان فکر کار
آندم که بگردانش او جوش ز شوق
تا التفات همت او بست پیشواز
هم خصم از مروت او هست کامیاب
گر با حریستی عالم دهد وثوق
هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ
و در نگاه جوهر دانش ز تجربه
از نقش جبهه پنهان ز قنای دل بر
آثار نقش زینتی دفع حادثات
استهول فیض طفتش در جهان شود
بر شیو چکید کلماتش نظر کند

اقبال را ز طالع او غایت
در کشور نظام بود صاحب اعتبار
ادراک عقل بود علی از ولایت مستغنا
جسته نشان آگهی خوی روزگار
بنو در نظم ملک او را دمی بار
کرد و ز موجه قلمش منفعل بجا
حاجت ندیده است غم در انتظار
هم دوست از قوت او بست نگار
بود حیات خلق و گرنه گداز
تا ریکی جهالت عالم کند فرار
آرد برون درج درون در شاهوار
ایل غرض کتب و بیش اگر گزار
باشد بروی حلق زامن امان
مصروف حال هر که شود لطف و کما
آنکس که دارد آرزوی در شاهوار

دستور از چه کبیه ندارد و برای او
از کهنه کار خویش خجل گشت آفتاب
دارد فروغ فطرت رنگین او بدل
با آنکه فرق عزت او بر فلک بود
عجفش چو چشم خشم کشاید کوبه ها
زان باده که صبح ازل در بنجست
و گلشن زمانه بفیض نسیم عیش
حلمش که چرخ را بر لزل ساند
از شیوهائی رفیق و مدارا و مردی
نقشی که بست خانه او از نظام ملک

کز برای او ست قاعده کشور ستودار
ز مهت پیش بهت او خوار خاک ار
اعلی که سر بر آورد و صلیب کوبه بار
وارد ز روی عجز بنیان طبع خاک ار
تا ز نظر صخره بصره صفا گز ار
سفرش ندیده است هیچ کس از
طبعش شکفته تر ز گل فصل ز
باشد لبان کوه و خم شمشیر پائین
دایم بود بدشمن و احباب غمناک
ماند بروی صفحه ایام یادگار

دوازدهم سر و جو بنا عظمت گل گلزار دولت بهار چین
اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر والا و دوانی
مقرب بارگاه سلطانی نواب میرزایض علیخان بهادر
محبوب یا جنگ ایدیکان سرکار نظام دکن ایامت
از بسکه طرز مزاج شناسی و انداز تقریر خاطر پیش لبشین خند یوسف زین

و شیوه خدمت فروشی و دولتمداریش بطبع اشرف شهریار جاگزیده بختاب
ستطاب محبوب یا یخک که جزو مشترک نام بهایون سلطان است
از ملوی همت و موی قنط در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته -
و بدقیقائی سعه در مزرع روزگار جز تخمینگی نامی نکاشته - با جند
عرض عنایتش افتخار بالیدن - و با قنط دکان وضع افتخار نمانش عقیبا
خمیدن - در سیکده روزگار جوش باد و دولت و ماغ جهانی را بجا
انجامی نخوت رسانیده - مگر غرض حوصله اش بهان سرخوش نشسته قدیم
است - و در کلکده زمانه بهار اقبال نبال طبیعت عالمی را کلفشان
گردانیده - لیکن شاخ وضع خاکش بهان بالیده نامیه افتقار
رگ و ساز است - از صلح کل با دشمن دوست و مسازبت - و از حسن خلق
با آشنا و بیگانه بیک انداز - در سنجیدگی جوهر قابلیت هنرمندان نیز
ادراکش میزان تمیز روزگار نسبت تساوی دارد - و در قنط ماده طبیعت
صاحب کمالان مقیاس ضمیرش بحیل خبرت زمانه دعوتی نمیشد
نمیگزارد - در فضیلتش بر رخ هر که کشاید خیال امید دیگر بپایان
گردد - و بچاشنی وعده کرشمه هر که شیرین کام نمایند از طعمی هوس دیگر

لحم کام نشود - خیال و فانی و عده اشش مانند عمر دوباره دلتوا را بار
هوس - و تصور کلفتانی و فیضش با آن موسم بهار سرمایه با کیه خیار
و خس - از شگفته رویش گلهائی نوشگفته را چنین حسین هر پای پنبه
و از تازگی بهار خوش خوش غنچه سرانقباض طبیعت دستگاه نشا طوره
بهارستان بستی گلبن و جودش از گلزمین بی مثلی سر کشیده و در چمنستان
آفریش گل فطرت نگینش از شاخ کیتائی دیده - از گریبان صبح طالع
روشن آفتاب و لت را دیدن - و در کنار دل فروغ جوهرش آینه سوزید
سمت را بصفا رسیدن - و گلشن مردوش چشم نظاره نگاه از کس در سر حیرت
میدهد - و در چرخ خلقش مانع مشاهده با منکر گل ریشانی میدهد - از تنه چرخ
چمن خنده شادی احرام دهن تنگ غنچه بسته - و از استعاره چرخش
نیم قدرت اعجاز میحالی طلسم خوشی غنچه شکسته - و در نقش و انگرود و ماهجوم
گرو لب حلقه نرزد - و باده گفتارش در خم اظهار زرسد ماهوس ذوق
آهنگ استقبال نکند - بخمال اینکه دولت را یابداری نیست و سخن را
جاوید باد گاربت - اکثر اوقات شریف بمطالعه کتب پیشینیان
نکره سخن آفرینان صرف شود - و روح گذشتگان میاد و ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش می رود در این عالم خوشنود و ممنون یاد آوری می کرد
 کتب خانه که ترتیب داده است همانان اساس سخن نبوده است که پسین
 را مفت تفریح گنجی آید بود و کم سوادان را که از دستگاه دولت بهره
 تمیز نمیدارند عبرت بی حاصلی خواهد افزود - حرف حرف و
 سطر سطر بقرق ریزی نیست فساد گردانیده - و کلام مقدمات را که
 از بی نظمی زمانه پیوندد گسیخته بود زبان گوهر در سلک انتظام رسانیده
 واردات طبع حقیقت سرایش با لهام مقرون - و آفریده دین بس
 بشیون گوناگون - اگر از موج سرب زبانی کند دریا را در
 گرداب حیرت آئینه نشاند - و اگر از تازی خار حرف زندگانش را
 منفعل خشک وضعی خزان گرداند - بهار گفتارش رنگ طبع بدست غنچه
 در باب مذاق خیاره افسردگی زندوباده مطالبش در خم بیان سدا مذاق
 در باب نیز خارا بخانی عرض کنند - زبان جامه معجزانش شایان سرگوشی
 جبرئیل - و صریح کلام سخن بیانش سزاوار هم آهنگی صورت افیل نظم -

بهر پیش باشد خشتین ریت عیش
 سفر پیش بود حاتم خلیل آید به پیش

آن مشور کرد و یوان احسان شد و نافذ
 آن و صبا می بود بر سفره لغت

امل کا ہد بد و زخیش از در تنگ نظری
نمایه تا بد خالی نگر دکیسه دریا
محیط ہمش ہر لحظہ طوفانی دلدادہ
بشاح نخل طبع او بود بہت گل خندان
ہیم خود نذر ہمتش در گوہر فشان
سہوا در سخائش طرفہ سیر مدعا دار
نگاہ مدعا چند انکس میا لد بسوئے
کسی کز اتفات او ندارد ساز بایند
بود مشکل بدر گاہ حضورش با رخا
ز غم از رفتہ فی اندوہ حال است مستقیل
رسیدہ کلمہ لغتی بر سفرہ دولت
لسی کز بوی خلق او دماغ ذوق آرا
خم بازوی حاتم حلقہ در گوشگان او
فلک دار زخو رشید در خانی گداز
شد عدلش بنجام خرچ گردان گیر دوا

سوس نالہ ز در دبا را یثار فراوانش
رسد گر ہرہ ایشا ر دست کینہ نشن
فرو ریزد گہرا ز خیش امواج لہویش
کرم یک غنچہ باشد بر نہال باغ ایشا
دو پر ہرہ فیان عرف از شر حہا
کیہا لد چو گل خمیازہ دور گرہانش
مروت دستگاہ خوشنہ چیدہ طیش
بہا آرزوی او نہا شد غیر حرمانش
کہ عامان را لطفتش ما بردادہ است ہاش
برای نگر دوش حال اندازن محفل نشینش
کہ میدار د کس فرجائی بر جوش
ز کام آید بخود بوی رود و ریش
بجائی آرزو در دل نشیند نوک پیکانش
بدریوزہ رسد ہر صبح دخیل گدایش
بنو چرخ دندان تیز اگر سار بد ورا نش

<p> کان تحت از طاق بلند چرخ گرفته چو ترم بشکند یک حملاً و کار زانو نگاه مهر و گردید از سامان جمیت همیشه تا بهار دولت اقبال می شود </p>	<p> بلال چرخ از کرش کشتی ترک میدانش اگر از سیاب آسمان آید بدانش سر پاشانه به زلف دلها می بیند گل جاہ و چشم روید بشاخ غوث نشین </p>
---	---

سیزدهم دانش مات فطنت اکتساب
 آخر افراسی نامدار آسوه گزیدگان روزگار
 رفیع الشان تیمور المکان عالی مراتب
 والا مناصب راجه شیو راج بهادر و دهرم و
 از بدایت عهد طلوع کوکب اقبال منیر مان دمان ملکیت آصف
 آخر بخت دومان راجه شیو راج بهادر بیابگاه رفیع مالکزار
 کشور دکن تافته - و از حسن انتظام و کفایت شعبارت
 این دولت خواہان خیر اندیش مداخل ملکیت بر مخارج افرایش
 دریافته - ارشاد مصلح اندیشی نوازش سلاطین مشین
 کہ و مہ این دودمان را عز امتیاز می بخشید - و از بروش
 نیکوخواہی تفقدات خسروان دکن ہوارہ پیرایہ قاست افتخار

سایر بزرگ و کوچک بگردید - باین خدمت خاص از اجزای سلطنت
کدامی صاحب پایچنان اختصاص بخسته و نقش اقهار امنای دولت
بر صفحه زمانه باین عظمت و فخامت نشسته - دیوانان دکن که از احاطه
اساطین سلطنت بوده اند و از نیروی تسلط در آیین کار دولت
تصرف نموده اند لیکن در اقتدارات منوبه اکابر این دودمان هیچ
دخل نکرده اند - و دست قدرت خویش از آستین افراط و تفریط بیرون
نیاورده اند - مختار الملک مرحوم که در اندازہ گیری کار مملکت احد
انبار خویش نخواست از وقتی که بدیوانی دکن سلط گردیده در حل عقد
عظم مملکت سخت پیچیده - در مقامات دولت عظم اقدار خویش را فراتر
و با فراط و تفریط در رق و فن کشور توجه بر گماشت شبرازہ اجزائی که گزین
هم از هم گسلانید - و بهیئت مجموعی کارها متفرق گردانید - اگر چه این
تغییرات در حقیقت کار دولت پراگندگی افتاد اما صورت نهج بد
عظم و نقش جلوه تازه و تفسیر بیاد - بار محاسبی ذخیره مامور
بر دوش دیوانی برداشته - و اعمال دقیری مدخل و محتاج مملکت
بقبضه ارادت عظام همین دودمان گرامی گذاشته - از آن زمان حال

کار را گلزاری را بهمان وضع پیش نشانندی بوده است و از حسن عمل
راجه شیو راج بزرگ نقش ثمانوی جلوه و بستگی عرض نموده است
ارباب مناصب و جواهر و شش از منقحات زمانه می پندارند و صاحب
تبول ریزش محاب تو جیش سرمایه سر نیزگی کشت بخت خوشش می ثانی
از منش گزیده و خوبی پسندیده ضرب المثل روزگار است - و از
علوی محبت و بموی فطرت صدر نشین امرای نامدار - در بهارستان
روزگار نام عقیقش اثر فیض جاوید رسانیده - و در گلستان
زمانه بحار نغمه اش بجهت گلهائی تیاج قنوعه دماغ روزگار تازه
گردانیده - بر قلعه قاف عظمتش عتقائی سپهر آشیانه جسته - و بر سنگ
بارگاه شکویش آفتاب مرغ زرین شهر و اثرشسته - مروت از
نکاحش دریا موج - و فوت از تپش آفتاب اوج - طوبی شاخ نبال
نجات رسایش - دارم گله از خلق چمن سلسله آرایش - بسلسله
کنند خلقش گردن دل آزادگان بهوای بالیدن - و بدام آرائی
وضع خاطر فریش طبع و ارسته مزاجان را ذوق صید گردیدن - در
انداز تسلیم قدش خسرو خاور از شعاع پشت دستی بزرگین آشتی

و در وضع نیاز پایه اش سفت سپهر سر سجده کل داشته نظم

را چه شیو راج بهادر که زنی سدی خد

پنجه اش پنج نیروی فلک بر تابد

بر دربار که عود جایش کیوان

نوبهار کرم او چه بسیار آید

دولت و جاه ابد را چو دل قشید

آنکه در بار گیش طایر مهر خشان

آنکه از انیت معدلت او شامین

خضم به حال او داغ غم بی شربت

کنه شاد فیض بدم جلوه کر

تشنگی شره و آرزو طوفان فیه

نامه دانش او گنج گهر سیریزد

گرچه در سایه اقبال برافراخته سر

اعتدالیت طبعش بسیار امکان

چهار دهم والا کو هر زن اختر منبع مکارم خلقات

فقره بخت فلما طون ارسطو دارد

آنچنان نیروی اقبال به زود

تشنه بند گیش صورت هند دارد

لعل داغی بدل از آینه خیره دارد

لیلی بختش از اقبال حیه کیو دارد

پر نشانی ز طرب شکل پرست دارد

سایه شهر خود بر سر تپه دارد

شاخ امیدش بهر ناز و دارد

بهر دل بردن آرزو شره جادو دارد

خط دست کرمش موجه آمو دارد

رشمه خامه او جلوه لولو دارد

گر از فقر و فاقا طبع خدا جو دارد

روشن رایتش سر و لب دارد

مجمع محاسن اشفاق گزیده منش ستوده کنش دانش
اگاه خرد دستگاه سرمایه مجد و تفاخر راجه هر منوبه بهادرد
از آنجا که فطرت انسانی بیولای قابلیت صورگونگون است و جوهر ذاتی
در بنیادگاه استعدا بشیون بوقلمون - زمانه و تحمیل نفس راجه مرکبی هر
بهادر را مساعدت کامل گردانیده - و آبیاری جوهر با راقبال
نهال نخلش را بر سبزی شرف اتم رسانیده - چنانکه رنگ گل چشم نظاره
شوق را آب میدهد - و بوی ریحان دماغ ذوق را تا زکی می بخشد -
بها بر فضایلش از ساز و برگ کمال مغر فطرت ارباب دانش رچین
سامان نموده - و رنگ و بوی محاسنش از لطافت فروشی طبع
اصحاب بنیش را گلستان نموده - عمر گرامیش صرف یکسر در ایصال
و اوقات غریزش وقف تحصیل مدارج عز و اقبال - در چین در کش
نسیم صبح ازل آلان نقاب کثای غنچه های اسرار - و در کشتن
عقل رسایش شور محررا محال بهنگامه آرای اظهار - از بر توجیح
ضمیرش آفتاب اشراق دستگاه - و از فروغ شمع دلش ماه تاب
تجلی نگاو از محیط همتش نفی سپهر غم پرستی - و از میخانه شکویش

آفتاب جرمہستی - ہاستعارہ رنگینی طبعش گل جاوید
 بھار فروش - و بہ تشبیہ رنگے خلقش یاسن دم
 ارم ہمدوش - صیت سخایش حاتم را از پردہ
 محول عدم بیرون کشیدہ - و شصرت عطایش
 در کباب جعفر باز روح میدہ - پر ویز عثمان بذوق
 لای ساغر ش محمور - و افلاطون فطنتان بشوق
 جاش نابور - سایہ قامتش طوبی را نشانیہ
 بزم بخت گردانیہ - و بھار عارزش گل آفتاب را
 آنوے انداز نگاہ زندان رسانیدہ - اندیشہ والایش
 ہنقم سپہ را اولین پایہ زردبان عدم و خویش فہیدہ
 و خیال رسایش عرصہ لامکان را اقامت کوہ خویش
 اندیشیدہ - عقل بر ترش بر عقول عشرہ منت را
 میگذازد طبع نفیش نفوس فلکی را در عرض گاہ لطافت ازبس
 جسم تعلیمی مے شمارد - انجیہ فروغائیش انوار بزم
 مایہ بجلی کشائی - و از چشم بصیرتش پر نورین را

دستگاه دید بیضانمائے - از جذر و مد فضیش در یار
موج تشویر بر آنجستن - و از ریشش کف جودش
فیسان را سلسله گوهر باری از هم گسیختن - نظم

سرزمین ملک یونان ابطوفان
ذوق آبادی طبع نوح و بران
وازعیت دیده بر عیس و کیوان
خضم او مانند شب نیم خیم گریان
تیغ او کام فنا چون کام ثعلبان
آرزوی سایه اش سر و حران
انفعال از دست فضیش از بیان
چاه بابل در کینگاه ز خندان
لعل را شرمند و صلب بخشان
طمع خود را صورت سبل بر بیان
شفقت او آسین چشم گریان
وام بردوشی ز جد غبر افشان

راجه مرلی منوهر آنکه بحر عقل او
آنکه معمار وفاق او ز انداز وفا
کاخ شان علش در عرصه غرض شکوه
در طرکگاه چمن خیمه بهار دلش
دشمن اقبال او کی میتواند شطرنج
در گلستان از هوای سبز نختی عروج
بخرجلیت میکشد از موج بحر تش
زهره خلقش بدل آوینای روت
آفات بختش در جلوگاه تربیت
حاسد اقبال او از صرصر و غمی غم
هر کجا حسرت نصیبی اشک غم طوفان
لیلی لطفش بصید طبع ارباب کمال

پانزدهم دانش آئین کوه سیکین عالی تمت
والا نهمت همایون گوهر و زر و اخت
ابروی دولت و اقبال سرمایہ نازش
حشمت و اجلال نواب میرداو علیجان
بهرام جنگ بهرام الدوله دام رفته

از آنجا که میزان ادراک مختار الملک مرسوم در اندازه کسری
ماده استعداد انسانی با کفه میزان حسه و ارسطو نسبت تساوی
داشت - و عقل و الایش در جلوه گاه جوهر فطرت ارباب لیاقت علم
اشراق افلاطونی می افراشت به تربیت اصحاب لیاقت
توجه مفروض می گاشت - و بیایگاه انسانی ارباب استعداد
آئین گزیده مبداشت - بمعانی جوهر قابلیت و ماد و قابلیت جوهر
معدن و سنگ و دانش گوهر عیان فضل و یش نشانند مجد و قضا
بهرام جنگ بهادر را یکب مواد تکمیل نفس پلندن گیل فرموده بود
و در دودمان خویش از نوازش خویشی پایه اعتبار را فرود نهاده

این والاحشر و بهر تحصیل سرمایۀ اعتبار تا روزگار در از ملک
فرنگ بادانیان فرنگ یار و دسازمانده - و دران گروه
دانش آیین از والایی حسد و دور بین از اهل هند و دکن
مست نرمانده - مانند قطره نیسان که احرام بند صدف
غربت میگردد - و با امیدگی کنایه سفر فروغ افزای چشم
آبمندان میشود از پایۀ غربت ساحل وطن پس از تحصیل
سرمایۀ آبرو و عنان باز گردانیده - و از جوهر فانیست
خوش برادر اک و تیز خمار الملک حبت رسانیده - اما بازار قدر شناسی
سرگردید - و جوهری بازار ادراک سفر جهان جاودانی نگزید - اگر استعداد
از پیشتر نیم قدر شناسی پسید و تاغ روزگار از بوسۀ فانیست حمیری
تازه میگردد - اما اکنون هم اگر نامیۀ اتفاقات شاهی بهر وردن بنال فانیست
کمی نخواهد وزید نخل نختش از برگ و بار اعتبار طوبی شرف خواهد گردید - فکر
دور رس و سنگامه شور محشر را دنبال گردگاه خوش میدانند - عقل ترش فعیست
عش برین را سایه طرف کلاه خوش میخواند - قوت نظایش بر رده رخ گل
میشاید و نیزش رنگ بوکرمی داشته - قوت عقیقش در ساجد ایمانی از ادراک تصرف

قوت نامی علم تصرف فرشته - فروغی قارون مضمون متبدل غور نشین روح کر
 روح الامین طلب ست خوش فکر رسا آفرینش - براند نام شکوشتن بی سپهر انداز
 کوتاهی - در سایه شکوشتن فضای لامکان بخوشین مبابی - گاه انگین جلش در فشار کوه
 سرگرم نخبه یازیدن - موج بمارز و قارش بارگ ای خارا از شلای غویش مخونین
 همت نخل فطرش - دولت شکوفته نهال قوتش - کرش عذرخواه داری حتم
 فیضش عکسار تمنای عالم صبح موج طبع تجلی خیزش - آفتاب بدیضا فیضش

گز شکوه او تفاخر گنبد گردان کن
 کار بوی دسته های سبیل و ریحان
 سنگ خاره را سر اسرار علم و هم جهان
 قطره بیدست پیا طوفان صدمان
 طفل مکتب خانه او فخر و سبحان
 لعل را در صخره صفا چو گل خندان
 جعفر و حاتم علیل اند را جهان
 فده تیره درون را نیز رخسان
 خلق او از نو بیاری فخر و سبحان

آسمان بفت ثیاب زلت بهرام جنگ
 کمال لبیلی خلق او بگزار دکن
 آفتاب بختش در جلوه گاه اعتبار
 آنکه از بحر شکوه او را باید گرسنه
 آنکه از بریش در معرض فضل و کمال
 اگر نیم باغ خلق او زود در روزگار
 گز خوان چو دوا و شنب رباید بیهوش
 به توانوار رای او بطلت گاه دهر
 طبع او از تازگی صد طعنه بگلشن

اگر لب جان بخش موج تحکم گل کند

و غبار راه جولان بمندش بر رود

هر کجا دست سخای او برون آید برب

آرخیا که زین چشمش کند دشمن بسو

از بی بطلان عینی همه فرغویان

تا که باشد کشت نخش در زمین و گاه

خضر را شرمند از چشمه میجویان کند

چشمه خورشید را چون چشمه قطران کند

هر صبح بدو دستگاه و آرزو سامان کند

موی مرگان در نگاهش شوی بکان کند

حامدش کار عسای موسی عمران کند

اگر فیض شاه هم سر سبز و هم بیان کند

شمار و هم افلاطون اشراق دستگاه مهرس حقیقت آگاه و بینا

و فرشتاس نیز نبات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه و احسان زمان

سبحان و ران اللودعی الالهی المتبحر المفضل الفاضل البازل

الکامل الفائق الخیر الفایق فی التخریر و التقریر نخبه و دوام

سادات نوریه تور و فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی طوبی

ملک الشعرائی پائے تحت آصفیه نظامیه امجدیه و عظمت

فخامت و دمان عظمت پاکیزگی گوهر چند آنکه بوجود مقدس آقا سید واده اند و مداح عبدا

محکمات مراتب عظمیٰ انصافین نفس آن حجت سلف و بیعت نهاده اند سپهر و انبیا

مینا که کاشکش درین و زنده باشد و گوش آگاه بی روزگار سیمین و محبوب و افعال

بدستگاه چندان فضایل و فواضل نشینده باشد - از فروغ گوهرش و دامن
 سادات نوریه را همان نشاندی تخی طور وارضاعلی نفس لطیفش خاندان
 صنادید نوریه را همان آئینه داری عالم نور - بر فرقه توحیدش در محض یوحنا
 شود کثرت هم آهنگ ساز وحدت - و بنغمه حقیقتش در انجمن تدسیان
 ترانه وحدت هدم پرده های کثرت - ز بانش لبر و دسرانی اسرار
 دراز - و بیانش نغمه حقایق هم آواز - وضع نفی غیر حق چندان تراشید
 که سر ایا صورت حق گردید - و بکستن سلسله تقیید بقدری که کشید که از دست
 همه تعینات مطلق گردید از اطلاق وضع تجردش شیون مراتب سته را پیوند
 کیخمس سلسله تنزلات هم - و از تقیید ترکیب عنصرش بیولی را در
 ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگی فیض قدم - پر تو شمع وجودش
 ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان دماغ امکان ربوده - و لمعات
 جلوه نمودش عالم شهود را آئینه دارانوار مطلق نموده - بسر گرمی هیش هوا
 نفس آماره عصا و استحاله پذیری عرق انفعال و بصیق لگری بدایتش
 آئینه نفوس قدسی نسان نازش جلوه پرستی جمال و الواحیال از افادت
 قیل و فاش طبع متکلمین ادب آشنای موار و کلام - و از افاضت

توجه به باطنش اشراقین صاحب دستگاه ادراک تام - بتخصیص موارد
مفهوم آیات بنیات زبانش مسلم - و بتخصیص تأویلات متعاصد متشابهات
تحقیق محکم - رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گزاشته چشم بنیادی
واسرار حاشیه قدیمه ذات بچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه وارش
ساقی نفیض بر روی خموران خرابات ازل در نجانه و یسقون من حق
خفاه مسند کثاوه - و شیلاخی نوازش شکم پرشت چسپیدگان ابدرا
بر ساط و لکم فیها ما تشتهی انفسکم و لکم فیها ما تدعون کلام صلا
داوه - ابحار معانی بگانه اش بدامن کشی ناز الطیبه انش قبلهم لا
جان - و نکات رنگین و لغزش جلوه نمائی کانهن الیا قوت المجان
الفاظ فروغ انیش کما مثال اللوع لوع المکنون - و عبارات تنیش قصه
یطوف علیهم ولدان مخلدون از بدایع کلامش باقل بدایع الزنا
و از بلاغت بایش صبی صابی دوران - در جلالگاه خیالش فرس
فکر ابو فراس همواره افکنده سم - و در وادی پنهانی اندیشه اش خضر
قیاس امراء القیس دمام گم - از آبیاری سحاب فکرش صنوبری سازو
برگ بر خویش بالیدن و از شکفتن آفرینی بهار طبعش ضمیری اصحن

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
جریش از نیچ عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش بازک
گفتارش و بیای بیان حریری پلاس از جرخشونت بعرض نیارد -

جرعه چشمه سار طبعش کام هوس لالی را سیراب مدام فرموده - و لغت
ذهن ناقص چشم هوش کلیم را تبخلی حیرت جاوید کشود و طغنه کوس شهرت
خسرو بدوالت بختش عرش تسخیر - و دبدبه صیت شکوه نظامی از کوبه
انفاسش عالمگیر - بهواداری نسیم انفاس گلستان سعدی بختکده

جاوید بهار - و لبر و رموای باده گفتارش رشحات ذوق جاوید
میخانه مدام سرخوشی روزگار - بشلمانی قوت فکری اش اندک

از بقا و م هم اندیشه از هم ریختن - و بفرورنگی خویش بستاندین
را از فشار هم خیال محشر برانگیزد - از برق جولانی خیالش عرضه بستاند
ازل وابد تنگ قضا - و از رسانی کند سلسله فکرش فروه عهد قدیم

کمیگاه پستی نما - پهلوشینی عرش برین تنگ طبع بلندش - و همسر
لامکان پستی شان خیال از بلندش رشحات سبک سبکی فضا حشر غبار
گرانی از سترن گوش اصم شسته - و حرکات ایم قدرت نامیه بستاند

تین خموشی سوسن زبان اکیم شکسته - نوای ساز تقریرش دلربائی حواس
بزرگی نموده که سامعه شوق را از سر حجابی تحسین دمی فایغ وارو و بهار
انداز تحریرش دل نظاره بطریزی نبرده که با صره آباب دمی گنگاه فوق
گاهی بچمن ارم رود آورد - دمی که محیط ناطقه اش جوش زند شاوران
را پشت پهنک حیرت ساحل رسائیت و وقتی که صدف بیانش گهر
اسرار گل کند غواص فهم را بعرق غوطه خود دن گوهر گنجینه ربائی - فواره
قلمش در جویبار گلشن شراب زندگی جاوید بر روان گرو آینده - و بهار
تازگی فرمش در قطعه چمن نظم خرمی مدام رسانیده - نقطه امتحان گلکش
در این نشین چار باش صفحه تحقیق و حدود گوهرین سلکش لالی مرسله
گلوی شاهدت دقیق - ریشه نهال غورش خم پرورده مغز قارون -
و گل مغز او را کش تازگی گل کرده بهار آگاهی افلاطون - در میکرده وسعت
نیش نشیسه های افلاک تنگتر فی آغوش - و بینجانه پنجه خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خاموش - بنسیم انفاس اعجازش روح مرده و لان
آگاهی را برنگ بوی گل بالیدن - و بشیم نطق سحر پردازش و دماغ شک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن - آفتاب فادش نقیده

قضای حوصله عالی نظران پر تور سائیده چشم براه ایجا و جهان دیگر است
و سحاب فاضلتش کشت قابلیت و الا حوصله گان بانداز فحمت فطرت
خرم گردانیده غنان گران کرده عالم ظهور اهل هنر است - در و آید
وسعت و نهش محیطه سپهر را مرکز دار آر میدان - و بصفت فحمت
طبش نقوش و فتر ایجا و عالم را بان حرفی جاگزیدن - پیش فروغ
دمانی خطش خط شعاعی خورشید جهان تاب و بیچ و تاب آرائی و پر و ی
بهار سانی گلکش شاخ نهال طوبی در انداز بے برگه نمائی - بشکفتا
مداوش داغ لاله را بر در سیاه نشستن - و به فروغ دمانی خطش شعله
طور را چهره شکستن - گلچینی گلستان استفاضه اش سبز بخشی رنگین ادا یان
هنر و فن - و نیز انوی ادب نشینی و بیستان استفاده اش دستگیر نی
طرز دانیان سخن قصاید غزایش از شکوه معانی بلند زو بان نامکان سیری
خیال و خراید غزلهایش از ادای دلپسند غار مگر طاقت هوش شیعگان
کمال - یوسف مضمون بگیانه بهوای کار روان مصرخیانش بے اختیار
از چاه کنان عدم سر بر می آرد و زنجای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگردد اند - ولیلی مطلب نایاب بزدوی محل ضمیرش بخود از محی

قدم بیرون میگزارد و قلیس خاطر اهل ذوق را در بادیه جنون بیای میسازد
 شمع فصاحتش شبستان فروزنی الفاظ فردغانی برنگی نکرده که تا در
 صبح یوم الشور محتاج شعله اظهار شود و نشئه بلافتش دماغ استعداد
 جهانی را بوضعی نیروورده که تا برهم خوردن خیمهای افلاک کند خار گویم
 خاطر سرخوشان سخن گردد - **نظم**

<p>بنال گلشن فضل و هنر سید علی طوبی وجودش از شرف صدر کمال و فضل پای بکسک فطنتش باریچه اطفال اشراق است سواد نسخه فرنگ او علم ازل باشد وجودش بر کمال هستی اعیان بوجت همی را که با چندین صور باشد شایسته علوی قدر او را امکان شاید بگاید اگر دیو عقل او کند آهنگ طغیان بشیلان بسط همتش اشعب بود حاتم بهار سینه او تا چها باشد چمن آرا</p>	<p>که میدارد و بهار فیض یزدان گل افشاش نباشد افتخار از تکیه تحت سیما نش فلاطون پیش او رستاقی و رستاقی یونان بود عقل نخست ابجد نویس اندر بیتاش که صنعت ایزدی شد از ازل آئینه گرداش بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانش فلک سرور گریبان میر و رفعت نشاش خرد و طمه عقول عشره از اموح طوباش سلیمان دارد در دبی نیازی طبعش ارم خوابیده در خمیازه دور گریاش</p>
---	--

و میدید در گستان طربش بنگ گل
دم سر جوش شه چشمه سار نطق او گرد
درفش کاویان از شوکت مضمون دلکش
گهر با نیکه از ابر خیال او فرو ریزد
بیزم خلق او شنید که می سود می آید
دلش دارد ز سر عشق چون پروانه گری
بگلزار تجلی تاد دلش دارد چمن سیری
قماش آن مگر از جرم خویشید در تنایت
بیزم سینه مینای دلش دارد میستی
بیش طبع نگینش عین بر خود اگر چنید
فتا ندگر ز ملک گوهر آمار شوه فیضه
بکوه طوره صفیش کجا چشم کمال افتد
تفاخر داشت شاه افغان بدین زلفاتی
کلمه ز شمع گفتاش بل ارد چراغانی
کجا شد لوزی ان شکوه و عظمت همنه

قبسم جیش دارد هر دم از کبرگ خندش
نسیم بال انفاس میجائی مگر افش
که آید از صریش شود با فتح مهرانش
و در طبعش فروغ تربیت چون غلغله
شمیم طره حور از بخور زیر دامانش
گداز جان بود هر دم شمع حسن جانیش
و ماغی پرورد بکنیم لطف محاش
سحر میجو شد آراغوش گردوش ایوانش
که هول صور محشر را برد از طبع ستایش
زندان قهر صراط بر روی خندش
و در عارض فیضی عرق از شرم بانیش
غبار آلوده مژگان بود اکمل صفایش
بگردون میرساند فرق گردیدی بدیش
که هر داغش مذپیلو پوچ و جهر تابانش
که تا چشمی کشاید بر جهان غوث شانش

وجودش بر کمال سابقین حجت رسانیده
الهی که از طوبی بسیارست و جنت

کمال او شود بهر خلف برهان فیضانش
ازین طوبی جهان جنت شود اقبال و نشان

بنای اندیشه از طرح فشانی ایوان میج شهریار به تعمیر کنج کاخ
پرداخته - و بیای کار توصیف ایستادگان پاس
سیر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده
چندین قصویر بپا ساخته اکنون واجب آمد که باب
کل سرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاه شهریار
ریزد - و طبع حرفیان کنج غلت را بسیر و تماشای
شهر عالی بنابر انگیزد اگر بمشاهده شهره متولن پرداخت
بنظاره کوشکی می توان ساخت -

چند شهری که چون خسرو گیتی افروز سپیده دم از غرغره خاور سر برنی
بامید قبول نیاز جهت تسلیم شمشهای هر ایوانش که شمس بروج سپهر
شکوه و اجلال انداز شعاع دست بر سر میگردد - و بهوای کرب پره
روزمحاضی روازن هر کاخش که سپهرهای لمعات تجلی اقبال اند بال افشانی
پیدا - و پرگار اندیشه رسام روزگار در انداز وسعت فضایش از پرگار

و خامه فکر بهندس زمانه در قصل خط اطول فصاحت حوالیش سر و عوی انجام بر
پایمن خجالت آغاز نهاده - باوج کنگه های رفیع کاخش کند خیال بلند فطرتان
در انداز تا رسائی و بر رفت باجهای ایوانش غنمای اندیشه بلند پروازان
منفصل هرزه بال کشائی - بناهای محکم و سنگینش کو بهار است که از مرغین
سته سر فلک بر افراخته است و عمارات رفیع و تنیش آسمانیت
که بر هوا قامت کشیده سایه شکوه بر سرشجهت انداخته از سنگینی بنا
سینه گاو زمین را به پشت ماهی الصاق گرفتن - دازگر انباری سایه
دیویش فرق گردون را در سینه زمین فرو رفتن از جلوه صفائی
محل کرده دیویش چشم تماشا را با آن آینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قباب زرین قصر حاجی اهر نگارش تارنگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاهانش از برچین کاری لعل و
زمر و طلسم خانه هزار گونه نیرنگی - و زنگار قصرهایش از ترصیع الماس و
فیروزه آینه و احسن رومی وزنگی - صنعتکده با چینی کارش از نگار اوان
نگار خانه چین در آغوش - و صنعتکده های زرنگارش بقوش بوقلمون با بهشت
هدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش بهمانا از خشت نه شهر بخیه اند

که رفت دیوارش آندوی اندازه قیاس رسیده و سماران از جند اندیشه
پشته پشته کج صبح در دوش شفق پشته پشته دیوارهایش برانگیخته اند که
عالم عالم تخیلی محیط شجعت گردیده قصای ملج از استواری اساطین
شید ذات العادست و ایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع لم خلق
مشکلهانی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته کنگری غفران
گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی با نماند
رسانیده - از پرتو رنگینی لعل های تر صبح بهار گلشن بدخشان دروید بان
مصور و از عکس خرمی زمر و تعبیه سرسبزی چمن ارم فرش راه انداز نظر بخواه
افروزی ذراتی راه در شب تار بر زن و کوی تخیلی زار و هجوم آوری فروغ
شمسهای کاخهای مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شیشه و آبرشم
کشادن دشوار پیر گردون به تماشای بازیچه اطفال ذراتی روان
کاخها عینک دورنمای هر صبح بر میگردد لیکن برافروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب بازی عجبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت علو بر پای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه ریش
دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سر کوشش دماغ نخوت ترک فلک را

پست گردانیده و آسمانه های عرش شکوهش فوق ارجبندی کسی را در
 گریبان افعال رسانیده - محراب طاقها از خاطر نشینی لبان ابروی خندان
 خلق و نوا - و طلقه های درش از کیلگاه دل آویزی مانند طلقه چشم
 پریزاد - صحن صفا آگین هریوان کشاده تر از قضای سینه خورشید
 طلقان و در کشاده هر قصر بهشت آئین فراخ تر از دل صاحب لیلان
 آسمانه با بخت بلند زمین است و روا قها طالع ارجبند عرش برین -

مکانهای این شهر گردون شکوه	متین اند چون کالبد های کوه
زمینش ز رفعت نشانی رساند	ز هر کاخ و عوای بکری نشانند
بود کاخش از پای ارجبند	فراز زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگاه فرشیان	منظر نشین گه عرشیان
مکانش چو افراخت فوق محی	ز دعوی سر عرشیان شد تپی
فضاها را یوان چو عمر خضر	گنج و رادراک اهل نظر
بیا لید بر خود چنان هر مکان	زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اساس	سر گنبد چرخ دارد عاس
بهر منظرش دیده شوق جو	کند التجا از بے کب نور

مژه بشکند گرد می آفتاب
بود طاق ایوان چنان ارجمند
ز اندازہ ہر کاخ او برتر است
کنندی کہ عمر خضر یافت
ہو اگر ہوا دارے او ہلد
کہ فیض نجارات سطح مکان
ہمہ کاخ و ایوان گو ہر نگار
درین گنبد لاجورد سپہر
نیزوق صفایش دم صبح گاہ
از نکبت بود گرد قصہ مکان
قبایش نشاندہ نقش مراد
صفائے کہ میجوشد از بام دور
از آہک رسانید چندان صفا
اگر آب و آتش کند اشتلم
فروغ چراغان شبہای تاب

نہ بیند رخ تہ اش بی نقاب
ز طاق دل افتاد چرخ بلند
زمین را شکوہ فلک در سرت
ببامش کی گاہ کم یافت
ق ز پیوندا حبس زای او بگلد
ہو ارا دہد روح جاویدمان
نزدیک اندیشہ حسد دہ کا
بود چون شرف خانہ ماہ ہر
برآر دہد از جیب خاشاک راہ
عبیر گریبان حور جان
زوالائے خود چو سیع شد
بودندش را ہش فروغ سحر
کہ خورشید دارد ہوا ی ضیا
ندارد زبان صورت ہفت خم
ز شمع کو اکب برآر دہد ار

به نقاشی نقش پرداز چین
و آئینه رخساره آتشین
ز رنگ گل های نقش جدار
بهاره که در باغ امکان بود
روان آب میگرد و از چشمه بار
گهی اشک از چشم بلبل چکید
ز جورشیدن موج جو بیار
بود فاخته را در گویه حال
ز عنایت قدس بلند
گل و لاله بر روی هم نخسته
اگر خاور پهلوس گل خلد
بیایه دستان پر برگ با
هر گوشه اش سازد برگ نشا
ز تمیز او رنگ چون بختند
باز تناسل دلخواه است

بود چین در آغوش این سرزمین
چو شمع است در آب حیرت کین
بدان نظاره ریز و بهار
همه صرف این کلخ و ایوان بود
زند مرغ هم بال و در مرعشدار
گهی خوی ز رخساره گل چکید
تری سر برون آرد از آبشار
نفس گشت طوق گلوی خیال
کشد ناله اترئی مستمند
بهاران قیامت برانگیخته
بگوشش فغانهای بلبل خلد
شمر ریز و از جنبش شاخسار
بهر جانبش مایه انبساط
کج صبح عشرت بر آنجهت بستند
بود همچو فردوس آراست

شود و قصه گردون گریزین	نخند بناهایش از رستخیز
روگرد که زین سر اسمرور	چو آدم نیفتد ز فردوس دور
و گریزین نیل و رود روی	نخیده گل از گلشن آرزوی
بشرق و بغرب و جنوب شمال	هو اراست کیفیت اعتدال
هوایش بود نشه و عیش دل	بود آب وستی آب و گل
بهر گلشن او بهار طرب	بهر محفل او نگار طرب

هند سان روزگار درجه و دقیقه های اقالیم برجات متاخرین
 چند آنکه تعقل کرده اند همین دقیقه بتقویم زمانه نگاشته اند که اکثری از
 بلاد کن بخط است و اقربا داشته اند فیض فصول اربعه
 قطعات ربیع مسکون را بخرمیه بهار در اوقات معین میرساند -
 اما باغ و باغین بلاد کن را نشو و نما میشت فصل بهشت بهشت میگردد
 غنچه و شتلم صیف و شتادل برگه میخواست و طغیان تسلط باد
 صاف اضطراب خاطر گویا ضعیف نمی تلاشد - زمینش چند آنکه آب میکشد
 باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس
 شگفتگی نهند انقباض یا بیزریش فصل پرمردگی نمیزند - زمینش

از تانگی و سیرابی آب و هوا قوت نمی دارد که اگر شاخ خشک شود
در آغوشش نشاند بزرگ نهال تازه سرسبزی بگیرد - و اگر ریشه
سوخته برق را در زنه تکه خیا بانش دو اندامند تا رسبل نشو و نما نیابد
خمیر خاک پاکش از جوهر جان است و آب زلالش بجایست آب حیوان
ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میرنخندد در وفاتش نشینش نمیکردید -
و اگر بلبل میجا بر لال روح پرورش سیراب میگردد از تشنه کامی تباش
عقیق آفتاب نمیدید بهوادای نسیم سحرگاهش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و تبر زبانی خوشگوار آب زلالش کام جان از طراوت آب زندگ
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گذارش اهتزاز نماید رشک کمالتش در لب
لیلی حجاب پریشانی می افکند - و گرد با دیکه در عرصه با من و لکناش بال میکش
از حسرت سرسبزیش رسیدن سر و نفس میکند - اگر شعله وجود طیس از تشنه این
سرمین باطن میکشد غیر وضع بود عجیبی تراشید - و اگر گل وجود آدم با یک این بیت تقدیر
سرسشته میگردد در مزرع طیفش تخم معصیت نمیدید - خوگر می اعتدال
هوایش بان حرارت غریزی سرمایه حیات اقلانی - و سرشیم اختلاط
آب و خاکش شکسته دلان را با تاثیر مویائی - بدکشی توصیف هوایش

زیر و بم نفس را تہمۂ اعتدال - و بر طبع لسانی آب گوارایش کام دہم
 مالدت یابی آب زلال -

<p>ہوا از دم معجزہ عیسوی چنان خاک شد از ہوا آبیار ز جوش رطوبت بود و ہمد ز شادابی خاک ارد شہاہ ہوایش چو معجزہ بیانی کند کسی گرز آتش رباید نہ سد جرعہ اش گر خضر حیات سکند رے آب حیوان نشأت اگر در سواد کن آمدے خضر جرعہ خوروزان آب پاک ہو لیکن چو گرد و بیا بان دشت ازین آب اگر جرعہ میکشد بفیض لطافت فروئی آب</p>	<p>بلو و مایہ عیش عمر نوے کہ سیلاب شد ز موج غبار تلاطم مگر داب نقش قدم چو شبنم دل ذرہ در موج راہ لب غنچہ رنگین بیانی کند ز مغز وئے جان نثار و غمی بخوید و گر زاب حیوان پرت بتارکیش حبت ولیکن نیات پس از مرگ جانش تن آید نباشد تنش را نیاز زی خاک بیوہ سواد چہاں را نوشت ز سرشتگی ہا ہی آمید تراشید آئینہ شکل حباب</p>
--	---

رطوبت چنان است در کو بهار	که چون رشحہ قطرہ غلطہ شرار
شود ز ابد خشک اگر گوشہ گیر	بطوفان بنید ز سبب حصیر
بہامون اگر قطرہ شبنم است	بسر جوش حوفان یک قلزیم است
ز تحریک با وجوب و شمال	سوادش فشانند گل اعتدال
بہر گوشہ از اہتہ از ہوا	بطبع جاوید نشوینما
شوم ببل تازگی بہار	ہو می کشد دل سوی لاله زار

چون از میان خوشگواری آب این لطافتکہ نہال طبعیت نشو
 و نماے خرمی گرفته۔ و از حدیث اعتدال ہواے
 این نرمتکہ غنچہ دل شکفتہ پذیرفتہ۔ و اسن بکر زنی ہا
 شوق بہار مشربے خاطر آرزو مند را تماشا کدہ گلہا میرد
 و چہ ذوق نظارہ نیرنگی ہای بساتین این سرزمین
 گریبان طاقت میدرد۔ اگر سیر بہارش سیر نتوان
 دید باند از نگاہے از تازگی خیابانی چشم را آبتوان
 داد و بدماغ تمنانت بوی چیدن گل توان بھاد۔

زہی گستانی کہ اگر نسیم خفیش دم اعجاز مسجانی گل کند غنچہ خاطر پذیرد و نہ نالند

نخند - و خبی بوستانی که اگر شمیم خیابانش جوش بهار نزند دماغ خشک
نخراں آرتازگی طرف نه بند - زودق هوسشید ایان بهار از جوش
ریحان شب با شهادت چمن هر سولطوفان عالم آب افتاده - و طغیان و شمی
زنگ حسن لاله رویان گلشن دماغ سود ایان رنگ بوهر جانب بسیلاب خون
داده - سرتما نوردان سیره زارش از سودای تماشای شهر سبز قلم
طبع اکل به پیراهنان شوق گلزارش از هوای سیرا تشکده بهار فریاد
افسرد و بالی - از غوغای حسن سبز نیکان پللی دش چمن سر در هوایان بهار
شهر بی را شور خون مجنون وارد در سیر حیده - و از غلغل جلال افغان
شیرین نش گشتن در دل رنگین خیالان نیزگی طلب فدا آسا شورش عشق
بالیده - ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخوشان چمن بر نفس ساعزل بگرش
می آرد و باد و فروزش بهار بس و بخشی خیمازه شکاران گلشن از سر دنیا
سر و مردم پنبه میروارد - بگللاب افغانی شمیم ریحان سمن مشام ترده
چمن در عرق بهار غوطه زن - و بغالیه سائی رواج نسیم و نسرین دماغ
بهارین مشامان گلشن خفته بوی ختن - بشکن پیرائی صباطه آشفته شمشاد
ریشک زلف تابدار سلسله میوان - و بگلگونه کشتی نسیم رخ شبنم آلوده گل

روکش چهره عرق افشان بهشتی رویان بسا غریبانی گلها بهار راه سوار
انداز بخودی سیاه ستانه در پای نازک نهالان غلطیدن و باختلاط افزائی
صبا نامیه راهر گوشه از وضع شگفته روئی هوادارانه در طبیعت کل و در میان
ریشه الفت و دوانیدن بکناکش نشو و نما ریحان از آغوش سفالین
بیرون بسته - و هجوم آوری شگفتگی و خرمی سبزه پیاده بیرون
باغ نشسته جادهای روش خیابان به سلسله راه عمر خضر و الیاس
و بوتهای گل و ریحان بزرگ کواکب نماته بیرون از خیز قیاس گرمی رنگ
لاله مل فام خال حسنار گلزاران را سپند مجربیتابی گردانیده و خرمی
سبزه زمر و گون خطایقوت لبان را بسوختگی دود آه حسرت رسانیده
رنگ شقایق نهانی نقش پر طاموس را بدایع رشک داشته - و بهار گیس
دارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را سر و گزاشته - گلبدین
گلزمین از برداشت نشو و نما چندان قاست برافراخته که بهوا -
آشیانه پندی شاخ میل سدره پر انداخته - بر کف طوبی خط
غلامی نازک نهالان رعناش - و بگردن سدره طوق بندگی تاجداران
قله و فضایش - از رشک سائی زلف سبیل سبیل زلف خالیه موه بر زلف

برخوش بچیدن و از حدت تازگی خط بنفشه بنفشه خط بهشتی رویان را
کره گردیدن ماسطه صبا بشانه مرگان زگس آرایشگر زلف سنبل -
وزر گر بهار بوشاح الوان غنچه با علی بند بکر گل شبنم افشانی هوا در بناگو
عروس چین عقد مروارید آویخته در شمع چکانی موج جو بهار بهار می شاد
گلین غنچال گوهرین ریخته - ابرار غنچه با بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز دلربا
ایل و به الهوس زگس بهار و وضع فریب محو نظاره شاه گل -

از آتش رشک لاله مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
شرم رنگ ارغوان لاله شفق سرخوش سبزیگان غرق عرق انفعال
ساز برودوش زنبق لباس زعفرانی و زیب تن شاه گل پیر
ارغوانی - جادو زبانی سوسن سوسن زبانان چین دلربا
در دستان شوق خاموشی گزاشته - و کرشمه ریزی زگس زگس
چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته - وضع
غمانی گل قنبر زبان سوزش سوسن هر دم دراز - و باند از شوخ چشمی
اب های خاموش غنچه هر زمان باز - در سواد کده شب داغ لاله اشک
سنگ خاره راجلوه کریمک شبتاب - و در تجلی کده روز

بیاض باسن مرغ زرین تهیپشیره واربتیاب بتلاطم خیزی مجنون
رنگ گل کشتی هلال طوفانی و بطنیان انگیزی فواره نوای مبل
جواب آسمان لطمه خور سرگردانی باعث اال افزائی هوا طره نشو
بید مجنون بر دوش خرمی جمعیت فروش و بجان کشتائی بهار ساغر
چشم زکس سستی چشم لیلی دوش بدوش عطسه کشتائی شمیم روح پرور
غنچه های شگفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان میوست زهد بیرون
داده بوته گلبن از شوشه طلایی گل زر خیز و شاخ درختان از قشقه
سیم شکوفه سیم ریز - سرو از رنگ گردن نشو و نمای طبیعی بار احسان
برداشت قوای نایب گردن نبوده است و سبزه از رعوت سبز
بخش ذاتی خرمی و آبیاری فیض سیاح را در تربیت مسلم نه پنداشته -
گلشن از گردش پیلهای لاله طرکیده طرفه گلگون ایامی و چین از جوش
شراب رنگ گل و ارغوان میکده نافه و ماغی از عکس سبزه ارغوان
سویج جو یار گندمای لاله نشان موج خنده نشین گل خوش صدف
سرچشمه آبیوان و شعله آتش نوای مبل غنچه های آب جو یار چراغان
لاله نمان - مرغانه جواب اگر از موج جو یار برشته بر بانی بو -

از آه تر از هوا بطیران بال می کشود بزخمه زنی حباب تار موج جو بیار
 نغمه آتشیز و تیر دستی تحرک نسیم ساز آتشار نو اخیر - شعله افروزی
 گلهای آتشین رنگ شهیر عادل بال سندرگر دیده و باتش جوشی
 لاله های آذرگون از بزینه فاخته مرغ آتش زنده سرشیده هنگام تماشا
 زاده نارنگاه تماشا یان رگ یاقوت رمانی و دوم نظاره قطرات
 شبنم چشم نگار گیان صدف گوهر غلطانی درختان را از خزئی
 دور بازه خلعت نوروزی در بر و شمایل را از شکفتگی گلهای ان
 سینه تیش مستانه بر سر - انجمن سنبل در دماغ گلستان سودا
 بینمای جنون پیچیده و از رانجه نفیسه در مزاج بستان ریشه
 خوریدی بایده از پر تو شمع لاله شبتان بخت کل شب برونش
 از فروغ سپیده سحر رنگ نسیم و نسترن روز سیاه ریحان سپیده
 سختی آبتن نسیم خنده گلش اگر سوی بدخشان آید غنچه لعل از شکفتگی در آغوش
 سنگ خاران بخند - و اگر کاروان شمیم ختن و حشیش بارکشاید با صبا
 بستان یک غنچه هم پله اش نسجد - طوفان رطوبت شبنم
 تیر بسیده و موج سبز زرتاکشی شیان بلبل سرشیده

از جلوه رنگ گل آتش گلشن تشکد بهار و از عکس لون گل فرنگی چمن تشکد
 از قطرات شبنم گلستان معدن لالی شامبواری بهر ساینده و از شوشها
 زر گلستان گنجینه زر جعفری عرض گردانیده فاخه بصد اصواف خسته
 آهنگ زن نشاط و هزار دستان بهزار دستان دستان سر
 انبساط = نبوای نه شاخ در خان گلستان نیتان و بویقا شبنم
 مرغان بستان شورستان بهوای پروا گلی شمع لاله گل پروانه ماهتاب
 هر شب بال جنان و بشوق جلوه پرستی گل آفتاب حرا اند
 هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایه گل ابریشم او بهرین
 گلریزان ساخته و خرمنی سبزه زمر دغام در فضای جهان بهار
 محلی انداخته نافه مان بهرمان قهرمان بهار بهریر چین مرغ
 و صد برگه بان پیشکاران بهواداریش کمر بسته ساتی گل شکین ازین
 مستی وضع تعاف دل لاله قبح پرست خون کرده و شاید گلن رفا
 جیلوه آتشی ازینها و ریحان و و در آورده **نظم**

تعالی الله چها جوشن بهار است	که هر گل یک گلستان کنار است
بهار از شوق گل واکرده غمش	رنستی خویش را دار و فرایش

بهشت عیش دل کسار و راع است
هوس را ز استزاج بخت رنگ
گو اکباز بهار خنده گل
بهار آید بوضع محی فروشان
ز رنگ آتشین لاله و گل
تسبهای گل خمیازه شوق
نکته هر جا که دامان برکزد
چشم رنگ گل اندر رنگ گل
چشم حسرت هر عندلیبه
بسیار این گلستان رفت از خویش
حالی که اندرین گلشن گفته
هنای گردین گلشن سیده
که اچ دستگاه عیش و ادب
بشوق و شیت و گلزار است سیاه
شفق سر جوش رنگ لاله زار

همان انگشت گل تر دماغ است
نماند از بهر سیر گلشن آهنگ
قدح پیاسه جوش نشئه گل
رساند می بجام باوه نشان
در آتش غوطه خورده بال بلبل
ز نهاس بلبل مستی ذوق
بجیش رنگ طوفانی دگر زد
رساندست جوش موج گل
رسد از آب رنگ گل نصیبی
نکته از چشم ز گس بکند پیش
دو عالم خنده زیر لب نهفته
بهارش بر نموسقت گزیده
بشت غنچه چندین زرنهاند
شرار رنگ گل چون کرشم تاب
ارم خفته در آغوش بهارش

درون لاله داغش نقش بسته
شد از سرگرمی نیرنگی باغ
بود از شعله رخسار گلشن
گل صد برگه را اختر خیانت
بها زدنده گلباه صد برگ
بخش باغ دارد رخ خیره
بر سوبت گلباه فروخته
چنان خوش به لاله جوشید
مذار و غنایب از شکوه راستی
نهفته نو بهار عطسه آگین
چنان دارد هجوم افواج لاله
بغیض حسد می سبزه در آب
بخش آتیزی خون گوناگون
چو ساقی زر کس از سستی نهاده
چه باخته جام صبا می شوق جز

که هند و میت در آتش نشسته
دل لاله چو شمع سوخته و داغ
شبستان دماغ چرخ روشن
که باغ از سایه اش نگه یافت
زرنگ زره دار و سار صد برگ
بود از تنس رنگ زر پری
خشم نو بهار لاله رسته
که تبارک یا قوت لروده
زین بیا بیا جمیع نفس گراسته
روشن شک و دانه ناله چین
بود خوشتر از مایل عشق
چو غم می سبزه گرده با پای خراب
بود بهر ناز صبا غم خاک
بدست خویش زین جام باده
چه باده باده مستی در آغوش

بهار از بکه درینا هفت
بهر سوئیت در چشم تامل
حسن و هر خار و در گلشنانی
برنگ سوس و میاز و طربناک
به نقشی عمده نظاره تمام است

حباب می برنگ گل شکفته
گلستان و گلستان لاله گل
کند صحرا و هامون گلستانی
خند ام گرو باد عرصه خاک
گل رعنا و اینجا صبح و شام

از اینجا که هر میوه این چاشنی کده بر شلح هر و سم نو میرسد
و هر غمزه تازه این طلاوت کده بکام ارباب ذوق
لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقه آهنگ
شکر شکنی توصیف برخی اثمار و ارد و فواکه گفتار
رطب و یابس بر طبق عرض میگزارد تا سامعه کار کام
وزبان ساز و و دیگر میوه جا جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد
تاکش از ریشه دوانی سرور در مغز گاو زمین بختی چیده که بار گرا
جهان بدوشش سبک گردیده و انگورش از غرور رسائی نشسته دماغ
فلک راجه لاکنده خود پرستی گردانیده که از وضع سرکشی پایش برین
رسیده مینا از پر زوری صهبایش برنگ طوطی بال می افشاند

و ساغر از طوفان سرخوشیش مانند کاسه گرداب مدام بگردش میماند
اگر قطره می زلالتش بکام خوابیدگان خرابات عدم ریزند باهنگ
رقص هستی مستانه برخیزند افشردۀ غوره اش چاشنی شهناپ
رسانیده و شیرۀ انگور رسیده اش لذت آب حیات را در
روز سیاه نشانیده رشک صاحبش در چشم فخری غوره کرده -
دعوت ریش با پیش دل مسکری را بخون پرورده از نشو و نماش
رگ و پے مغرستان جو لاکندۀ خون هشیاری و از کیفیت و ماغ
آرائی شرابش دل سرخوشان خم بادۀ ادراک سرشاری اندر در
چشم جوهری خود و جلالت پر از دانه های یاقوت تائبانه بلکه تهریز
است مملو از شرارهای آبدار - معدن یاقوت رمانی بر و نمایش
منت ارزیدن میکشد و کان بدخشان به شارش از ارج غمیش با به
بر ترمی هند - دانه هایش لالی شاهوار است زاده بر دانه های
دُرنگ شفق غوطه خورده - گلگون سرشک عشاق اندک از گرمی جگر
تفتگی در آغوش هم گره بسته اند یا نخت های دل خورده بسته اند که
از راه سیئه ریش تا پیوند چشم شوق خوش نشسته اند نغمه خورده اند

بسان بهشتی رویان شیرین دهن گاهے ارگریان پیرین سبز سحری
و گاهے بزرگ بزمیگان شیرین ادا از نیرنگے ناز لباس سرخ و زعفرانی
زیب برودوش دارد انداز ساز گیش ریشه محبت در دل بیدلان
میدواند و وضع شیرینش مذاق نظاره تلخ گامان را حلاوت آمو
میگرداند و تصور لذت شیر آب دهنش نوشگوار می آب حیوان
طوفان زنا و سنگام خیال حلاوت شربت چاه و قش مره شهد ناب
چشمه کشا - حب نبات بادانه اش پیوند جانی دارد و آجیات
با شیرد اش خونگرمی روحانی - و م ذکر شکر گفتاریش منقار طوطیان را بند گردان
و وقت بیان شیرین زبانش کام فوق را به موج حلاوت کوثر و تسنیم
چمیدن گاه بزرگ طوطیان سبز بال در آغوش قفس مروین
آتشیان اقامت ریخته و گاهے مانند تذر و آفتاب پیوند
بسته مهر سبز باغ از دل گیسخته با وجود کوچک دلی وضع
بزرگ و بکیش دل بزرگ و کوچک را نواخته با وصف شکست
زهی حسن ادا ی شیرین حرکاتش سرخ رویان معرکه شیرین و شبنم
زرد و رومے ساخته از ایند سیاهی زعفرانش جوهر نشان

بیدی جلد گر - و از نوحه رنگ ارغوانیش مفهوم خون شدت
دل پیش چشم اهل نظر - دم تر شروئے او دندان طمع بوازش
معذور کند گردیدن - و هنگام شیرین زبانی او لب دمان
تلنگامان را باغوش هم چسپیدن - از اعتبار برخوردارى ملت
مولائی میرسد - و از افتخار سبزه نختی به پایگاه انبیائی میرسد
هشپاتی را چون حب نبات بشیره حلاوت پرورده اند -
و شیرین سانی کام ارباب ذوق ملو بریزها سے قند کرده اند
سنگین دلی این سیب ذقن دل بیدلان را خون گردانیده - و
شکر فروشی این شیرین دهن حلاوت بس سیب ذقن نداشت
لبان بکام همس رسانیده از شرم لذتش حب نبات را بان شال
آب گردیدن و از غیرت چهره برافروختگیش رنگ رخ سیب
سمرقندی گرم آهنگ پریدن بطوفان انگیزی رنگ آتشینی
شفنا لوطیای مرد پسیل آتش رسیده - و موج خیزش جوش طویش
کار آبی آبی گردیده از اندیشه فشار آغوش لب خون جگرش احرام بند
برخ و دیدن و از تصویرت گیری پنجه مرغان خوشه دید آید

زنگش بنم محو از هم پاشیدن - کیمیا ساز مهر طلا کے ذرہ الورا
بر تہ گداز تب و تاب گذارشته بر محک ذایقہ شوق روزگار میرند
بہر جوش زنگ این ترنج معصفت لذت صفرا کے غم بوسہ ترنج غنغیب
شیرین دقتان میشکند - بچوگان زنی شاخ گوی خورشید راہ
غلصانی و بطیانچہ فثانی موج زنگش رخ سب قمر را داغ رسانی در آغوش
بوس وانه ہائے خشخاش لذت انبار - و در استخوان پہلویش مغز
حلاوت نہ پستاید بجا کیم بیان حلاوت کیلہ نقل گفتار شود دہان فوق لب ہزار
از حیا زہ پیرا خست چاشنی تذکیر فایغ وارو - و بقا سیکہ مژہ شیرینش
ساز کام اظہار کرد و زبان شوق از گریبان دہن ہوس حلوای بید و دسبر
با ننگ استقبال لذت لب شیرین دہان محو آغوش کشائی و لغرم سجدہ نیاز
حلاوتش ابروی ہ نہ مجبور وضع جہہ آرائی ہلال ابروان بصد بن دندان در
آغوش لبش در گیرند و منت لذت بوسہ می پذیرند و شیرین دہان ہزار
ہوس کا محوئی از خست لبش می میرند و از حلاوتش چاشنی عمد و بارہ میگیند بہان
اشی فبا با علائق از دوش ل انداختہ و ہوا سکر و حی مانند جاق لب ہی ساختہ -
بہر صبح عارض صبحش چشم نشودہ رو بہی دیدہ و سیکہ ازین دندان شوق بوسہ

شیریش تر بوده پیوسته لب حسرت گزیده اگر آفتاب رخ مانج
 چهره پرواز خاور باغ نگرود حسن گلو سوز شادان نورس غازه سرخوئی
 نمید و اگر گرمی جلوه آتشینی ادجگر گذار نشود مانج خورشید سوز اثر
 عشق نه پذیرد سوج و گمش به پیچ مالی مانج هر بازوی شاخ سستون
 کرده و فشار غیرت نرا کتش دل مانج ماهتاب خون کرده اگر
 امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه تنهد دل بیدلان بیان
 آبی آب شود و اگر شربت و هن این نوش لب بکام آرد و بهره بد
 شهید عمر شیرین مشربان تلخ تر از زهراب گردد ترنج مصفر گوی
 طلای دست افشار پرویز عهد یکدلی بسته و رنگ چهره زعفرانی
 جلوه مفهم فاقع اللهنا نصرنا طرین صفای غم مفلسی شسته ماه کفایت
 کف از ترنج باز نشاخته جلوه حیرتش زلیخای روزگار بهنگام
 آرای تصور صورتش با فناء شیرینی با دام شیرین رگ خواب
 با دام چشمان شیرین ترا انگبین و بچشم زنی ادای دشین الیه
 از چشم غمزه آفرین شیرین تا نگه رو غلش از مغر محبوبان
 پیوست خون بدر چیده و چرب و نرمی زبان مغر شیرین گفتار

چرب زبانان چربیده پسته شیرین دهن که از نسیم نکلین شوی در
 جهان انداخته بوسه لب شکین مذاق سینه ریشان عشق را نگدا
 لذت ساخته غناب را از غیرت تشبیه لب پسته دهنان آتش بجای
 افتاده و فندق سرانگشت نگارین دستان از غم همسرش خون دل
 بیرون داده از ریشه دوانی رطوبت ناجیل مغرزمین دل
 گرفته و از سیل کشائے آب حیات شرقتش گشت حیات خضرشادابی پذیرفته

اگر بگری خوشه تاک را	نه بسینی شریای افلاک را
بشوریدگی میکشد سوز خاک	چو رگهای منصور رگهای تاک
چو چشم پری ستیش در کین	چوستان سرش در کنار زمین
رگ تاک چون رشته ناله	بود دانه اشش جام بتجالد
باز از مستی چشم پری	کند باد دانه اشش هوش غارتگری
نم رشته اوست لعل مذاق	بود دانه اشش مردم آفتاب
نه انگور و چشم بنیاد است	ز سر جویش مستی سراپا دل است
می لعل گون در دوش موج	چو خوتابه در خباج بدن
آهوج را براد چشم پیوسته باز	صراحی و دم دل بخندین نیاز

دل حرم از و عامل راز شد
گهر بار از وے زبان بیان
بیالاسے شاخ انبه و پسند
بود از درختان بالیده شاخ
زند جوش از گرمی آفتاب
ز شربتی عمر و ابروات
گاهی باشد از شوق آتش جان
گه روی خود غفرانی کند
چنان مید و اندیجان رشیم را
دهان و لب اوست شکر فروش
بود کیده از بس که شیرین زبان
ز بس عشرت عید بر روی هم
گه خضر آسا بود سبز پوش
به طفلی ز پیری کند آرزو
چو بر بیکرش ضعف پیری رسد

چو افلاطن از جوش متناز شد
بشر تا نشاند میان زبان
بهشتی ست بالای سر بلند
یکو چک دلی هست او سراج
درون دلش شربت شهد نام
بجاش چو حضرت اشحات
چو حساره آتشین تیان
گه چهره را از غرانی کند
که شیرین کند مغز اندیشه را
دلش داشته مغز لذت بدوش
ز دل نایبر و یا و شیرین لبان
هال اند چندین به پهلوی هم
گه ز غفرانی قبایش بدوش
میانش خور و تاب هم رنگ بود
چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد فو برش چون بکام زبان
بود وانه نار را اژدحام
فند سایه او اگر بر زمین
بچوگان زنی هاست شاخ بلند
چنان سیب ترخ بر او خسته
بکام دهن هاست بوسه شکا
چو از لطف رسو دندان کند
بود لذت مغربا دام را
حیا بر چشمش بود سدره
نمزد غنش جوش از دل برون
ز هر نخل چند انکه گیرے ثمر
دو بالا شود حسرت اهل فوق
بساتین بنیستانه در این دیار
ولی اگر خیال ثمر یافت
چه انگور و انبه چه سیب چه نار

و دل لذت لعل شیرین لبان
شرد و در در حقه سبز فام
شود سبزه از رنگ آتشین
زند گوشت بر هفت کاخ بلند
کز دواغ نه جگر سوخته
چو سیب ذوق لذتش خوش گوار
علاج دل در دندان کند
ز دل برو تنگے ایام را
نذار و ببادام چشمان نگاه
میوست رباید ز مغر خون
رسد تازه از یکدگر بیشتر
نگیند اندر سبدهای شوق
ز هر میوه تازه و خمی شگوار
همانم بدست نظر یافت
بود میوه فیض بروردگار

بہار حاتمہ فرشتہ راہ خیم نظار کیاں بہن اختیماست
ایسی حدیبا بان باغ شوقی از منع ابرام ^{بچہ گاہ}
نوید میر سازد۔ و جلوت بہن شستی گہا ^{سازد}
معانی طومار سیرنگی دیگر طول مقال طی میگرد

نہا محمد کہ این مرقعہ سیاہ قلم نفس سوزی بسواد سویدای دل
آئینہ بزم حیرت سرانجامی آصفی نظامی جنوہ پرواز گرفتہ
و سکر دافریب شاہان معانی نیزنگ آئینہ خوتاب جگر ریش
نگار آرائش پذیرفتہ جادو بہائے برانکھنہ جادوئی خیال
نفسہائی فرید بہرست دعوی سامری دستگاہی را بسا در غبار آریا
خاموشی خوابانید۔ و تھلی کشانی طور اندیشہ دل فغان مست آری
سہانی را در جیب حیرت آئینہ بسیار خون گردانیدہ۔ تا این
میکدہ کثوہ اند و ماغ مخموران سخن را بہر خوشے مدام رسانید
و تا این سلیمانی سر سہ بہر اس روز کار سودا از چشمہ رد رسید
نظار کیاں معنی را بدو غ جادو دانی منور گردانیدہ نہ۔ جگر نیکان
ابن وادو بلان جان نوز و رسا غر ہر نقطہ مہینے سر خوش است۔

کشمشتگان سواد این منزل را شوخی هر لفظ یک کاروان در
خروش - خارهای الفاظ درشت که بگل خراشی آبله پایان وادی
استعداد قامت دور باش می آراست از جولانگاه روانی عبای
برچیدم و در کالبد غنچهای مضامین تازه که نفس آشنائی نسیم
زنگین خیالان سخن نمیخواست نفس روح پرورد میدم - گلزاران
رعنائی فروش معانی که در سرابستان عدم غمغشته بودند بر
چمن سیرمی اندیشه برخاستند و بشاگل بیارمد که بهر هفت
جال آراستند - دمی که بیائی شوق نظاره چو که بست این گلزار
بیار فریب چادر نازیک شاخ افکنده عزم بیرون خرامی گلشن
ضمیر کردند - و از نیزگی جال جهان آرا چشم حیرت کین ارباب
بصیرت را آئینه تصویر کردند - الفاظش چمن آسوده مرغانند که
بر فرقه زیر لبی نشاط دل زنگین خیالان میبایند - و معایش
شوخ پریزادانند که بادای نهانی اشکارا صبر را راجی شدایان
نماینند - ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرهاوشان
جوی شه رسانیده - و انداز لیلی مضامین بخاطر مضطرب چون و شان

جنون یا دماغ سبده - هر قدر که شعله آتش را افزون تر نمائید تا شک و شکاک
 و دو بیست شرار اندیشه را چوبه زار و تفرقه سر مایه گردون تازیانه و
 چند آنکه قطره شبنم را تا شعل خورشید کمزور افلاک رو بیست
 آفتاب دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوه لامکان پرواز بی نظیر

نیر خشان بود یک جام شراب سخن
 نیست بی تمهید ز محبت فیض گلزار سخن
 دوش نه افلاک خم گردید اندام سخن
 لیکه نبود مایه و حبیب خرد از سخن
 گو که بر خیزد غبار از راه باز از سخن
 نغمه قانون امکان است از بار سخن
 بلبل ذوقی نه لب بند زنگار سخن

چرخ گردانست یک منجانه صهیانت
 و کین کنن گل خار دارد و در باطن
 بار سنگین مضامین بزند اردو خیال
 گوهری گنج سینه باشد بقیاس
 آبروی گوهر معنی بجای خود بود
 شورش هستی باند از سخن بالیده است
 اگر بار و در خزان حج بشد ز باغ زوگار

نخستین سرخوش باده لفظ معنی که در خجانه سخن طوفان برانگیخت
 پیرمغان خیال (ظهور می) میکده آشام معنی بساغر و سحر
 (ابراہیم عادل شاه) ریخت که بوی کنگیش نور سبک
 نرم سخن را سرخوش هستی مدام دارد - و کیفیت پر زو ریش خم کنان

معنی را از غم و تمنیای همیشه تردماغی بیرون می آرد - بترانه سازنی
مصرع زبانش نفس جاد و آهنگی باربد کلان در سینه شکسته - و گویم
آهنگی ساز بیانش شعله افشون ذائقی کیس افوایان بغبار سرزمین
نشسته - دم خیال ملاحظه گزینش زخم دل ارباب ذوق مصرع
مخوش کثائی - و هنگام تصور رسالت سخن شیرین لب و دهان
مایل شوق محو لذت شکر خانی - از نافه کثائی زلف لبی ترش خیال
زلف غنبرین لبلی روشن موی دماغ معنی سلسله آرایان - و از شکر
شیرینش اندیشه شیرینی بیت آیه شیرین نشان رگ لخمی مذاق مضمون
حلاوت ربایان - سواد کامل سطو نظمش دست گاه تندی زلف لبلی
و بیاض بن السطو ز ترش سرماییه بیانی برق تحلی - بدگر می خیالش
صریر خامه اصولت صدای صور سرافیل - و به نیروی اهن از طبعش
مضمون نامه شوکت رسائی بال جبریل - کمان کش گلش به نیرو
بازوی طبیعت کمان روزین معنی چنان پر کش کرده که فولاد بازوان
و عوین سخن کمان انداختند - و قادر اند از فکرش چرخ چنین
روش سخت بقبضه قدرت آورده که پرتابیان آماجگاه معنی

از چاشنی گردش رنگ رخ با خند - سیاه خیمه افلاطون احسن
 بلیوشان معنی جلوه گاه قیامت کاری - و جلوه گاه عباد را تن از جمال
 سلمانزادان مضامین جرگه دلکاری - گلبنانک صریحانه اش
 بوی مستی سرخوشان بزم طرب شکاوتی سخن - و بوی حبیب
 نامه اش عطرها ز کئی دماغ رنگین مشامان بهار کده هنر و فن - اگر قطره
 نقطه است بدستگاه یک عمان سرچشمیت - و اگر گلبرگ لعلیت
 بسازد برگ یک عالم بهار فروشی لطف

بلبل شوریده بیرون بخت از تقابل
 خنده ریز و غنچه او همچو یک گل
 زاهتر از شام از خواب عید
 سبق نبرگی همیشه میکند کار
 گریز آب ارکانه سادش می خور
 چون گل زبشید کرد چشمه روان
 غنچه پیکان میرساند مگر نه
 او کند فصل بهار زلوشن

آه گل معنی ز شاخ کلک فکر و چید
 طبعش تا چنین زار معانی پرورد
 یا صبر کلک و اعجاز روح الله
 از بهار فیض طبعش در دستان حین
 منفصل خشک معنی خزان کشید
 رکند در یوز و پتو طبعش روشنش
 در گلستان خیال او زخم حاسدان
 لرگل معنی نمکینش بنید یک مره

شا به طبعش کند کر میل گلکشت چمن	ز بر پای او نشاند در هم و دنیا گل
گلشن دیر و حرم از ذوق افکار و بهار	چون گل تسبیح رست از رشته زمان گل
بسکه گلهای معانی ریخت باغ سخن	نوبهار طبع او کرد است بی مقدار گل
گر شاست آرزو نه شمیم معنی است	از گلستان خیال او تو هم برد گل

و دوم دماغ رسیده باده سخن پیاپی صهبایست که بهمنان گردش قلم
 ستانه رقارش هزار میکده معنی پیدا دید - و گاه شور آید آید بیل نش
 مضمونش کشتی بوش دریا کتان سخن با استقبال طوفان بخیر و می بخیر
 بذوق مدیح ابو طغرلها در شاه چنان آب مرد افکن معنی در حاکم
 مشکین ریخت که کثاکش مستیش شیرازه اجزای حواس خم آستان
 از هم کیفت از جلوه آبداری جواهر بزره اش عرق انفعال را بجهت
 گوهر نشستن - و از رنگینی مضامین بهارین رنگ یا قوت رمانی را چه
 شکستن - و بهمنان کنعان خیالش عزیز مصر جانها - و بنان سومات
 نگارش غامض مشکب ایماها - برق شوخی دنیا که گرد بر نداد ان لغات
 و نشین او - و بهار رعنائی فرش راه شاهان معانی رنگین او
 دوده مرشس سر به چشم غزالان هتن - و لیفه مداوش کاکل شمع واد

ایمن - سواد و بیاض کتابش آئینه دار هم آغوشه لیل و نهار -
 ولعات اوار معانیش هم مطلع شعله بای تجلی زار - ریح قلمش
 از محیط دستگامی مضامین طوفان جوش - شعله فکرش از تجلی
 سرماکی معانی طور در آغوش - اگر از دستگاه قطره تر زبان دیده
 همان در غبار ساحل خشک کن ریشت - و اگر از سیر پای
 ذره افنون روشن بیانی و بد چهره اعتبار خورشید تابان نظر

داشت جمعیت از وزلف پریشان سخن
 جودت طبع روانش بود و معانی سخن
 پایه از طبعش جهان دریافت چون
 از هوای جنبش کلمش غزلان سخن
 سبزه معنون تازه خیابان سخن
 ظلمت الفاظ تیر دارند بر آتش سخن

یک چمن نیست جیب بیابان
 چشمه ساری ریخته از آب حیوان
 کز بوس نه سیرینت ذوق جهان سخن

کلك اوتاخانه در آب معانی دشت
 تخم معنون بای تازه ریخت کبریا سخن
 عرش فرسادش اوج آستان سخن
 جرگه می بلند از شوخی بصیرای سخن
 از تخم فواره نفیض چو طوبی کشید
 شمع طبع او روده از فروغ جاودان سخن
 از بهار تازه شاخ نهار کلك او
 خضر فیض طبع او در کام منتهی سخن
 سفره معنی خلیل طبع او چید انجمن

در گلستان منشا این انصاف جان منشا
ذوق او جان در میان باشد معنی
گوشتوار جوهر اول شد از رنگ قبول
در سواد اعظم معنی پی عرص شکوه
آنکه از دانش معنون گشت فثور کامل
لوی معنی برد از جولا نجا پیشانی

بود طبعش عندلیب معجز الحان سخن
طبع او کرد است جان خویش در جان سخن
جوهر معنی که طبعش جیت از کان سخن
بود از عرش دماغش تحت خاقان سخن
مهر عقیقش داد آرایس بعنوان سخن
در کف دل گرچه دیر آور و چوگان سخن

سوم کلیم مور معنی پروری ز مهر است که شمع وجودش سرمایه
فروغ بر زم سخن است - و سرگرمی شعله خیالش در فانوس اعتبار
پیشبان برق افکن است - به تیره نمودن دل ساحران خاله
عجاز مصرعش کار بیت عصائی موسوی کرده - و بنجیه کردن چشم
منکران از حبیب طبعیت بدیضائی نه تشر بر آورده - از فروغ
طبعش عرصه هیچ خدیو دکن دادی امین گردیده - و از جلوه
تجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانه آرنی سنجیده - از شرار زین
فکرش مغز سمرند طبعستان برابر کاغذ آتش زده پشمک زنی
و از تله شمع طبعش برق طور دماغ شعله فطرتان گرم هلاش

طرح افکنی - در نگاه مجنون و شان منقش نشن کارگاه سازی - و در دل
فرهاد و نشان تنگه نقش جلوه گاه شیرین پردازی - بطغیان انگیزی
بحرانوار طبعش کشتی خیال بر آب آینه طور - و بطوفان خیزی صفای
چشمه ضمیرش آفتاب اندیش لطمه ز راه موج نور - در سبیل کده بین
طره بالیده سطور دام آرای آهنگ و لشکاری - و در رخم کده
نقش قامت کشی سر و صراع تحریک رسائی آه بی قراری - از نت
طبعش برگ یا بمن برگ قطره شبنم محو که اختن - و از لطافت
ضمیرش بوی گل مانند عیار در انداز رنگ روی با ختن - و در بزم
که لبلی بخش طره بهوا نشاند ختن ختن نازد چین و حبیب شام خاطر
بار کشاید - و در انجمنی که شاه کلامش جلوه دماند گلشن گلشن
جوهر آینه سلسله چون آراید - آهنگ سخنش بهتر از بخش دل حجازیان
ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عراقیان شوق ششگل
الفاظ دلنشین او کو هر صفا پرور در غبار تیره روزی تشنیده -
و مسانت عبارات ز کین او در کجا قوت رمانی را موج خوانا بگردان
الفاظ عبارتش از شوخی مضامین جلوه گاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کنایش از سرگرمی مطالب سپند بجز چون انگیزی - بهار خرم
 سرمایۀ تازگی نگاه نظر گریست که جلوه رخسار نثارش دوزخ تکه
 چشمه گماشته اند - و شکوه بلند خیالی فرش راه تماشا بست
 که طوبی قاتمان شش در بزم و دانش قدم گزاشته اند - تا آینه فطرت
 دوزخ نگار بی تمیزی مخفی است - جلوه پری نژادان فیاض و تحلیش مفت
 نگاه شوق است - و ناگوش آگاهی با استقبال کری جمالت زرقه است
 زرقه ساز لطفش منتقم اهن از کیفیت ذوق - قفص تنگ و زرقی الفاظ
 فصیح طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسمل وار پرافشان - و بهر شمع
 معانی بلغش شیرازه اجزائی حوسن پیشان چایان آواز از بیک کلاه بوی
 پای شاهدان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
 خمیازه پیرائی - و تمنای معاافه پرزادان جمله خیالش کنایه لاج
 محفوظ بسان دل جلوه پرستان کمینگاه حیرت نمانی اگر میباید از عروج
 سپهر خیالش سرخ میبرد داشت دماغ هوای فلک سیری نمیداشت و اگر کلیم از رفی
 شمع فکرش چشم ادراک منور باحت در فانوس دل خیال شعله طور نمی گشت خط
 نژاد خالید لطف بستان خلج

نظم او ابروی مشکین و ساطع

طبع او نسخه صنعت که چینی خال
نقطه خامه او خال عذایی
عشوہ لیلی فکرش همه فاز مکر و
حرف ریزد ز لبش بدم سحر و
از نوای اثر گرمی مضمون دشت
در حریم دل او خیل طیور حسنی
بام معنی بلندش بود از سبک
خطرش بیکه سواد دل او روشن کرد
ست پنجاه اند از خیالش اند
بر در کعبه هر نقطه کلکش بسجود

بیکر معنی او روکش از ترک
شکن نامه او چین سر زلفت ایان
غمزه شاهد اندیشه او صبر که از
معنی آید ز دلش دوش دوش محراب
نفس شوخی برق است یک ابرویم
همچو مرغان اولی آبست که گرم بود
بال اندیشه فروخت بجای پرواز
فهم او یافته معنی خط سینه باز
کلفت درد سرش جوش شراب
ید بیضای کلیم است همه ناصیه

عمرت که دل شوریده بتقاضای جنون فراخی در جلاگاه غزالان خال
بسان مجنون وطن گزیده است - و طبع نبوسناک تکلیف شوق
طاقت گل در دام کامل لیلی مضامین آرمیده - گوش حرم جلا
بسان طهای جگر خراشش مانده - و دل حزینم تشکر که بسیار آه
پاش مانده - گاهی جلوه پرزادان معانی سر شوق را داغ جنون

گردانیده - و گاهی انداز تر بهره ادایان مضامین دل میاب را سیر
چاه فسون گردانیده - چشم تماشا بین از اخبار این وادی بسامنت
کسل اجرا پر کشیده - و خاطر نظاره طلبگار از دانه های این راه بسیار
فیض نگاه خورشید تابان دیده - اما ندانست که بوی گل معنی
چون بمشام بید ماغان عالم تیر میرسد آستین بی مینی بیکز دارند - و
دست صاحب دستگاه سخن دامن تناسل سده میگردد و چاه
از عروائی مهت آستین بجا نه دارند - چنانکه آسبائی در یاد و دلان
اند آب گوهر میگردد و هانقد را بر روی گهر منی برنگ اخبار آسبایر با و غیر
منی و مانند بشه آسمان لبان آب دست کن است - و کاوش
مگر آب بازان سخن آب در دمان سودن - آب حیوان گوشتی که
خضر تر شده کام جوده دست از جوش صفرائی ناسازی طبایع و خلق
بیان شکسته - و مانند آوان معانی که میانشکم پر پشت چسبیده
هوس لغو دست از امتیلائی معده ذوق تهت بی نمکی بخورسته
صرصر این پریشان خیالی رسته نهال معانی از گلزمین خاطر بارکنده
دوری انفصال این اودام در چشمه آتش مفعون گرم آب انگند

شانه بیان هر چند درد زبان دارد لیکن از سلسله کامل افسانه این پریشانی
 بر سینه آید و سسر انگشت زبان اگر چه زناخن هزار نطق سر بر می آید
 مگر که چایاب ریشته این حسرت نمی کشاید **نقطه**

بخت بل نهرت و از شوخی پروا
 نعمه اسرار و لبا در خموشی سازماند
 چون رنق چشم حقیقت از تحیر بازماند
 از رخما جهل در چندین نقاب ازماند
 رشتند زیشه ما از رسائی بازماند

ای بسا غمخیز منی و پیشانی اول
 گوش آگاهی امکان بیند ز جهل بود
 این دبستان در نگاه و شوق و حیرت
 حسن معنی همچو کس که بگریه و شوق
 یک قلعه غمون عبرت و شوق استی

درین نزدیکی که سرو آواز و عزم از جوی چمن عشره سوم آب دریافت
 او نیم قوت مدر که ام نقاب گلهائی اسرار و قلمون شکفته بر آنها
 شو قم بهار که دکن جولا که دکن گوناگون و استی شوق است - و غم
 دو قم طرحه این چمن سلی گاه هزار دبستگی دوق - بمقامی که ناله
 الماس پاشم علم شوکت می افزازد قیشه فرادیش از ناخن خجلت
 و بجای که آه جان خراشم دور باش سلطوت می اندازد فریاد مجنون غم
 از غلش حسرت نیست - متاع در روی که لیل شیراز در بار خویش میداد

دور صد گاه و دم هنوز کاروان در کاروانست - و شیرینی دوتی که زمانه آن
از طوطی آمل مقنم می پنداشت - در چاشنی کده ضمیمه آلا آن بچندین
شکرستان - گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم کرده است
که آتشکده بهار از شعلهای خیالم عرق انفعال پرورده است - و سیر
افت آتش نوا یان این تجلی کده افتد هجوم آورده است که از فرو
شمع فکرم وادی امین چندین داغ بدل خورده است - خارج آن بنگاه
نوائی شو قمش کردن از مقام راستی بد راقم اند و بالش را گشت
چندین رشک مانند خرد غبور تن بی پشیمان دادند شد پهلوانی ظهوری
نوائی نیست که هر کج آهنگی در جرگه پاووده مستندان بهمان راه راستی
وزیر و جم انفس موزون آن جادو مقال سازی نیست که هر چه بوده
خیالی در حلقه صاحب هو شان بضبط اصول لغاتش تواند کوشید - آنگی
که باین بے برگ و نوائی غوبت در بزم ظهوری هر قدر که بلند کشیده مقام
شناسان سخن از سر حیاتی تحسین مینون سخن فهمی خواهند ساخت و نفع
که بی یاری آهنگ سازهای گرم نفسان بر ترس نبیده ام بلند خیال
عالم هوش بمقام انصاف خواهند شناخت بمقتضای دکشی ساز

حب مہ وطنی نغمہ سرای بزم شیرینِ تعالیٰ دستانِ نغمین گلشنِ نیکین
جواہرِ رقم خان ثانی مولوی محمد سلام اللہ تعالیٰ
بنس افکنی نغمہ ظهوری بیشتر مجبور گردانید۔ و بجام و زبان ارباب
چاشنی نوای تازه آصفی رسانید۔ نوای ساز پیدش بسیار
پردہ دل اثری نیست کہ تا از خون سینه نفس داری داد سخن میتوان
داد نوای میتوان گفت و نامضربان نشر آسا رگ او تا رکلام تواند
نغمہ موزونی میتوان نیست اگر بالیدگی نفس ابد سلسلہ آراست بیست
شوقی نیست۔ و اگر شورش دل قیامت بنگامہ زاست بی خفا
ذوقی نیست۔ زہی محاسن دستگاہی کہ اگر سطر اخلاش بر جہت
چپاندا زکنا سیاسو ادنیٰ حسن سیرت توان برداشت۔ و اگر حرف
مهرش بر لوح عارض بگاہ و ضعان بر نگارند از صفی صورت مفهوم
مہرہ دلی توان پنداشت۔ از جوہر کمال آئینہ جہہ اشخو رشید
و از دستگاہ ہر دامن دلش تجلی سرمایہ دار۔ بہ تعلیق حرف
و زبان کلک سطور حروف جوہر دارش قیمت نمکن گویند سلاک
سحر پرداز سرمہ جادو اثری در چشم تیم باز و اگر کشیدہ۔ و

با عجاز طرز جا نواز و اسفند تازه در کالبد حروف دمیده -
از جلوه زاکت قرش جوهر آینه شقی زرین فلکان خورشید انوار -
و از جوهر قلمش قطره مرکب در آغوش خامه یا قوت رفغان لولوی شاهر
بتازگی قرش گلشن خزان و روشن کینه موجد را بهار تجدید - و بهار
اسطوره قلمش قصر رفیع طرز عمارت را از حجب می تشنه از خلعت دالان
استادش کاتبی را پیرین پیر من بر خود بالیدن - و از خط کشتی
قلم اصلاحش سعید را بنظر کشتی نقد بر دم در کشیدن - رشید کتب
تعلیمش بر انومی مشق ادب نشست که کلاه گوشه رشد بفرق دیگران
به رستی و دیوستان لیل و نهار توجه نگاشت و در نه دوا بر میضا و غمی شیده
ماه را از نقطه دیگر کو اکب خالی نمیکند اشت - دمی که بر قم طرازی
وصف زلف مرغوله و بان قلم جعد میکند هجوم سلسله سطور روشن محبت
زلف سنبل بر هم میزند - سبیل جوشی فواره قللی حروف چشمه دارش
بطوفان قلمی - در سوا که خطش نگاه سبزه چشمان منت کش بر سر
سلیمانی - و تجلی که قرش چشم جادو گاهان بمنون سر و رخ خورشید تابان
شون حروف و نباله دارش و نباله چشم غزالان را از چشم اعتبار

در غنائی کشتش و دوا بر قطعاتش بکشان و خوشید را شکنه زنگنه
 بهوای لیغی دادش طره شکنه لیلی نشان در وضع بالیدن - و تپنا
 پیوند تا رسطرش رگهای مجنون و شان در انداز با هم پیچیدن قلم
 پاک کن او نگرش چشم محبوبان - و قلمش آتش آغوش بر روی خوبان -
 بهوس وضع مقلش کار و باستان سحر رسیده - و بحسرت جوهر
 کز لکش خون فولاد از رگ خارا چکیده - مقراض لاله اگر دم ریخته
 نمی بود با صلاح نامه اش جوهر خویش عرض مینود - کاغذ گیر و زبان گمان
 زبان پنجه سخت گیری - و دوات مرکب او مانند دل صافی گهرا نماند
 روشن ضمیری - خطی که از قلمش میریزد و چشم نظار گیان سر سبز قیامت
 می پریزد - با وجود او هر قلمی بر صیغ عبارات بدیع قیثه زکاتش سرگرم
 جوهر مضمون تراشید - و با وصف زرین قلمی بآرایش نظم مرصع گ
 ابرخیالش محو معنی کوهر پاشی - مصحفیرش جلوگاه یوسفان کنعان
 و سمرقند طبعش گدازگاه کاروان متاع هوش خارگیری - و چکار
 شکفتن افلاش نسیم فرودین - و دهبان تازگی مضامین سافرویش
 بفیض نسیم افلاش غنهای معانی آغوش واکرده استقبال شگفتی جاودانه

بجلاگاه صافی طبعش خورشید آینه است و ظلمت شب شسته
و بجولامگاه شوخی خورش خیاش برق شراره است که از کو بهار گر انجانی ^{آید} چشم

از حالت همه تن آب شود و در ^{عین}
نویخت نامه او دام چنان آید
گر برین نگر و تنگه نقشش
چشم را گرز بهار خط او آب دهند
قلم راست خرامش بدل کج نظر
محبیت جلوه یوسف شکند جلوه ام
نغمه بلبل شیراز ز شرم نخش
صافی آینه اش تا که معنی رود
لا مکان پایه کر سئ معانی گردد
تأقیامت نرو و نشه معنی ز خیال
مغرم کس که کند تازه شمیم خلقش

رگ بر قلم اد چو گهر سحر بار شود
که باند از خطش شوق گرقا رشود
نگاهش سلسله رشته زنا رشود
طبع نظار گمان قطعه گلزار رشود
خلش ایباد تر از نیستن رشود
یوسف معنی او گرسوی بازار رشود
از گداز آب بغوا رکه منتقا رشود
آینه خوار تلمت زنگار رشود
بهر کاخ نخش طبع چو معمار رشود
مست از باره او گردل هشا رشود
دود سودا برش نافه تا نار رشود

از رغبت ذوق این و فاشرب خوان ^{بیک} ولی نعمت عالمیان
نظام الملک اصفیاه فرمان ده و کن کشیدم ^{دین}

نامده اتمت غیرترقبه چاشته خواران معانی را سیری بخشد
ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کده معانی آید
ساخت - و از دریا باری پیهم دستگاه ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت
هر چند ادبم خامه برق رفتار در جولانگاه معانی عنان گسته میدوید
لیکن از تصور بچشم غبار طالت شهواران سخن عنان کشیده ورنه
سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی نیال بود و طائر اندیشه در او بجا
مطالب گشاده بال - هر که درین دشت آتش خیز قدم میگذازد و دوزخ را
افروزیه گرمی خیال می پندارد - و کسکه در ورطه این بحر خون شنیده
دارد محیط را قطره موج اندیشه می شمارد - نقد گرانمایه که اصل گنجینه فیض لایزال است
تا صرف بهانگردد و گوهر از زنده سخن بکفنی آید - و نسیم اتاس بی ربا
که لطیفه حکمت ایزد متعال است تا وقف بر او آری نشود و غنچه شکین نفس
لب تقسم نمی کشاید - سخن ماده هیولانی است که از تربیت طبایع صالح
اصناف صورت پذیری گردیده است - معنی آئینه فطرت انسانیت
که بصیقل کاری ادراک جلوه انواع و افری میدهد - سخن محیطی است که
گوهر گران بهایش در صدف بسته نگذرد - بلکه معدنیت که جواهرش در

میزانِ قصور عقل کل نسجد۔ اگر قطرہ کلمہ کن از موج کلام پیونددنی گسخت
 خدا داند کہ طغیانِ فروشی بحر سخن چیا طوفان می برانگیزد بجز آنکه اسب
 صرف دل خضر و الیاس سیرابستی گردید۔ مگر از سرخوش میکده سخن دین
 وجود جهانی بسر خوشی حیات جاودانی رسید۔ نظم

بہار گلستان امکان بود	ز جو شیدان نو بہار سخن
کند ابر نیان ہوائے دماغ	چو خیزد بخار از بحر سخن
بگلزار رنگین نوائے بودہ	زبان طبل شاخسار سخن
انجامہ ز طوبے رسد صدنیان	بیالہ گراز افتخار سخن
زابر سیاہ قلم چون سحاب	رسد آب در کشتزار سخن
وہد عالمے راحیات خضر	یکے جرعه چشمہ سار سخن
کلیم تش لہ ترانی کہ دید	یکے جلوہ بود از شہار سخن
بچشم تمنائی اسل نظر	کند طو تیاے غبار سخن
بلک کمال از نگین خیال	سلیمانست ہر نامدار سخن
رسد بر فراز سپہ بلند	کلمہ گوشہ تاجدار سخن
در اقلیم ہستی بد و حکمران	ہر آنکس کہ شد شہریار سخن

بچشم آتیم معنی بود
بتر صبح اکلیل رخ شهبان
حصار فلک را شمارند بست
بردگوئے معنی بچوگان فکر
چو دوران اندیشه گردش کند
کشاید نسیم نفسهای پاک
نهال معانی نبالده بخود
قشاند گل جلوه دلبرے
نواکے که خیزد ز ساز نفس
بیماری عقل گردد بلند
بود طوق بهر گلوئے خیال
ز خوتاب دل میزند ساغر
سواد سطور و بیا خرق
سوی آفتاب معانی کشد
شود چون بدخشان بهر خنجر

زبان قلم ذوالفقار سخن
رسد گوهر شهابوار سخن
کشاید گمان حسا سخن
زمیدان فن شهسوار سخن
شود مرکز دل مدار سخن
لقاب رخ گلستان سخن
بود خون دل آب سخن
خرام عروس بهار سخن
شود نفس انگیز تار سخن
در ایوان هستی جدا سخن
حسب گیسوی تابدار سخن
هر آنکس دارد و خار سخن
همین است لیل و نهار سخن
چو شبنم دل بیقرار سخن
ز خورشید دل کو بهار سخن

زند جوش داغی که از دل
بجه عسل و فرنگ شنی
ز جاوید هستی دیت خوا
بسوخته دل چر اهدم
بود جاده مندل زانو
نگاه به که سازند از بخت
شد از جلوه صبر تاراج دل
نمارم غم غربت این جهان
نذار دگلستان من بگریز
نهم پای بر تارک نه سپهر
دماغم شده نشه پرور عیش
بسا زدم شوق آهنگشت
نوازشیندم ز شوریدگان
منم مست شوقی ندانم و گر
زبانم بدل گشت هم ماجرا

بود شمع شبهای تارخن
دم برق چشم نگارخن
شهادت اداسی نگارخن
نفس نیت گر راز دارخن
نقشبهای مضمون گزارخن
بود مهر هم و افکار سخن
روانم فدای نگارخن
وطن کرده ام در دیارخن
بود آبیاریش بهارخن
چنان بالم از افتخار سخن
زدم تاسی خوشگوار سخن
نفس زخمه کردم بتارخن
دل من شده بی قرارخن
چه باشد شعار و دثارخن
بود از سخن اعتبار سخن

از آنجا که جلوه تابش برق معنی آنست و آغوش ابر سیاه الفاظ
 جلوه شویش جاودانی - شعله مضمون گرمی که از آنشکده خیال
 برخواست رشته بال سندر خامه دام صیدش آراست تاشستان
 سواد دام بجلی خیر معانی شود و ظلمت گمنانی از بزم داغ سوزی است
 بیرون رود - یازب این چمن جاوید بهار معانی که از جوینا و شریان دل
 آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد - و این
 شاید نو خاسته مضامین که از رنگ خوتاب بگر خازنه کرده است
 از کلاغ جوی چشم شکتگان کوتاه نظر چشم نخورد

مایه هستی روان آمده

کرد گریبان دل ما چمن

وز بزم مانع سر آمده است

از چه نماندش جاودان

آنکه قوی است و قدیر و حکیم

تا رسیدیم بانوار ذات

علم در شور بر آینه نیست

فیض سخن تاب جان آمده

آنکه رسانید بهار سخن

خود ز خموش بنوا آمده است

هستی او آمده جاویدمان

آنکه سميع است و بصیر و علیم

داد با بهره درک صفات

هر صفت او اثر ریخته

بود خمارى سبب شوق من
مسکده آشام خرابایم
جوش زده باد فینقل
انجمن تازه بیاراستم
ایکده برد سخن افتاده
زین سبب صافی که درین
مازیکه یکده مست آدمیم
تروق بمس باد کشتان
انگه حریف است بگیرد سراغ
چشم کشاو بگو ذوق حسد
باد فین اسه که بود
این گهر چندی که از خانه
آمده سانش ز نظام سخن
شاه که دریائے کمال آمده
بهت امیدى که نجاتی کند

مسکده میخواست دل و دین
کعبه پرستار مناجاتیم
ساقی من داد صلائے کرم
مستی جاوید از خواستم
خند بخار ابدی زاده
دایه مستی آب و گل است
باد کشتن فین الت آدمیم
مستی ما عالم آب و دل است
ورنه شمار و همه بازی دلاخ
بگذر از اندیشه بسیار و کم
جام خموش ناتناهی بود
سلسله عفت در گنجت
نامده اقبال نظام و کن
درست دلش بجز نوال آمده
تا که گداشکر ز شاهى کند

اصطفیٰ امین طویل سخن و اگر از	دست بدر گاہ گرمی بار
ایک شہنشاہی عالم تر است	بنده در گاہ تو شاہ و کد است
ہدیہ مرزبات مرا کن قبول	از شرفیافت جناب سل
اور و وسعہ اطالیع مسعود و	کام من از احمد و محمود

تاج

[illegible]

و کما در افواج قلعه گوکنده بشا طای استقام خاکپای شغوران کاین
 عاقل - مالک مطیع اخبار آصفی بسان شاهان تقریب راسته گردید
 و جمال ذاتی این عروس عنا بفریاد شوق مشتاقا صاحب بصیرت فقط



